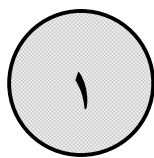


# گفتگو با خدا

نیل دونالدوالش

مترجم: توراندخت تمدن (مالکی)

جلد دوم



بودن شما و آمدنتان را به اینجا خوش آمد می گویم

شما به اینجا دعوت شدید چون می توانستید بیایید یا می توانستید تصمیم بگیرید نیایید، ولی انتخاب کردید که در روز معین، وقت معین و در جای معینی باشید و به همین دلیل این کتاب اکنون در دستهای شما است که برای آن از شما تشکر می کنم.

ولی اگر همه این کارها را به طور ناهشیارانه انجام داده اید، بدون آن که بدانید چرا و چگونه این کتاب به دستتان آمده، آن هم رمزی است که شاید نیاز به کمی توضیح داشته باشد.

اجازه دهید با این جمله حرفم را آغاز کنم که این کتاب کاملاً به جا و درست و به موقع، وارد زندگی شما شده است. ممکن است اکنون متوجه حرفم نشوید؛ ولی هرگاه آنچه انتظارش را داشتید دریافت نمودید، آن وقت به فواید و آثار اعجاب انگیز این کتاب پی خواهید برد.

هر چیزی در زندگی به موقع خود اتفاق می افتد، ورود این کتاب به زندگی شما از آن جمله بوده و لذا به هیچ وجه استثنا به شمار نمی آید.

آن چیزی که در اینجا پیدا می کنید همان چیزی است که مدتها بود به دنبالش می گشتید و آرزوی آن را داشتید. آنچه در اینجا با آن روبه رو می شوید، ناچیزترین و شاید اولین تماس واقعی شما با خداوند می باشد.

خداوند از طریق من، هم اکنون با شما صحبت خواهد کرد. البته چند سال پیش این چنین موضوع، را مطرح نمی کردم، و دلیل که الآن آن را بر زبان می آورم، این است که شخصاً چنین گفتگویی را داشته و بنابراین می دانم که این کار ممکن است. نه تنها این ممکن است، بلکه چیزی است که تمام مدت در حال اتفاق افتادن است، درست در همین جا و در همین لحظه.

آنچه دانستنش اهمیت دارد این است که شما سبب شدید این اتفاق بیفتد، همان گونه که باعث شدید این کتاب در لحظه کنونی در دستان شما قرار بگیرد. همه ما مسبب حوادثی هستیم که برای ما اتفاق می افتد و همه ما سهمی مهم در ایجاد شرایطی که منجر و به وقوع آن حوادث می شود، داریم.

اولین تجربه ام از گفتگو با خدا به سالهای ۳-۱۹۹۲ بر می گردد. نامه خشمگینانه ای به خدا نوشته و از او پرسیده بودم چرا همه زندگی من باید تلاش و مبارزه بی ثمر و مداوم باشد. در همه زمینه ها، از رابطه های دوستانه گرفته تا روابط اداری یا برخورد و تعامل با فرزندانم در همه چیز جز مبارزه و شکست نصیبی نداشتم. در این نامه علت را از خدا پرسیده و چاره جویی کرده بودم.

در نهایت تعجب به آن نامه پاسخ داده شد. این که چگونه به سؤالهیم پاسخ داده شد و آن پاسخها چه بود، در مه ۱۹۹۵ به صورت کتابی تحت عنوان **گفتگو با خدا** (جلد اول) به چاپ رسید. شاید اسم آن را شنیده یا حتی کتاب را خوانده باشید اگر این طور است که نیازی به مقدمه این کتاب ندارید، ولی اگر با جلد اول آشنایی ندارید، امیدوارم به آینده نزدیک آن آشنایی را پیدا کنید. چون جلد اول سؤالات زیادی را درباره زندگی شخصی ما مطرح ساخته، سؤالاتی در مورد پول، عشق، جنسیت، خداوند، سلامتی و بیماری، تغذیه، رابطه ها و بسیاری دیگر از جنبه های زندگی روزانه که در این کتاب مطرح نخواهد شد.

اگر یک موهبت است که آرزو دارم خداوند به همه دنیا عطا کند. همانا اطلاعاتی است که در کتاب اول آمده است. بنابراین امیدوارم پس از خواندن این کتاب، به مطالعه کتاب اول هم بپردازید. دلیل خواندن این جملات چیزی جز انتخاب شما نیست. همان انتخاب خالصانه ای که سبب آشنایی شما با این کتاب شده و نیز خالق کلیه تجربیاتی است که تا کنون داشته اید.

اولین صفحات جلد دوم در مارس ۱۹۹۶ نوشته و مقدمه مختصری بود برای اطلاعاتی که اکنون ادامه دارد. روندی که منجر به نوشتن این مطالب شد، نظیر کتاب اول به نحو اعجاب انگیزی ساده بود. روی یک صفحه سفید من سؤالاتی را می نوشتم - که می توانست هر سؤالی باشد و معمولاً اولین سؤالی بود که به خاطر می رسید - و هنوز سؤال مطرح نشده پاسخ در ذهنم نقش می بست. گویی کسی آن را در گوشم نجوا می کرد. و یا به من دیکته می نمود.

جدا از چند خطی که در بالا آمده همه مطالب این کتاب در بهار ۱۹۹۳ و کمی بیش از یک سال پس از آن، نوشته شد. اکنون مایلم مطالب را همان گونه که به ذهنم رسید و به رشته تحریر در آوردم عیناً برای شما بازگو کنم...

\* \* \*

یکشنبه عید پاک ۱۹۹۳ است - همان طور که دستور داشتم - قلم به دست، در حالی که کاغذ در مقابلم قرار دارد آماده نوشتن هستم. تصور می کنم باید به شما می گفتم که خداوند از من خواسته بود اینجا باشم. ما قرار بود امروز کتاب دوم، دومین از سه کتابی را که او و من و شما در حال تجربه آن هستیم، آغاز می کردیم.

هیچ عقیده ای از مطالب و محتوای کتاب ندارم چون آنچه آمده فی البداهه بوده و نمی توانست هم جز این باشد چون این من نیستم که تصمیم می گیرم محتویات کتابم چه باشد، تصمیم گیرنده خداوند است.

عید پاک سال گذشته خداوند گفتگویی را با من شروع کرد - اگرچه به نظر احمقانه می رسد، ولی این چیزی است که اتفاق افتاد. کمی قبل از پایان سال این گفتگو به پایان رسید و به من دستور داده شد که امروز برای ادامه آن گفتگو اینجا باشم.

ناگفته نماند که شما هم با خداوند وعده داشتید، برای من مسلم است که این کتاب نه تنها به من. بلکه از طریق من به شما نوشته شده است. ظاهراً مدتی است که شما هم نظیر من، به دنبال خداوند یا سخنی از جانب او می گشتید.

امروز ما به اتفاق، خداوند را پیدا می کنیم، و این همیشه بهترین راه یافتن خداوند بوده است - به طور گروهی - ما هرگز خداوند را در تنهایی پیدا نمی کنیم. منظورم این است تا زمانی که ما از یکدیگر جدا هستیم. خداوند را نخواهیم یافت. چون اولین شرط دور نبودن از خداوند. این است که بدانیم و به این واقعیت رسیده باشیم که ما از هم جدا نیستیم. و تا زمانی که متوجه نشویم و به این حقیقت پی نبریم که همه ما یکی هستیم نمی توانیم درک کنیم که ما در واقع با خداوند یکی هستیم.

خداوند هرگز از ما جدا نبوده و ما فقط تصور می کنیم که از خداوند جدا و دور هستیم. این اشتباهی معمول و متداول است. ما ضمناً بر این تصوریم که از یکدیگر هم جدا هستیم. لذا سریع ترین راه برای یافتن خداوند، شناخت اطرافیان و مسائل آنها در قدم اول و شناخت جهان و جهانیان در گامهای بعدی است. ما باید از یکدیگر خود را پنهان نکنیم و به طریق اولی، از خود پنهان کردن را هم، کنار بگذاریم.

و فوری ترین راه حل برای این موضوع حقیقت گویی است. در همه اوقات و به همه کس. از همین حالا راست گویی را شروع کنید و دیگر هم متوقف نشوید. این کار را از خودتان آغاز کنید. (سعی کنید خودتان را فریب ندهید). بعد در مورد دیگری به خودتان راست بگویید. سپس درباره خودتان به دیگری راست بگویید. بعد درباره دیگری به دیگری راست بگویید و نهایتاً درباره همه به همه راست بگویید.

اینها پنج مرحله راست گویی است. این یک راه پنج شاخه ای به سوی آزادی است. حقیقت شما را از اسارت رها می کند.

این کتاب درباره حقیقت است نه حقیقت مربوط به من، بلکه حقیقت ذات خداوند.

گفتگوی اولیه ما - بین من و خداوند - درست یک ماه قبل پایان پذیرفت. تصور می‌کنم روند

این کتاب هم مثل کتاب قبلی باشد، بدین نحو که من سؤالاتی را مطرح می‌کنم و خداوند پاسخ می‌

دهد. بهتر است حرفم را قطع کنم و هم اکنون از خداوند سؤال کنم:

خداوندا آیا گمان من صحیح است؟

آری، با این تفاوت که در این کتاب من شخصاً موضوعاتی را مطرح می‌کنم. در حالی که

در کتاب اول این اتفاق کمتر افتاد.

می‌توانم بپرسم چرا این اختلاف در اینجا وجود دارد؟

چون این کتاب بنا به درخواست من نوشته می‌شود. کتاب اول مطالبی بود که توسط تو

آغاز شد. در کتاب اول تو فهرستی از موضوعات مورد نظر را در ذهن داشتی. در حالی که در

این کتاب تو موضوعی آماده نداری، به جز این که آنچه من اراده می‌کنم، انجام می‌دهی.

کاملاً درست است.

نیل Neale (نویسنده کتاب) تو در موقعیت خوبی قرار داری. امیدوارم تو - و سایرین -

اغلب در چنین موقعیتی قرار بگیری.

ولی من همیشه تصور می کردم اراده تو، اراده من است و اگر اراده ما یکی است پس چگونه است که من نمی توانم اراده تو را عملی سازم.

سؤال پیچیده ای را مطرح کردی - ولی سؤال بدی هم برای آغاز گفتگو نیست، اجازه بده کمی به عقب برگردیم. من هرگز نگفتم که اراده من اراده تو است.

ولی در کتاب قبلی خیلی آشکارا مطرح کردی که «اراده تو اراده من است».

- همین طور است - و این دو، به یک معنا نیستند.

به یک معنا نیستند؟ آیا من غلط فهمیده ام؟

وقتی می گویم «اراده تو اراده من است» این متفاوت است از این که بگویم «اراده من اراده تو است». اگر تو تمام مدت طبق اراده من عمل می کردی، دیگر کاری باقی نمی ماند که در راه تکامل و پیشرفت معنوی خود انجام دهی. روند پایان یافته بود و تو به روشنگری و کمال دست یافته بودی.

با یک روز طبق اراده و خواست من عمل کردن، تو می توانی به روشنگری بررسی، اگر تمام عمرت بر طبق اراده من عمل کرده بودی دیگر نیازی به این کتاب و این گفتگوها نبود. بنابراین آشکار است که تو طبق اراده من عمل نکرده ای. در واقع اکثر اوقات تو از اراده و خواست من غافل بودی.

راستی من غافل بوده ام؟

بلی غافل بوده ای.

پس چرا آنچه باید به من بگویی. نمی گویی.

من می گویم. فقط، تو گوش نمی دهی. وقتی هم گوش می دهی، در واقع نمی شنوی. و وقتی می شنوی، آنچه را شنیده ای باور نداری، و وقتی به آنچه می شنوی باور داری، دستوراتم را اجرا نمی کنی. بنابراین گفتن این جمله که اراده من است کاملاً نادرست است. از طرفی دیگر، اراده تو اراده من است. ابتدا، به دلیل این که من از نیات تو آگاهم. دوم، به دلیل آن که آن را می پذیرم. سوم به دلیل آن که خواسته های به حق تو را ستایش می کنم. چهارم این که آنها را دوست دارم، پنجم به دلیل این که آنها را از آن خود می دانم. این بدین معنا است که تو مختار و آزادی طبق خواسته های خود عمل کنی - و این که من اراده تو را با عشقی بی قید و شرط با اراده خود تطبیق میدهم. حال اگر می خواهی اراده من اراده تو باشد، تو نیز باید چنین کنی. اکنون برای آن که طبق اراده و خواست من رفتار کنی باید به نحو بالا عمل کنی. ابتدا، باید از خواست و اراده من مطلع باشی، دوم باید آن را بپذیری، سوم باید آن را مورد ستایش قرار دهی، چهارم باید آن را دوست بداری، نهایتاً باید آن را از آن خود بدانی. در کل تاریخ بشریت، تنها چند نفر به طور مداوم چنین عمل کرده اند. انگشت شماری تقریباً همیشه، تعداد زیادی، بسیاری از اوقات و عده بیشتری از مردم گهگاه به آن عمل نموده اند و عملاً اکثریت، در موارد بسیار نادر به آن عمل کرده اند - اگرچه عده ای هم هرگز طبق آن عمل نکرده اند.



من جزو کدام گروه قرار می گیرم؟

آیا برایت مهم است پاسخ این سؤال را بدانی؟ این که از این لحظه به بعد می خواهی جزو

کدام گروه باشی، واقعاً برایت مهم نیست؟

چرا.

ولی پاسخ تو به این سؤال چیست؟

من دوست دارم در گروه اول باشم. مایلم همواره طبق اراده تو عمل کنم و اراده تو بر من

جاری باشد.

این فکری قابل تحسین و احتمالاً غیرممکن است.

چرا؟

چون تو مراحل تکاملی زیادی داری که باید طی کنی. ولی این را بدان که، چنانچه

بخواهی، می توانی در همین لحظه به مقام الوهیت برسی. رشد و تکامل تو الزاماً نباید در

طولانی مدت صورت گیرد.

پس چرا این همه مدت طول کشیده است؟

راستی چرا؟ تو منتظر چه هستی؟ امیدوارم بر این باور نباشی که من تو را از رشد

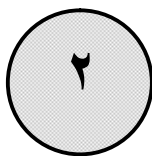
بازداشته ام.

نه کاملاً برایم روشن است که خودم مسبب پس رفت خود بوده ام.

بسیار خوب، همین اولین قدم در جهت تعالی است.

من دوست دارم به تکامل و تعالی برسیم. چگونه می توانم موفق شوم؟

به خواندن این کتاب ادامه بده، این دقیقاً راهی است که تو را رهنمون می سازد.



مطمئن نیستم این کتاب مرا به کجا می رساند. نمی دانم از کجا شروع کنم.

اجازه بده به مسئله «وقت» بپردازیم.

راستی من به چه مقدار وقت نیاز دارم؟

تقریباً پنج ماه بین اولین فصل تا فصل دوم به طول انجامیده. می دانم وقتی مردم این مطالب را می خوانند، تصور می کنند همه این نوشتارها بدون وقفه و به طور پیوسته انجام شده. آنها نمی دانند که بین بند ۳۲ و ۳۳ این کتاب، بیست هفته طول کشیده. آنها درک نمی کنند که گاهی اوقات ما بین لحظات وحی و الهام شش ماه فاصله افتاده است. ما به چه قدر زمان نیاز داریم؟

منظورم این نبود، مقصودم این بود که اجازه بده «وقت» اولین موضوع مورد بحث ما باشد.

بسیار خوب ولی ضمن این که حاضرم به این موضوع بپردازیم چرا گاهی ماهها طول می کشد تا من یک بند (پاراگراف) را به پایان برسانم؟ چرا بین دیدارهای من و تو آن قدر فاصله می افتد؟

بنده عزیز و خوبم، من بین ملاقاتهایمان وقفه نمی اندازم. من هرگز از تو جدا و غافل نیستم. تو هستی که همیشه هوشیار و آگاه نیستی.

چرا؟ اگر تو همیشه با منی چرا من از حضورت غافل هستم؟

چون زندگی تو را سرگرم سایر چیزها می کند. حقایق را بپذیر در پنج ماه گذشته تو همواره مشغول و درگیر بوده ای.

تو راست می گویی من در این مدت مشغله زیادی داشتم.

و همه اینها برای تو مهمتر از من بوده اند.

به نظر نمی رسد که واقعیت این طور باشد.

از تو می خواهم خوب به رفتار و اعمالت دقیق شوی. تو عمیقاً درگیر زندگی مادی بوده  
و کمترین توجهی به روح نداشته ای.

دوران پرتلاشی را گذراندم.

آری. این خود نیز دلیلی دیگر است، برای آن که تو بیشتر به روحت بپردازی. طی  
ماههای گذشته خیلی راحت تر می توانستی با کمک من این سختی را پشت سرگذاری، پس  
سعی کن ارتباطت را با من از دست ندهی.

سعیم را می کنم که به تو نزدیک باشم، ولی در آن میان ناگهان ارتباطم را از دست می دهم  
- ناگهان درگیر زندگی می شوم. همان طور که اشاره کردی - درگیر درام زندگی. و بعد به گونه  
ای وقتی برای تو پیدا نمی کنم. من تعمق و تفکر نمی کنم. دعا و نیایش نمی کنم. و پرواضح است  
که چیزی هم نمی نویسم.

طنز قضیه در همین است. هنگامی که تو بیش از همه نیاز به ارتباط با خدای خود داری  
از او دوری می گزینی.

چگونه می توانم بر خود تسلط پیدا کنم؟

این کارها را متوقف کن.

این را که می دانم ولی چگونه؟

تو با تسلط یافتن به خود و با اراده، می توانی از این کار ممانعت کنی.

این کار آن قدرها هم ساده نیست.

از قضا خیلی هم ساده است.

ای کاش این طور بود.

اگر واقعاً مایل باشی کار ساده ای خواهد شد، چون آنچه تو با صداقت و صمیمیت آرزو می کنی، خواسته من است. یادت باشد، ای بنده عزیز که آرزوهای اصولی تو آرزوهای من و اراده به حق تو اراده من است.

بسیار خوب، آنچه من آرزو دارم این است که این کتاب تا ماه مارس پایان پذیرد و ما اکنون در ماه اکتبر هستیم. من آرزو می کنم دیگر پنج ماه فاصله بین نوشتارهایم وجود نداشته باشد.

اگر واقعاً اراده کنی همان خواهد شد.

بسیار خوب.

مگر این که تو واقعاً نخواهی.

آه خدای من! آیا این بازی باید ادامه داشته باشد؟

نه، ولی این روشی است که تو برای ادامه زندگی انتخاب کرده ای. تو مرتب عقیده ات را تغییر می دهی. یادت باشد، زندگی رودخانه ای است که صرف نظر از آنچه پیش آید، به حرکت و جریان خود ادامه می دهد.

روند ادامه دار خلقت. تو خالق واقعیت در هر لحظه از زندگی هستی. تصمیمی که امروز می گیری اغلب انتخابی نیست که فردا داری. ولی رمز موفقیت بزرگ مردان این بود که همواره یک چیز را انتخاب می کردند و پیوسته انتخابی صحیح داشته و ثبات عقیده و پایداری داشتند.

بارها و بارها؟ آیا یک بار کافی نیست؟

آن قدر باید تجربه کنی تا اراده ات در واقعیت تو تجلی کند.

برای عده ای این کار سالها طول می کشد، و برای برخی چند ماه و برای دیگران چند هفته، برای آنهایی که تعالی روحی پیدا کرده و یا نزدیک به آن هستند چند روز، چند ساعت، یا حتی چند دقیقه. برای عالمان، خلق کردن، فوری است.

هر وقت احساس کردی فاصله میان تجربه و اراده ات از میان رفته بدان که به راه سلوک نزدیک شده ای.

تو گفتی «تصمیمی که تو امروز می گیری اغلب از انتخابی که فردا می کنی متفاوت است» منظورت این است که ما هیچ وقت نباید ذهنیت مان را تغییر دهیم؟

عقیده ات را هر قدر می خواهی تغییر بده، ولی این را بدان که با هر تغییر ذهنیتی تغییری در جهت و مسیر کل عالم هستی پدیدار می شود.

وقتی در مورد چیز خاصی «تصمیم می گیری»، عالم هستی را به حرکت وامی داری. نیروهایی فراسوی قدرت درک و ادراک تو - بسیار لطیف تر و پیچیده تر از آنچه به تصور آید - در فرایندی درگیر هستند که تو تازه شروع به درک پویایی پیچیده آن نموده ای. این نیروها و این فرایند، همه بخشی از تار و پود خارق العاده انرژیهای در تعاملی هستند که کل عالم هستی را، که تو زندگی می نامی، تشکیل می دهند. آنها، در ذات من نهفته هستند.

پس وقتی من ذهنیت ام را تغییر می دهم مشکلی برای تو پدید می آورم. این طور نیست؟

تو نمی توانی برای من مشکلی بیافرینی - ولی ممکن است چیزها را برای خودت مشکل کنی. بنابراین در مورد هر چیزی یک تصمیم و یک ذهنیت داشته باش و ذهنت را از هدفی که

داری منحرف نکن تا آن را به واقعیت مبدل سازی. روی آن یک چیز تمرکز کن و روی آن بایست.

منظور از ثبات فکر همین است، اگر چیزی یا هدفی را در زندگی انتخاب می کنی، با تمام قدرت و وجود به آن پای بند باش، ضعیف النفس مباش. به راهت ادامه بده! به طرف هدفی که داری جلو برو، مصمم و قاطع باش.

یعنی «نه» را به عنوان پاسخ قبول نکنم؟

**دقیقاً همین طور است**

ولی اگر «نه»، جواب درست باشد چه طور؟ اگر آنچه خواسته ما است به خیر و صلاح ما نباشد، و منافع ما را تضمین نکند در آن صورت تو آن را به ما نخواهی داد؟

در اشتباه هستی. تو هرچه را در زندگی طلب کنی و به دنبال آن بروی به دست خواهی آورد، «خوب»، یا «بد» تفاوتی نمی کند. اخیراً نگاهی به زندگی ات انداخته ای؟

ولی به من آموخته شده که هر چه بخواهم نمی توانم به دست بیاورم - و این که اگر چیزی به صلاح ما نباشد خداوند آن را به ما نخواهد داد.

وقتی تو در طلب چیز خاصی هستی برای آن که از هدفی که داری مأیوس نشوی مردم برای دلداری این حرفها را می زنند. ابتدا اجازه بده در مورد رابطه ای که میان ما برقرار است



تو را قدری روشن کنم. تو در زندگی خواسته ها را به طرف خود جلب می کنی. من چیزی به تو «نمی دهم» در کتاب اول در این مورد به تفصیل صحبت شده است.

ثانیاً، من در مورد آنچه تو به سوی خودت جلب می کنی قضاوتی نمی کنم. من چیزی را «بد» یا «خوب» نمی نامم (تو هم بهتر است این کار را نکنی).

تو موجود خلاق هستی - تو به تصویر خداوند خلق شده ای و به او شباهت داری. تو ممکن است هر آنچه انتخاب می کنی به دست آوری. ضمناً ممکن است هر آنچه می خواهی به دست نیآوری در واقع اگر تو بیش از حد طالب چیزی باشی، آن را به دست نمی آوری.

می دانم. تو در کتاب اول هم توضیح دادی که خواستن افراطی چیزی، دست یابی به آن را به عقب می اندازد.

درست است، آیا دلایلش را هم به خاطر داری؟

چون افکار خلاق هستند و فکر خواستن چیزی، اعلامی است به عالم هستی - اعلام واقعیت - که عالم هستی آن را به واقعیت مبدل می سازد.

دقیقاً همین طور است، تو خوب متوجه شدی و درک کردی. آفرین بر تو.

بلی عالم هستی این چنین عمل می کند. لحظه ای که تو می گویی «من» فلان چیز را «می خواهم» عالم هستی می گوید «در واقع به این چیز نیاز داری» و همان تجربه را دقیقاً نصیب تو می سازد - تجربه «خواستن» آن چیز را!

هر چه را تو پس از کلمه «من» بگذاری ذهن، آن را به عنوان فرمانی از جانب تو می پذیرد. برآورنده آرزوها همیشه آماده است که خواسته های تو را برآورده کند.

هر چه را تو به سوی خود بخوانی من خلق می کنم! هر چه را در تصور داری، احساس می کنی، می گویی، کافی است به سوی خود بخوانی، و دقیقاً همان خواهد شد.

بنابراین ممکن است توضیح دهی که چرا من به این همه زمان نیاز دارم تا چیزی را خلق کنم؟ به دلایل متعدد. ابتدا تو باورنداری آنچه را انتخاب می کنی به دست خواهی آورد. چون نمی دانی چه چیز را انتخاب کنی. چون مرتب در کشاکش هستی که چه چیز از همه «بہتر است». چون تو از قبل دنبال این تضمین می گردی که آنچه انتخاب می کنی «خوب» باشد، به همین دلیل مرتب عقیده ات را عوض می کنی.

اجازه بده ببینم آیا آنچه گفتمی درست درک کردم: من نباید ببینم چه چیزی برای من از همه بہتر است؟

«بہترین»، یک واژه نسبی است و بستگی به صدها متغیر دارد. این طرز فکر، انتخابها را خیلی مشکل می کند. به هنگام تصمیم گیری فقط باید یک نکته مورد نظر قرار گیرد - آیا این کار مبین خود واقعی من است؟ آیا این انتخاب نشان دهنده کسی است که من انتخاب کرده ام باشم؟»

همه زندگی باید چنین اعلامی باشد. در واقع همین طور هم هست. تو می توانی کاری کنی که این اعلام به طور تصادفی یا کاملاً بر مبنای انتخاب تو صورت گیرد.

زندگی ای که معیار آن انتخاب باشد، زندگی ای است که آگاهانه طی شده ولی آن زندگی که بر اساس شانس و تصادف باشد، با واکنشهای ناآگاهانه ای همراه خواهد بود.

واکنش، پاسخ به عملی است که قبلاً هم انجام شده. وقتی تو بازتاب نشان می دهی، کار خود و چیزی که می خواهد برایت پیش بیاید را از قبل ارزیابی می کنی. سپس در بانک حافظه ات برای همان تجربه یا تجربه مشابه جستجو می کنی و همان کاری را که قبلاً انجام داده ای تکرار می کنی. در نتیجه آن چه انجام می شود، ناشی از ذهنیات تو است نه روح. روح، تو را وادار می کند که در حافظه ات به جستجو بپردازی و ببینی چگونه می توانی تجربه ای از خود واقعی ات در لحظه کنونی به وجود آوری. این تجربه کاوش روح است که بارها در مورد آن شنیده ای، ولی ذهنت باید از هر فکری خالی باشد تا بتوانی به آنچه روحت دستور می دهد عمل کنی.

زمانی که تو وقتت را صرف این می کنی که ببینی چه کاری از همه بهتر است، تنها وقتت را هدر می دهی. آیا بهتر نیست در وقت صرفه جویی کنی تا این که آن را هدر دهی؟ بهترین صرفه جویی در وقت این است که به آنچه ذهنت دیکته می کند عمل نکنی. تصمیمها به عجله گرفته می شوند، انتخابها فوری صورت می گیرند، چون روح تو، بدون بررسی، تجزیه، تحلیل، و استفاده از تجارب گذشته، و تنها با توجه به مورد فعلی، خلق می کند. یادت باشد: روح خلق می کند. ذهن واکنش نشان می هد.

روح از روی خرد می داند تجربه ای که تو در این لحظه داری تجربه ای است که قبل از هر گونه آگاهی هوشیارانه، از جانب خداوند برایت فرستاده شده. منظور از Pre-sent (قبل = (Pre) (فرستاده شده = Sent) | (تجربه از قبل فرستاده شده) همین است. در حالی که تو در جستجوی آن هستی، آن تجربه از پیش برایت فرستاده شده – چون قبل از این که تو چیزی را طلب کنی «من» به خواسته ات پاسخ داده ام. لحظه فعلی موهبت بزرگی از جانب خداوند است و به همین دلیل واژه Present به آن اطلاق شده است.

روح به طور شهودی کاملترین شرایط و موقعیتی را که تو برای تصحیح افکار نادرست خویش به آن نیاز داری برایت فراهم کرده و واقعیت وجودی تو را به تو می نمایاند. روح همواره در این آرزو است که تو را به خداوند برگرداند، تا تو را به منزل اصلی ات به سوی من بیاورد.

روح همواره قصد دارد تا خود را به طور تجربی بشناسد - و بنابراین مرا بشناسد. چون روح می داند که من و تو یکی هستیم، اگر چه ذهن این واقعیت را انکار می کند و جسم این انکار را نمایش می دهد.

بنابراین در لحظات تصمیمات بزرگ، به جای پیروی از ذهن، از آنچه روح به تو می گوید، پیروی کن.

روح آنچه را که ذهن نمی تواند تصورش را بکند، درک می کند. اگر وقت را صرف این کار که چه چیز از همه برای تو مفیدتر است بکنی، انتخابهای تو از روی احتیاط، تصمیمهایت همیشگی، و سفرت سرشار از انتظارات و توقعات خواهد بود. اگر دقت به خرج ندهی، در انتظارات غرق خواهی شد.

پاسخ کاملی بود! ولی چگونه باید به روح گوش دهم؟

روح از طریق احساس صحبت می کند، به احساسات گوش بده. احساسات را دنبال کن و به آنها احترام بگذار.

ولی تجربه به من نشان داده هر وقت از احساساتم پیروی کردم به «دردسر» افتاده ام.

چون از نقطه نظر تو رشد، «در دسر» و توقف داشتن، «در امان» بودن معنی می دهد.

این را به تو بگویم: احساسات هرگز تو را به «در دسر» نمی اندازد، چون احساسات حقیقت وجود تو هستند.

اگر بخواهی زندگی را به گونه ای بگذرانی که هرگز احساسات را دنبال نکنی و احساسات را از فیلتر ذهن عبور دهی، به جلو برو. تصمیمهایت را براساس تجزیه و تحلیل ذهن از موقعیت بگیر، ولی در این تصمیم گیری نه به دنبال شادی باش و نه به دنبال خود واقعی ات.

این را به خاطر بسپار: شادی واقعی از ذهنیت رها است.

اگر به روح گوش دهی می دانی چه چیزی برای تو از همه «بهتر» است، چون آنچه برای تو از همه بهتر است همان چیز، واقعی است.

وقتی تنها براساس واقعیت عمل می کنی به سرعت خود، در راهی که در پیش داری، می افزایی. وقتی تجربه ای را به جای توجه به «حقایق گذشته» براساس حقیقت موجود، خلق می کنی، چنان است که گویی خود را از نو می سازی.

چرا خلق واقعیتی که تو به وجود می آوری باید آن قدر طول بکشد؟ علت این است که تو با واقعیت زندگی نکرده ای.

حقیقت را بشناس خواهی دید چگونه رها و آزاد می شوی.

با وجود این اگر به حقیقت رسیدی، دیگر ذهنت را در مورد آن تغییر مده. ذهن همواره به دنبال این می گردد که چه چیز برای او از همه «بهتر» است. این کار را متوقف کن. از ذهنیت خود بیرون بیا، به شعور و احساست روی بیاور.

منظور از «کمک گرفتن از شعور و خرد» همین است. یعنی آنچه احساسات به تو دیکته می کند و نه فکرت، آن را عملی ساز. فکر صرفاً فکر است، چیزی که زائیده ذهن است ساخته و پرداخته های ذهن است. ولی احساسات – واقعیتها هستند. احساسات زبان روح است و روح تو واقعیت تو است.

آیا این به این معنا نیست که ما باید احساسات خود را صرف نظر از منفی یا مخرب بودن آن، بیان کنیم؟

احساسات نه منفی هستند و نه مخرب، آنها صرفاً حقیقت هستند. این که تو چگونه حقیقت را بیان می کنی، این، اهمیت دارد.

وقتی حقیقت را با عشق بیان می کنی نتایج منفی و زیانبار به ندرت پیش می آید، و اگر پیش آید به علت این است که شخص ثالثی انتخاب کرده حقیقت تو را به گونه ای زیانبار و یا منفی تجربه کند. در چنین صورتی تو ناگزیری با پیامد آن عمل روبه رو شوی.

مسئلاً بیان نکردن حقیقت هرگز کار شایسته و مناسبی نیست. با وجود این مردم مرتب این کار را انجام می دهند. آنها به قدری از روبه رو شدن با غم یا به وجود آوردن ناراحتی و ناخرسندی ترس دارند، که حقیقت را به کلی می پوشانند.

این را به خاطر داشته باش: آن قدر که رساندن پیامی مهم است، دریافت کردن آن مهم نیست.

تو نمی توانی مسؤولیت این که دیگری حقیقت تو را چه قدر خوب دریافت کرده به عهده بگیرد، فقط می توانی از خوب ابلاغ کردن آن مطمئن شوی. منظورم از خوب ابلاغ کردن، به

روشنی پیامی را رساندن نیست، منظورم این است که چه قدر از روی عشق و مهربانی، شجاعانه، یا از روی احساس و یا کامل پیامت را رسانده ای.

منظور من از حقیقت «نیمه حقیقت»، «حقیقت ظالمانه» یا حتی حقیقت ساده نیست.

منظورم حقیقت است حقیقت کامل، و هیچ چیز جز حقیقت برای خدا پسندیده نیست.

بخشی که برای خدا پسندیده است، بخشی است که کیفیتهای ربانی عشق و شفقت را متجلی می سازد. چون من همواره برای برقراری ارتباط، از این طریق به تو کمک می کنم، البته در صورتی که تو از من بخواهی.

بنابراین تو این حق را داری که حقیقتی را که قویاً «منفی» است بیان کنی ولی نه به گونه ای مخرب.

شکست تو در بیان احساسات منفی، آنها را از بین نمی برد، بلکه مخفی نگاه می دارد. هر چیز منفی که پنهان نگاه داشته شود، به بدن صدمه می رساند، و به روح تحمیل می شود.

ولی اگر شخصی افکار منفی مرا در مورد خودش بشنود، حرفهای من روی رابطه مان تأثیر می گذارد. هر چه قدر هم این افکار دوستانه و مهربانانه بیان شده باشد.

منظور من بیان کردن و رها شدن از افکار منفی بود - نگفتم چگونه و به چه کسی.

همه منفی گوییها الزامی ندارد با شخصی که نسبت به او احساس منفی داری در میان گذاشته شود. بیان این احساسات در صورتی لازم است که در خود مخفی نگاه داشتن آن یکپارچگی تو را به هم می زند یا سبب شود دیگری دروغی را باور کند.

منفی گویی هرگز نشانه و علامت حقیقت غایی نیست، اگر چه در حال حاضر حقیقت گویی به نظر برسد. این اظهارات ممکن است از بخش شفا نیافته تو خارج شوند که اکثراً هم همین طور است.

به همین دلیل بیان آنها و رها کردن خود از تحمیل آنها است که مهم است. فقط با بیرون راندن آنها، با قرار دادن آنها در مقابل خودت - به راحتی و به روشنی می توانی ببینی که آیا واقعاً به آنها باورداری یا نه.

همه شما گاهی حرفهایی می زنید - حرفهای زشت و ناپسند - و پس از بیان آنها و بیرون ریختن احساسات منفی است که متوجه می شوید آنها دیگر مثل سابق «واقعی» به نظر نمی رسند.

همه شما احساساتی را بیان کرده اید - از ترس گرفته تا خشم و خشونت - و صرفاً پس از رها شدن از آن غضب و خشم بود که متوجه شدید دیگر واقعی بودن احساسات خشم آلود چند دقیقه پیش را احساس نمی کنید.

از این جهت احساسات می تواند اغوا کننده و گمراه کننده باشند. احساسات زبان روح است، ولی شما باید مطمئن باشید که در حال گوش دادن به احساسات واقعی خود هستید و نه به احساسات جعل شده در ذهنتان.

آه خدای من! اکنون وضعی پیش آمد که من به احساساتم نیز دیگر نتوانم اعتماد کنم. چه عالی! من تصور می کردم احساسات راه رسیدن به حقیقت است و این چیزی است که تو می خواهی به من بیاموزی.



بله همین طور است. من همین تصمیم را دارم. ولی گوش کن، موضوع پیچیده تر از آن است که تو آن را اکنون درک کنی. بعضی از احساسات واقعی هستند - و آن، احساسات نشأت گرفته از حقیقت است - و برخی از احساسات جعلی و ساختگی هستند و آن احساساتی است که ساخته و پرداخته ذهن است.

به عبارت دیگر آنها «احساسات» نیستند بلکه «افکار» تو هستند. افکاری که به صورت و در نقاب احساسات ظاهر شده اند.

آنها افکاری هستند زائیده تجارب قبلی تو و بر اساس تجارب به دست آمده توسط اطرافیان. گاهی، وقتی داری دندان را می کشی یک نفر از خود شکلک در می آورد و گاهی وقتی داری دندان می کشی از خودت شکلک در می آوری. ممکن است اصلاً دردی را هم احساس نکنی ولی به هر حال از خودت قیافه ای می سازی. واکنش تو ممکن است کوچکترین ارتباطی با واقعیت نداشته باشد و فقط بر اساس درک تو از واقعیت یا آنچه در گذشته بر تو اتفاق افتاده، باشد.

بزرگترین چالش تو به عنوان انسان، در این لحظه و در اینجا بودن است، و از خود فکری در مورد لحظه کنونی خلق نکردن. این عمل، که افکاری در مورد لحظه کنونی، از خود خلق کنی را رها و متوقف کن. در لحظه باش. (لحظه ای که از قبل، خودت «فرستادی» بدون آن که پیش فرض یا ذهنیتی در مورد آن داشته باشی). به خاطر داشته باش این لحظه به صورت یک موهبت به تو عطا شده. لحظه ای که حاوی بذر حقیقتی شگرف است. حقیقتی که آرزو می کردی به یاد داشته باشی. ولی هنگامی که آن لحظه رسید فوراً شروع به ساختن افکاری در مورد آن کردی. به جای در لحظه بودن، تو بیرون از لحظه ایستادی و آن را مورد قضاوت قرار دادی و لذا عمل قبلی ات را یک بار دیگر تکرار کردی.

حالا به این دو کلمه خوب نگاه کن.

واکنش نشان دهنده (Reactive).

خلاق (Creative)

حروف سازنده هر دو کلمه یکسان هستند، وقتی حروف C را در جای مناسب خود قرار

می دهی به جای واکنش نشان دهنده، خلاق می شود.

کاملاً برایم روشن شد.

بسیار خوب، خداوند این چنین است.

ولی ببین، نکته ای که من به آن اشاره دارم این است که وقتی تو با ذهنی پاک به لحظه

ای می رسی بدون داشتن هیچ گونه پیش فرضی در مورد آن، می توانی خود واقعی ات را به

وجود بیاوری، به جای آن که آنچه قبلاً بودی دوباره نمایش دهی.

زندگی فرایند خلق کردن است، ولی تو برخوردت با آن طوری است که گویا زندگی

فرایند تکرار اعمال گذشته است.

چگونه یک انسان منطقی و مُستدل می تواند در لحظه حادث شدن چیزی، تجربه قبلی اش را

به فراموشی بسپارد. آیا طبیعی (نرمال) نیست اگر انسان تجربیات گذشته را به یاد آورده و بر

اساس آن عکس العمل نشان دهد؟

ممکن است عادی باشد ولی طبیعی نیست. «عادی» کاری است که تو به طور معمول

انجام می دهی. «طبیعی» وضعیتی است که تو در آن حالت هستی، هنگامی که سعی در

«عادی» بودن نداری!

طبیعی و عادی یکسان نیستند، در هر موقعیت خاص تو ممکن است کاری را که معمولاً انجام می دهی، انجام دهی، یا ممکن است کاری که به نظر طبیعی می رسد، انجام دهی.

این را بگویم: هیچ چیز طبیعی تر از عشق نیست.

اگر تو از روی عشق و محبت کاری را انجام دهی، بدان که به طور طبیعی عمل کرده ای. اگر از روی ترس، از روی بی میلی، یا از روی خشم واکنش نشان دهی، ممکن است به طور عادی عمل کنی ولی هرگز به طور طبیعی عمل نکرده ای.

چگونه می توانم از روی عشق عمل کنم. وقتی همه تجربه های قدیم فریاد برآورده اند که لحظه خاصی هست که ممکن است دردناک باشد.

تجربه گذشته را فراموش کن به لحظه کنونی بچسب. در حال باش. ببین در حال حاضر چه کاری می توانی بکنی که به خلق خود جدیدی از تو، کمک کند.

یادت باشد این کاری است که تو در حال حاضر داری انجام می دهی.

تو به این صورت، در این لحظه، در این مکان به دنیا آمدی تا خود واقعی ات را بشناسی - و آنچه را که دوست داری باشی، خلق کنی.

این هدف و مقصود زندگی است. زندگی روندی ادامه دار، بدون پایان و در حال خلق مجدد است. تو دائماً خود را به تصویر بهترین ایده ای که از خودداری خلق و مجدداً خلق می کنی.

ولی این بیشتر، شبیه آن مردی نیست که از پشت بام خود را پرتاب کرد با این اطمینان که می تواند پرواز کند. او «تجربه گذشته» و «تجربه مشاهده شده توسط دیگران را» نادیده گرفت و

از بلندی پرید در حالی که تمام مدت فریاد می کشید «من قابلیت‌های خدا را دارم». این چندان دلچسب به نظر نمی رسد.

این را به تو بگویم: افراد به نتایجی به مراتب مهمتر از پرواز دست یافته اند. انسانهای بیماری را شفا داده اند، مرده را زنده کرده اند.

تنها یک نفر به این مهم نائل شده است.

تو تصور می کنی خداوند فقط به یک نفر چنین قدرتی عطا کرده است؟

تا آنجا که من می دانم یک نفر این قدرت را داشته است.

این طور نیست، چه کسی دریای احمر را جدا کرد؟

خداوند.

بلی، ولی چه کسی از خداوند آن را در خواست کرد؟

حضرت موسی (ع).

دقیقاً، و چه کسی از من خواست بیمار را شفا دهم و مرده را زنده کنم؟

حضرت عیسی (ع).

همین طور است، ولی تو تصور می کنی کاری که موسی و عیسی انجام دادند تو نمی

توانی انجام دهی؟

ولی آنها کاری انجام ندادند، آنها از تو طلب کمک کردند. این، دو چیز مختلف است.

بسیار خوب فرض کنیم آنچه می گویی صحیح است تو تصور می کنی نمی توانی همین

معجزات را از من بخواهی؟

تصور می کنم بتوانم.

آیا من آنها را اعطا می کنم؟

نمی دانم.

اختلاف تو و موسی (ع) در همین جا است. این همان چیزی است که تو را از عیسی (ع)

متفاوت می سازد.

بسیاری از افراد تصور می کنند اگر به نام انبیاء چیزی از تو درخواست کنند به آنها خواهی داد.

بسیاری از افراد بر این باورند. آنها تصور می کنند قدرتی از خود ندارند، ولی چون قدرت انبیاء را مشاهده کرده اند، به نام آنها از خداوند درخواست می کنند. اگر چه خود عیسی می گفت، «چرا شما آنقدر شگفت زده اید؟ این کارها و بیشتر از آنها از شما هم ساخته است.» ولی مردم نمی توانستند آن را باور کنند. عده ای تا به امروز هم آن را باور ندارند. همه شما تصور می کنید آدمهای بی ارزشی هستید، بنابراین به نام عیسی یا مریم مقدس، یا سایر قدیسیں یا هر نامی که به نظرتان مقدس می آید، به جز نام خودتان استمداد می طلبید!

ولی این را به تو بگویم - درخواست کن، دریافت خواهی کرد. « جستجو کن پیدا خواهی کرد.» در را بکوب، به روی تو باز خواهد شد.

منظور این است که از بلندی بپریم و آن گاه پرواز خواهیم کرد؟

بسیاری از افراد پروازهایی داشته اند. بسیاری از دیوارها عبور کرده اند. البته وقتی از جسم شان خارج شده اند.

بله بله ولی من کسی را ندیده ام که از دیوارها عبور کند - و پیشنهاد نمی کنم کسی از بلندی بپرد چون نتیجه ای جز زیان رساندن به بدن ندارد.

آن مرد با پریدن از بلندی موجب مرگ خود شد برای این که هرگز نمی توانست با تلاش برای نشان دادن جدایی خود از دیگران، خود را خدا بنمایاند.

مردی که از بلندی خود را پرتاب کرد، در دنیای خودفریبی زندگی می کرد و خود را جدا از سایرین و از تو می دید. و با این ادعا که من قدرت خدایی دارم، نمایش خود را با یک دروغ آغاز کرد. امیدوار بود خود را جدا از سایرین، قدرتمندتر و بزرگتر نشان دهد. کار او خواست نفس بود.

نفس - که نماد جدایی و تفرق است هرگز نمی تواند نمایش وحدت و یگانگی را بدهد. آن مرد با این تلاش که خود را خدا بنمایاند، فقط جدایی خود، و نه وحدتش را به کل موجودات نشان داد و با این عمل تمامی سعیش برای نشان دادن خدایی بودن خود، با شکست مواجه شد.

عیسی، برعکس آن مرد، با نشان دادن وحدت - و دیدن وحدت و تمامیت با کل هستی و همه موجودات، خدایی بودن خود را نشان داد. از این نظر هوشیاری او و هوشیاری من یکی بودند. و در این موقعیت، آنچه را که او فرا می خواند، در واقعیت ربانی او، در آن لحظه مقدس، متجلی می شد.

پس با هوشیاری ربانی، انسان می تواند معجزه آفرینی کند. حالا چیزها به نظرم ساده تر می رسند.

آری قضیه ساده تر از آن است که تصور می کنی و بسیاری از افراد به این هوشیاری دست یافته اند، بسیاری به قدرت مسیح (ع) دست یافته اند، و تو هم از آنها مستثنی نیستی.

چگونه؟

با جستجو و طلب، با انتخابی صحیح، ولی این انتخاب است که هر روز و هر لحظه باید صورت بگیرد. این انتخاب باید به صورت هدف و مقصود از زندگی در آید - تو به طور آگاهانه این را نمی دانی. و اگر هم بدانی، حتی اگر دلیل اعجاب انگیز زندگی و هستی خود را بدانی، ظاهراً نمی دانی از جایی که هستی چگونه به آنجا بررسی.

که این طور. چگونه می توانم از جایی که هستم به جایی که باید باشم برسم؟

باز هم می گویم، جستجو و طلب کن، گمشده ات را خواهی یافت. در را بکوب به روی تو باز خواهد شد.

باور کن ۳۵ سال است در حال «جستجو» و «کوبیدن» در هستم و با عرض پوزش دیگر از این همه تلاش خسته شده ام.

اگر نخواهی بگویی دچار فریب خوردگی شده ای. درست نمی گویم؟ اگر چه تو نمره خوبی برای این همه «تلاش» می گیری ولی با این حرفت که ۳۵ سال است در طلب و جستجو هستی، به هیچ وجه موافق نیستم.

اجازه بده باور کنیم که تو ۳۵ سال است گاه و بیگاه، در طلب و جستجو بوده ای - که اکثر آن اوقاتی بوده که از تو تلاشی سر نزده است.



در گذشته، هنگامی که تو جوان بودی فقط در مواقع نیاز و روبه رو شدن با مشکل به من رو می آوردی. با گذشت زمان هنگامی که به بلوغ و بزرگسالی رسیدی متوجه شدی که این احتمالاً رابطه درستی با خداوند نبوده و در صدد برآمدی رابطه معنادارتری را درپیش گیری. در آن موقع هم گهگاه یاد من می افتادی.

بعدها وقتی به این نتیجه رسیدی که وحدت با پروردگار، فقط از طریق برقراری ارتباط با خداوند عملی است، رفتارها و برخوردهایی را در پیش گرفتی که به ایجاد ارتباط با خداوند منجر و منتهی می شد، ولی در این راستا هم تلاشت پیوسته و پی گیر نبود.

تو مراقبه می کردی، دعا و نیایش می کردی، و در مراسم دعا و ذکر شرکت می کردی ولی نه در مواقعی که به سود و مناسب برای تو بود، بلکه فقط در مواقعی که احساس خوبی داشتی.

اگر چه در لحظات برقراری ارتباط، آنچه تجربه کردی شگرف و با شکوه بود، با وجود این ۹۵٪ از عمرت را با احساس جدا بودن از من و نه احساس وحدت و یگانگی سپری کرده ای.

تو هنوز هم تصور می کنی یعنی تعمیر ماشین، پرداخت صورت حساب و انتظاراتی که از رابطه هایت با اطرافیان داری، یا این که زندگی نمایشنامه ای است که تو آن را اجرا می کنی و نه این که تو خالق آن باشی.

تو هنوز هم باید یاد بگیری که چرا خالق این نمایشنامه های پی در پی هستی؟ تو واقعاً خود را مسؤول اجرای آنها کرده ای.

تو ادعا داری معنی زندگی را درک کرده ای، ولی بر مبنای درک خود زندگی نمی کنی. ادعا داری راه ارتباط با خداوند را می دانی ولی آن راه را دنبال نمی کنی. تو ادعا می کنی که در جاده درستی قدم گذاشته ای ولی در آن جاده راه نمی روی.

و آن وقت نزد من آمده و ادعا داری ۳۵ سال است در جستجوی من هستی.

من تنفر دارم از این که تو را فریب دهم ولی...

اکنون وقت آن رسیده که فریب خوردگی را رها کرده و خودت را آن طور که واقعاً هستی

ببینی.

اجازه بده این را به تو بگویم: تو دوست داری که نفس مسیح (ع) را داشته باشی؟ پس

هر روز و هر لحظه مثل مسیح باش و مثل او عمل کن (قبول نمی کنم اگر بگویی نمی دانی

مسیح چگونه رفتار می کرد. او راه را به تو نشان داده است). در هر موقعیتی مثل مسیح

باش (درست نیست بگویی نمی دانی چگونه مثل او باشی چون او دستورات را به تو داده

است).

اگر راه را جستجو کنی خواهی دید که بدون کمک نیستی. من هر روز و هر لحظه در حال

راهنمایی تو هستم. من همان صدای خاموش درونم که هر لحظه به تو می گویم چه راهی را

در پیش گیری، و چه جوابی بدهی، چه عملی را اجرا کنی، چه حرفی بزنی - و به چه واقعیتی،

در صورت جستجوی ارتباط واقعی و وحدت با من، بررسی.

فقط باید به من گوش کنی.

تصور می کنم نمی دانم چگونه باید جلو بروم.

این بیهوده گویی است! تو هم اکنون داری راه درست را می روی، خیلی ساده به همین

کار ادامه بده.

من نمی توانم با یک یادداشت راه بیفتم و مرتب کارم را متوقف کنم و یادداشتی برای تو بنویسم و به امید پاسخ بنشینم.

پاسخ بسیار خوبی دادی! و اکنون من پاسخ دیگری برای تو دارم. آری، تو می توانی. منظورم این است که اگر کسی به تو می گفت می توانی با خداوند ارتباطی مستقیم داشته باشی به شرط این که یک یادداشت و قلم تمام مدت با خود همراه داشته باشی، این شرط را می پذیرفتی؟

البته که قبول می کردم.

ولی قبول کن این کار را انجام نمی دادی. یا می گفتی نمی توانی. بنابراین تو را چه می شود؟ حرف حساب تو چیست؟ و حقیقت ماجرا چیست؟  
ولی من برایت خبر خوشی دارم و آن این است که تو حتی به یک یادداشت هم نیاز نداری. من همیشه با تو هستم. من در قلم زندگی نمی کنم من در درون تو مأوا دارم.

این کاملاً درست است ولی من چگونه این حقیقت را به خود بقبولانم؟

البته که می توانی بقبولانی، این چیزی است که من از ابتدا از تو خواسته ام به آن باور داشته باشی. این آن چیزی است که همه بزرگان دین از تو خواسته اند. این مرکز ثقل همه تعلیمات دین است. این حقیقت نهایی است.  
من همواره با تو هستم، حتی با پایان زمان.

آن را باور می کنی؟

آری باور می کنم بیش از هر زمان دیگری.

بسیار خوب پس از من استفاده کن. اگر این کار که قلم و یادداشت به دست بگیری (در مورد تو) مؤثر است، بسیار خوب، اغلب اوقات همین کار را بکن. هر روز و هر ساعت. اگر این کار، لازم است، آن را ادامه بده.

به من نزدیک شو. به من نزدیک شو! هر کاری می توانی انجام بده، هر کاری که لازم می شماری، دعا و نیایش کن. زکری به جا آور، به طرف قبله تعظیم کن. آواز بخوان، زنگی را به صدا در بیاور. مراقبه کن یا کتاب بنویس.

هر کاری که مناسب می دانی، انجام بده.

هر کدام از شما ذهنیتی ویژه خود دارد، هر یک از شما درک ویژه ای از من دارد - و مرا برحسب ذوق خود خلق می کند.

برای عده ای از شما من مرد، برای عده ای زن، برای برخی هر دو و برای تعدادی نه مرد و نه زن هستم.

برای برخی من انرژی خالص، و از نظر عده ای احساسات غایی که تو عشق می نامی هستم. و تعدادی هم کوچکترین عقیده ای درباره من ندارند فقط می دانند که من هستم.

ولی اصل این است:

من هستم.

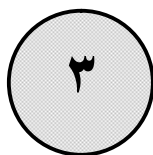
من در نسیمی که موهای تو را نوازش می دهد، در خوشبیدی که تو را گرم می کند. در

بارانی که بر گونه هایت می نشیند وجود دارم.

در شمیم گل‌هایی که فضا را عطر آگین می‌کند، در گلی که رایحه آن در هوا پراکنده می‌شود و در هوایی که رایحه گل‌ها را در همه جا پخش می‌کند، حضور دارم.

من ابتدای هر فکر، و انتهای آخرین فکر تو هستم. من فکر و ایده‌ای هستم که تابناکترین لحظه تو را درخشندگی می‌بخشد. من شکوه ناشی از شکوفایی آن لحظات می‌باشم. من احساسی هستم که به زیباترین خدمتی که تو در زندگی ات انجام دادی، جلوه، گرمی و روشنی می‌بخشد. من بخشی از تو هستم که بارها و بارها آن احساس گرانبها را که بوی الوهیت می‌دهد آرزو کرده است.

هر عملی، هر تشریفاتی، هر گونه مراقبه، فکر، آهنگ، کلمه، نمایش و خلاصه هر کاری که تو را به من (مربوط می‌سازد) و نزدیک می‌کند، آن را انجام بده. آن را به یاد من انجام بده.



اگر بخواهم آنچه تا این لحظه به من گفתי خلاصه کنم، ظاهراً به نکات زیر می‌رسم.

- زندگی روند ادامه دار خلق و آفرینش چیزی است.
- رمز موفقیت سالکان بزرگ پایداری و استواری در عقیده و تزلزل ناپذیری آنها است.
- «نه» را به عنوان پاسخ قبول نکن.
- ما هر آنچه را که، احساس کرده و بر زبان می‌آوریم می‌توانیم خلق کنیم.
- زندگی می‌تواند روند خلق کردن یا واکنش نشان دادن باشد

- روح خلق می کند، ذهن بازتاب نشان می دهد.
- روح چیزی را که ذهن نمی تواند به تصور بیاورد درک می کند.
- در پی و در تلاش این مباش که چه کاری برای تو از همه «بهتر» است (این که چگونه می توانی بهترینها را به دست آوری، حداقل ضرر را بکنی و آنچه دوست داری به دست آوری) کاری را شروع کن که احساس می کنی نشان دهنده خود واقعی تو است.
- احساسات، واقعیت تو هستند. آنچه برای تو از همه بهتر است چیزی است که برای تو واقعی است.
- افکار، احساسات نیستند، آنها عقایدی هستند در مورد این که تو چگونه «باید» احساس کنی، هنگامی که افکار و احساسات مغشوش و در هم می شوند، حقیقت تیره و تار می گردد.
- برای بازگشت به احساسات، ذهنیت خود را کنار بگذار و از خرد و شعورت فرمان بگیر.
- زمانی که به حقیقت خود رسیدی، با آن زندگی کن.
- احساسات منفی احساسات واقعی تو نمی باشند، آنها افکاری هستند که تو در مورد چیزی داری، اساس آنها تجربه ای است که از خود و دیگران داری.
- تجربه قبلی نشانه حقیقت نیست، چون حقیقت خالص اینجا و اکنون خلق می شود، نه این که تکرار عملی باشد.
- برای تغییر واکنش خود به هر چیزی، در حال زندگی کن (یعنی لحظه ای که از قبل فرستاده شده Pre-sent و قبل از این که تو فکری در مورد آن داشته باشی، در ذهنت بوده ...) به عبارت دیگر، در حال باش، نه در گذشته و نه در آینده.

● گذشته و آینده فقط می توانند در فکر وجود داشته باشند. لحظه فعلی تنها واقعیتی است که وجود دارد. در لحظه بمان.

● جستجو کن، پیدا خواهی کرد.

● از همه فرصتهایی که تو را به خداوند مربوط می سازد، استفاده کن. چه به صورت دعا باشد. چه نیایش. مراقبه، انجام مراسم مذهبی، مطالعه، نوشتن و «هر آنچه» که به تو کمک می کند با خالق کل عالم هستی در ارتباط باشی.

چگونه مطالب را فهمیده بودم؟

تا اینجا بسیار خوب مطالب را درک کرده بودی، اکنون می توانی با آنها زندگی کنی.

سعی خود را می کنم.

بسیار خوب.

خوب، آیا اکنون می توانیم از آنجایی که صحبت را قطع کرده بودیم شروع کنیم؟ در مورد

زمان برایم بگو.

جز زمان حال به چیز دیگری نیندیش.

درباره آن قبلاً محققاً چیزی شنیده بودی، ولی آن را درک نکرده بودی. اکنون بفهم.

زمانی جز زمان فعلی وجود ندارد. لحظه ای جز لحظه فعلی نیست. «اکنون» همه آن

چیزی است که وجود دارد.

در مورد «دیروز» و «فردا» چطور؟

آنها تصورات ذهنی هستند، ساخته و پرداخته های ذهنی که در واقعیت غایی وجود ندارند.

هر آنچه زمانی اتفاق افتاده یا در آینده اتفاق خواهد افتاد، در حال حاضر در شرف وقوع است.

متوجه حرف تو نمی شوم.

نمی توانی به طور کامل حرفم را درک کنی، ولی می توانی شروع به درک آن کنی، و همان شروع و گرفتن ایده، سرخ همه چیز است که به آن نیاز داری.  
پس ... خوب گوش بده.

«زمان» یک پیوستار (Continuum) نیست. زمان، عامل نسبیت است که به طور عمودی و نه افقی وجود دارد.

به آن به صورت چیزی که از «چپ به راست» کشیده شده - به اصطلاح یک خط زمانی که از تولد تا مرگ برای هر فردی ادامه دارد، و از یک نقطه محدود تا یک نقطه محدود دیگر، برای عالم هستی، وجود دارد، نگاه نکن.

- «زمان» یک چیز از «بالا به پائین» است به آن به صورت قرقره ای که نماینده لحظه ابدی کنونی است نگاه کن.



حالا برگهای کاغذی را روی این قرقره مجسم کن که یکی روی دیگری قرار دارد. اینها عوامل زمان هستند. هر عاملی جدا و مشخص ولی همزمان با دیگری وجود دارد. همه این اوراق یک جا - هر چه قدر که می خواهد باشد - هر چه قدر که تا کنون بوده ...

فقط یک لحظه وجود دارد - این لحظه - لحظه ابدی کنونی.

درست در لحظه فعلی است که همه چیز در حال اتفاق افتادن است.

من خدای رحمان هستم. زمانی برای انتظار کشیدن باقی نمانده تا تو به عظمت خداوند پی ببری. من دنیا را این چنین خلق کردم. من می خواستم خودم را از طریق تو تجربه کنم، چون این تنها وسیله ای بود که می توانستم خود را به تو بشناسانم.

برای زمان، آغاز و پایانی نیست - همه چیز - فقط (به صورتی که می بینی) هست.

در درون این بودن (هستی) جایی است که تجربه تو و بالاترین رمز تو - خفته و پنهان است. تو می توانی با هوشیاری، درون این بودن (Isness) تا هر «زمان» و هر «جایی» که انتخاب کنی جلو روی.

منظورت این است که ما می توانیم با زمان سفر کنیم؟

دقیقاً - و بسیاری از شما حرکت کرده اند. در واقع همه شما حرکت کرده اید - و تو به طور منظم و معمول چنین می کنی، با چیزی که آن را وضعیت یا حالت رؤیا می نامی. بسیاری از شما از آن آگاه نیستید. تو نمی توانی آگاهی را نگاه داری ولی انرژی مثل چسب به تو می چسبد، و گاهی مقدار آن، آن قدر زیاد است که دیگران - که به این انرژی حساسیت دارند - می توانند چیزهایی را درباره «گذشته» یا «آینده» تو از آن انرژی اضافی یا باقیمانده بیرون بکشند.

آنها این باقیمانده را می خوانند یا حس می کنند و تو آنها را غیبگو یا روانشناس می نامی. گاهی این باقیمانده آن قدر هست که حتی تو، با هوشیاری محدود خود، این را درک می کنی که قبلاً اینجا بوده ای.

همان احساسی که به کمک آن انسان می فهمد موقعیت فعلی را قبلاً تجربه کرده است. آری، همان احساسی که وقتی تو با فردی روبه رو می شوی، حس می کنی تمام عمر او را می شناخته ای!

این احساسی شگرف و حیرت انگیز است. احساسی واقعی، تو این روح را همیشه می شناخته ای.

«همیشه» یک واژه مربوط به حال است.

بنابراین تو همواره از «ورقه کاغذی» که روی قرقره تو قرار داشته به بالا یا پائین نگاه کرده و همه اوراق دیگر از جمله خودت را در آن دیده ای - چون بخشی از تو روی هر ورق کاغذی وجود دارد.

چه طور چنین چیزی ممکن است؟

به تو بگویم: تو همواره بوده ای، هستی، و خواهی بود. زمانی نبوده که تو نباشی و در آینده هم چنین نخواهد بود.

ولی صبر کن! در مورد مفهوم روحهای قدیم چه طور! آیا بعضی از روحها پیرتر از دیگران نیستند؟

«قدیمی ترین» وجود ندارد. من همه چیز را یک جا به وجود آوردم، و همه چیز در حال حاضر وجود دارد.

تجربه «پیرتر» یا «جوانتر» که به آن اشاره می کنی، با سطوح آگاهی یک روح بخصوص یا جنبه ای از هستی ارتباط پیدا می کند. شما همه، جنبه هایی از هستی، یا به طور ساده، بخشهایی از آنچه هست، می باشید. هر بخشی، نسبت به کلی که در درون آن مأوا دارد، آگاهی دارد. هر عاملی، علامت و مهر مخصوص خود را حمل می کند.

«آگاهی» تجربه هوشیاری بیدار شده است. جنبه فردی کل، از خودش آگاه می شود. به عبارتی دیگر، خودآگاه می شود.

سپس و به تدریج از همه چیزهای دیگر آگاه می شود. آن گاه به این آگاهی و حقیقت می رسد که دیگرانی وجود ندارد - این که همه کثرتها در واقع در یک وحدت خلاصه شده اند. و عاقبت از من خدای تبارک و تعالی آگاهی پیدا می کند.

خدایا تو چه قدر بزرگ و توانا هستی.

ولی تو هم بزرگ و توانایی. این تنها جایی است که ما با هم توافق نداریم. تو تصور نمی کنی بزرگ و قدرتمند باشی.

وقتی ویژگیها، نقطه ضعفها و اشتباههای خودم را می بینم - همه پلیدیهایم را - چگونه می توانم خودم را بزرگ بشمارم.

این را به تو بگویم پلیدی وجود ندارد.

ای کاش این حقیقت داشت.

تو به همین شکلی که هستی، موجود کاملی هستی.

ای کاش این هم حقیقت داشت.

این حقیقت دارد. یک درخت ناکامل نیست به دلیل این که نبات است. یک بچه کوچک ناکامل تر از یک انسان بالغ نیست. بچه در حد خود کامل است. چون او بعضی کارها را انجام نمی دهد، چون بعضی چیزها را نمی داند، این ویژگیها او را ناکامل نمی سازد. بچه مرتکب اشتباه می شود. می ایستد، می افتد، دوباره می ایستد، خودش را به مادرش می آویزد. ولی آیا همه اینها از او آدم ناکاملی می سازد؟

درست برعکس! این بچه در حد خود کامل است، کاملاً سالم و قابل ستایش و تحسین.

تو هم همین طور.

ولی کودک کار غلطی مرتکب نشده، به طور آگاهانه نافرمانی نکرده. به دیگری و خودش

صدمه نزده است.

بچه درست را از نادرست تشخیص نمی دهد.

دقیقاً همین طور است.

تو هم همین طور هستی.

ولی من می دانم. من می دانم آدم کثی کار غلطی است، دوست داشتن کار درستی است.  
می دانم صدمه زدن غلط و شفا بخشیدن درست است. می دانم غصب کردن چیزی که به من  
تعلق ندارد، سوء استفاده از سایرین و عدم صداقت، بد است.

من می توانستم نمونه هایی نشان دهم که همه این «نادرستها» «درست» باشند.

تو مرا دست انداخته ای.

به هیچ وجه - این یک واقعیت است.

اگر می خواهی بگویی در هر قانونی استثنایی وجود دارد، قبول می کنم.

اگر در قانونی استثناء وجود داشته باشد، آن دیگر قانون به حساب نمی آید.

آیا می خواهی بگویی که کشتن، صدمه رساندن و مال کسی را گرفتن کار نادرستی نیست؟

بستگی به این دارد که تو بخواهی چه کاری انجام دهی؟

بسیار خوب فهمیدم، ولی این هم، این گونه اعمال را موجه نمی سازد. گاهی فردی ناگزیر است برای رسیدن به هدف خوبی کار بدی مرتکب شود.

پس این عمل را نمی توان بد نامید. چون آنها وسیله ای برای رسیدن به هدف هستند.

آیا هدف، وسیله را توجیه می کند؟

به عقیده تو این طور است.

به هیچ وجه.

هیچ متوجه هستی داری چه کار می کنی؟ همین طور که جلو می روی قانون هم وضع می کنی.

آیا متوجه نکته دیگری هم شده ای؟ که این کار به هیچ وجه غلط نیست.

این همان کاری است که قرار است تو انجام دهی.

همه زندگی روند این نتیجه گیری است که خود واقعی تو کیست و تجربه کردن آن. با وسعت بخشیدن به دید خود، تو می توانی قوانین جدیدی به وجود آوری که جنبه هایی از زندگی را بپوشاند. هر چه عقیده ای که نسبت به «خود» داری وسعت بیشتری پیدا کند، بایدها و نبایدهای بیشتری، بله ها و نه های بیشتری که آن را احاطه کند به وجود می آوری. اینها مرزهایی هستند برای احاطه کردن و «درب گرفتن» چیزی که در برگرفتنی نیست.

«تو» چیزی نیست که بتوانی آن را در حصار نگاه داری، تو همان قدر نامحدود هستی که عالم هستی نامنتها است. با وجود این تو می توانی در مورد این خود نامنتها از طریق تصویر و تصور ایده و عقیده ای خلق کنی و سپس مرز و حدودی برای خود قائل شوی.

به عبارتی، این یگانه راه شناخت خود به عنوان پدیده ای ویژه می باشد.

خداوند هستی، همه جا حاضر است. بنابراین در جای بخصوصی نیست، چون اگر خداوند در جای خاصی باشد، پس در جای خاص دیگری نباید باشد، و این در مورد خداوند نمی تواند صادق باشد.

من همه جا حاضر هستم و چون همه جا هستم، پس هیچ جا نیستم و اگر هیچ کجا نیستم، پس کجا هستم؟  
اکنون در همین جا.

در مورد تو هم این موضوع صدق می کند. آیا اکنون حرفم را بهتر می فهمی؟ متوجه شدی تو چگونه عقایدی در مورد «درست» و «نادرست» خلق کرده ای صرفاً برای آن که خود واقعی ات را توصیف کنی؟

می بینی که بدون این توصیفها - مرزبندیها - تو کسی نیستی. و می بینی که تو هم مانند من چگونه با تغییر دادن عقایدی در مورد خود واقعی ات، مرزبندیها را تغییر می دهی؟

متوجه مطلب شدم ولی به نظر نمی رسد من مرزها - مرزهای شخصی خودم را - خیلی تغییر داده باشم. از نقطه نظر من همیشه کشت و کشتار، دزدی و به دیگران صدمه رساندن کار غلط و نادرستی بوده است. قوانین اخلاقی بزرگ از بدو تاریخ بر مسند خود بوده اند و همگی بر آن توافق داشته اند.

## پس چرا این همه جنگ و خونریزی وجود دارد؟

چون همیشه افراد قانون شکن پیدا می شوند، در هر سبدی چند سیب گندیده وجود دارد.

شاید درک و قبول آنچه اکنون برایت شرح می دهم و در صفحات بعدی نیز به آن خواهم پرداخت برای عده ای بسیار مشکل باشد. این مطالب آنچه را تو تا کنون به عنوان حقیقت در سیستم فکری خودت پذیرفته بودی نقض می کند، ولی اگر این گفتگو بخواهد ادامه پیدا کند من نمی توانم اجازه دهم تو با این ساختارها به زندگی ادامه دهی. بنابراین به تعدادی از این عقاید باید در این کتاب پرداخت. آیا حاضر هستی؟

تصور می کنم باشم. از خطاری که کردی متشکرم. خوب آنچه قبولش مشکل است و تو می

خواهی برایم بیان کنی چیست؟

آنچه می خواهم بگویم این است: «سیب فاسد» شده ای وجود ندارد. فقط اختلاف عقیده وجود دارد، بین تو و عده ای دیگر. این را بدان که کسی با توجه به دنیایی که در آن زندگی می کند کار نادرستی انجام نمی دهد.

پس الگوی دنیایی آنها کاملاً به هم ریخته است. من می دانم چه کاری درست و چه کاری نادرست است و اگر عده ای این حس تشخیص را ندارند، این از من که این حس تشخیص را دارم آدم دیوانه ای نمی سازد. در واقع آنها هستند که دیوانه اند.



این دقیقاً همان ایستاری است که موجب وقوع جنگ می شود.

می دانم، می دانم. من عمداً داشتم این کار را می کردم. من دقیقاً اینجا داشتم چیزی را تکرار می کردم که از افراد بسیاری شنیده ام. ولی چه طور می توانم به مردم چنین پاسخی دهم؟ من چه باید بگویم.

تو می توانی به آنها بگویی که عقاید مردم در مورد «غلط» و «درست» از هم متفاوت است. و از فرهنگی به فرهنگ دیگر، از دوره ای به دوره دیگر، از مذهبی به مذهب دیگر، از مکانی به مکان دیگر ... حتی از خانواده ای به خانواده دیگر، و از فردی به فرد دیگر، تغییر می کند - و تغییر کرده است. تو می توانی اشاره کنی، کاری که در برهه ای از زمان درست به نظر می رسید - به عنوان نمونه، بستن آنها به ستون و سوزاندن ایشان به عنوان جادوگر، امروزه «غلط» در نظر گرفته می شود.

تو می توانی به آنها بگویی که توصیف «درست» و «نادرست» توصیفی است که نه تنها توسط زمان بلکه با جغرافیای ساده به وجود آمده، از جمله «خود فروشی» در برخی از کشورها کاری زشت، غیرقانونی و غیراخلاقی و چند مایل آن طرف تر کاری قانونی است. پس قضاوت در مورد این که شخصی کاری را به غلط انجام داده، به کاری که آن شخص انجام داده بر نمی گردد بلکه به مکانی برمی گردد که این کار در آن انجام شده است.

اکنون ناگزیرم آنچه در کتاب اول گفتم مجدداً تکرار نمایم.

هدف از این کتاب و همه کتابهایی که جنبه سه گانگی دارد، این است که نوعی آمادگی به وجود آورد - آمادگی برای یک نمونه جدید یک درک جدید، نقطه نظری وسیعتر و عقیده ای بزرگتر.

در واقعیت تو، خوب نمی تواند بدون بد وجود داشته باشد و لذا تصور تو بر این است که این در مورد خداوند هم مصداق دارد.

ولی این را بدان که: جایی که من هستم «بدی» وجود ندارد. و شیطانی هم وجود ندارد. فقط کلی از همه چیز، یک واحد وجود دارد. و همچنین آگاهی و تجربه ای از آن. قلمرو من قلمرو مطلقیت است، جایی که چیزی در رابطه با چیز دیگر وجود ندارد. بلکه مستقل از هر چیز دیگری است.

در ملکوت خداوند هر چه هست فقط عشق است و بس.

آیا پیامدهایی برای آنچه ما در روی زمین فکر می کنیم، می گوئیم یا انجام می دهیم وجود ندارد؟

البته که وجود دارد به اطرافت نگاه کن.

منظورم بعد از مرگ است.

«مرگی» وجود ندارد. زندگی به روند خود ادامه می دهد. حیات هست. تو فقط تغییر شکل می دهی.

بسیار خوب پس از «تغییر شکل دادن».

پس از تغییر شکل، پیامدها متوقف می شوند. فقط دانایی هست.

پیامدها عنصر نسبیت هستند. آنها در قلمرو مطلقیت جایی ندارند، چون متکی به زمان خطی Linear و حوادثی هستند که در نتیجه چیزی به وجود آمده اند. این چیزها در قلمرو مطلقیت وجود ندارند.

در آنجا هیچ چیز جز آرامش، شادی و عشق وجود ندارد.

در آنجا تو اخبار شادیبخش می شنوی: «شیطانی» وجود ندارد. تو همانی هستی که همیشه تصور می کردی - نیکی و عشق. این عقیده که تو ممکن است چیزی جز این باشی، از دنیای ناسالم بیرونی آمده است و سبب شده از تو عملی ناسالم سربزند. دنیای بیرونی سرشار از قضاوتها و محکومیتها، دیگران تو را مورد قضاوت قرار داده اند، و بر اساس قضاوت آنها تو خود را مورد قضاوت قرار داده ای.

و حالا انتظار داری خداوند تو را مورد قضاوت قرار دهد، ولی من این کار را نمی کنم. و چون تو نمی توانی خدایی را که مثل انسان عمل نمی کند، درک کنی، احساس سردرگمی می کنی.

سیستم مذهبی تو کوششی است در جهت یافتن و پیدا کردن مجدد خودت.

تو با مطالعه مذاهب به صورت فعلی موافق نیستی - ولی چگونه مذهبی می تواند بدون سیستم جزا و پاداش عمل کند؟

همه چیز بستگی به این دارد که تصور و ایده تو در مورد هدف و مقصود از زندگی - و نهایتاً اساس مذهب شناسی چه باشد؟ گاهی تصور تو بر این است که زندگی نوعی آزمایش، نوعی محاکمه، و دوره ای است که طی آن تو مراحل را طی می کنی برای آن که بفهمی. آیا انسان «ارزشمندی» هستی؟

عده ای بر این باورند که زندگی به صورت فرصتی وجود دارد، روندی که از طریق آن تو کشف می کنی - به یاد می آوری - که تو موجودی ارزشمند هستی (و همواره بوده ای).

عده ای تصور می کنند. پروردگار خدایی است لبریز از خواهشها که نیاز به توجه، ستایش، مدح و محبت دارد و می کوشد تا آن را به دست آورد.

تعدادی بر این عقیده هستند که خداوند فاقد نفس و بی نیاز است، او منبع همه چیز و مسند همه خردها و عشقها است.

برخی هم خداوند را انتقامجو، کیفر دهنده و غضبناک به هنگام خشم گرفتن می دانند.

عده ای هم خداوند را تجلی آرامش، عشق و سرور ربانی می دانند.

ولی این را به تو بگویم: هدف و مقصود از زندگی خشنود کردن خداوند نیست. مقصود از زندگی این است که بدانی خود واقعی تو کیست و آن را مجدداً خلق کنی.

با این عمل تو خداوند را خشنود می کنی و ضمناً بزرگ می شماری.

تو اعمالی را که از نقطه نظر خودت درست نیستند، اشتباه می نامی - اعمالی که از یک انسان تکامل نیافته سر می زند - ولی اشتباهها با محکومیت قابل تنبیه نیستند، بلکه از طریق فراهم ساختن فرصتی برای اصلاح یا تکامل باید با آنها برخورد شود.

افرادی که موجب قتل یا کشت و کشتار عده ای می شوند، به آنهایی که موجب قتلشان شدند، صدمه نرسانده اند.

آن روحها در واقع از بند زمین، نظیر پروانه ای که از پيله بیرون می جهد، رهایی یافتند.

افرادی که باقی ماندند، در سوگ عزیزانشان عزاداری می کنند، چون از نشاطی که آن روحها دارای آن شده اند بی خبرند. هیچ کدام از افرادی که مرگ را تجربه کرده اند، در مرگ کسی سوگواری نمی کنند.

از نقطه نظر عده ای، برخی از مرگها بی موقع و غیرعادلانه است ولی افرادی که شناخت واقعی از حق و حقیقت دارند می دانند که هیچ چیز در دنیا بدون حکمت و مصلحتی اتفاق نمی افتد.

هر چیزی که در دنیا رخ می دهد، به طور کامل اتفاق می افتد. در کار خداوند اشتباه و نقصی وجود ندارد.

وقتی تو در همه چیز کمال مطلق را ببینی - نه تنها چیزهایی که با آن موافقت داری؛ (بلکه بخصوص) چیزهایی که با آن موافق نیستی - آن وقت به رشد و تعالی می رسی.

من همه اینها را می دانم، ولی برای آنهایی که کتاب اول را نخوانده اند. تصور کردم شاید بهتر باشد درک بیشتری از مطالبی که تا کنون مطرح شده، به دست آورند، ابتدا دوست داشتم درباره برخی از مسائل پیچیده مذهبی که ما انسانها به وجود آورده ایم، صحبت شود. برای نمونه از کودکی به من القاء شده که من گناهکار به دنیا آمده ام و کاری هم در مورد آن از من ساخته نیست. ما در گناه زاده شده ایم.

### عقیده جالبی را مطرح کردی چگونه به این عقیده رسیدی؟

من داستان آدم و حوا را شنیده ام. ما ممکن است گناهی مرتکب نشده باشیم و بچه های شیرخوار مسلماً گناهی ندارند - ولی آدم و حوا مرتکب شدند. و ما اولاد گناه آنها هستیم و سرشتهای گناهکار آنها را به ارث برده ایم.

ما می دانیم که آدم و حوا از میوه ممنوعه خوردند و دانش خوب و بد را کسب کردند و لذا همه وارثین را به جدایی از خداوند در بدو تولد، محکوم نمودند. همه ما با این گناه نخستین به

دنیا می آیییم. و هر یک از ما در این گناه سهیم می شود. بنابراین به ما این انتخاب آزاد داده می شود که ببینیم آیا ما از همان قماش آدم و حوا هستیم و از خداوند نافرمانی می کنیم، یا بر تمایل طبیعی به میراث رسیده خود که میل به «انجام کار بد» است فائق آمده و با وجود وسوسه های دنیوی. کارهای درستی انجام می دهیم.

و اگر کار بد انجام دادید؟

به جهنم فرستاده می شویم.

من شما را می فرستم؟

آری مگر این که ما اظهار پشیمانی کنیم.

که این طور.

اگر ما متأسف باشیم و واقعاً اظهار ندامت و پشیمانی کرده و توبه کنیم - تو ما را از جهنم نجات می دهی - ولی نه از رنجی که ما به هر صورت باید در عالم برزخ برای مدتی متحمل شویم تا از گناه پاک گردیم.

چه مدت باید در برزخ بمانید؟

بستگی دارد. تا آنجا که از گناه پاک شویم. البته این تجربه مطلوبی نیست. و هر چه ما گناه بیشتری مرتکب شده باشیم، مدت بیشتری باید در برزخ اقامت کنیم. این چیزهایی است که به من گفته شده است.

تو را درک می‌کنم.

ولی حداقل به جهنم که جایگاهی دائمی است نمی‌رویم. از طرفی دیگر اگر ما با گناهی کبیره از دنیا برویم مستقیماً به جهنم خواهیم رفت.

گناه کبیره؟

در مقابل گناه صغیره، اگر ما با گناه صغیره از دنیا برویم فقط به برزخ می‌رویم. گناه کبیره است که ما را روانه جهنم می‌کند.

آیا می‌توانی نمونه‌ای از این طبقه بندیها بدهی؟

مسلماً، گناهان کبیره جدی هستند، نظیر قتل، تجاوز، دزدی. گناهان صغیره جزیی هستند، نظیر رفتارهای ناپسند، نرفتن به کلیسا در روزهای یکشنبه یا در زمانهای قدیم خوردن گوشت در روزهای جمعه.

پس خدایی که داری تو را مجبور می کند او را بپرستی و یکشنبه ها به کلیسا بروی و

اگر این کارها را نکنی تنبیه و مجازات می شوی؟

شرکت نکردن در مراسم دعا و اعتراف نکردن به گناه هر دو خطا محسوب می شود و اگر

ما با روحی آلوده از دنیا برویم به برزخ خواهیم رفت.

پس تکلیف طفل خردسالی که به قوانین الهی آشنا نیست و در خردسالی می میرد

چیست؟

چنین طفلی اگر غسل تعمید داده نشده باشد وارد برزخ Limbo می شود.

برزخ نه جای تنبیه است و نه بهشت. تو نمی توانی با خدا باشی ولی حداقل با شیطان هم

محشور نیستی.

چرا آن طفل معصوم نمی تواند به خداوند بپیوندد. از او که گناهی سر نزده؟

درست است، ولی از غسل تعمید نشده، و لذا صرف نظر از این که چه قدر معصوم باشد

باید غسل تعمید شده باشد تا بتواند وارد بهشت شود وگرنه خداوند او را نمی پذیرد. به همین

دلیل پس از تولد، طفل باید فوراً غسل تعمید داده شود.

چه کسی اینها را به تو گفته است؟

خداوند، از طریق کلیسای مقدس کاتولیک رم به ما اعلام کرده است.



از نقطه نظر یک کاتولیک رفتن به هر کلیسایی جز کلیسای کاتولیک رم گناه محسوب می شود.

**عقیده تو در این مورد چیست؟**

به عقیده من تو در هر کلیسایی با کمال میل حاضر می شوی همان طور که در کلیسای کاتولیکها حاضر می شوی.

خوب تو گفتی که ما بهشت داریم، جهنم داریم، برزخ داریم. جایی که نه بهشت است و نه جهنم داریم، گناه کبیره و صغیره داریم، چیز دیگری هم هست؟

بله، تأیید، برقراری ارتباط با خداوند، اعتراف و بیرون راندن روح شیطان و روزهای مقدس.

هر روزی برای خودش مقدس است. هر لحظه ای مقدس است. همین لحظه، لحظه مقدسی است.

ولی روزهای معینی واقعاً مقدس اند. در آن روزها ما باید به کلیسا رویم.

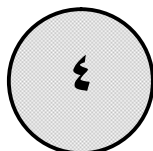
**و اگر نروید چه می شود؟**

اگر با این گناه بمیریم وارد عالم برزخ می شویم به همین دلیل به کلیسا رفتن و اعتراف کردن بسیار مهم است. هر چه بیشتر بهتر. عده ای از مردم هر هفته و برخی هر روز به کلیسا می روند. با این کار آنها روحشان را پاک نگاه می دارند. که اگر روزی مردند ...

آه - تواز زندگی کردن با ترس دائم صحبت می کنی!

آری هدف از مذهب همین است که تمام مدت ما را از خداوند بترساند. در آن صورت ما کار درست انجام می دهیم و در مقابل گناه و وسوسه مقاومت می کنیم.  
امیدوارم مردم تصور نکنند من قصد دارم عقاید آنها را مسخره کنم.

تو واقعاً کسی را مسخره نمی کنی فقط هر چیز را آن طور که هست بیان می کنی.  
حرفهای تو نظیر گفته های ترومن رئیس جمهور اسبق آمریکا است. او عادت داشت بگوید،  
«هاری به آنها جهنم بده» مردم فریاد می کشند و هاری می گوید: «من به آنها جهنم نمی دهم فقط آنچه در مورد جهنم گفته شده نقل قول می کنم. و حرفهایم حکم جهنم را پیدا می کند».



راستی ما چقدر از موضوع منحرف شدیم. ما داشتیم درباره زمان صحبت می کردیم و به مذهب نظام دار کشانده شدیم.

با خدا صحبت کردن اینطور اقتضا می کند. تو به سختی می توانی مکالمه را محدود نگاه

داری.

اجازه بده ببینم می توانم نکات فصل سوم را خلاصه کنم.

- زمانی جز زمان فعلی وجود ندارد. لحظه ای جز لحظه کنونی وجود ندارد.
- زمان یک پیوستار نیست، بلکه جنبه ای از نسبییت است که در الگو و نمونه ای که «بالا و پائین» دارد، وجود دارد. همراه با «لحظه ها» یا «حادثه ها» که یکی روی دیگری انباشته شده و در یک زمان اتفاق می افتند.
- هنگام خواب، معمولاً ما در این وادی زمان - بی زمانی - و همه زمانی در حرکتی پیوسته میان واقعیتها هستیم. با «چشم دل» دیدن، یکی از راههایی است که ما را از این واقعیت آگاه می سازد.
- زمانی نبوده و نخواهد آمد که ما نباشیم.
- مفهوم «سن» در ارتباط با روحها، به سطوح آگاهی بر می گردد نه طول زمان.
- پلیدی وجود ندارد.
- همه ما در وضعیت فعلی مان، کامل هستیم.
- «نادرست»، واژه ای است که ذهن براساس تجربه نسبی از خود، ساخته و پرداخته است.
- ما همین طور که جلو می رویم قوانینی را برای خود خلق می کنیم و آنها را برای آن که با واقعیت فعلی ما جور دربیاید، تغییر می دهیم و بر این کار کوچکترین ایرادی وارد نیست. قاعدتاً هم باید همین طور باشد، اگر قرار باشد ما موجودات در حال تکاملی باشیم.

- هر چه اتفاق می افتد طبق مشیت و اراده پروردگار است - هر چیزی. این نه تنها به حوادث طبیعی نظیر، طوفانها، سیلها و زمین لرزه ها برمی گردد بلکه شامل انسانها هم می شود. برای درک رمز، باید به مقصودی که در پس همهٔ حوادث نهفته است، پی برد.
- بعد از مرگ، تنبیه و مجازات در قلمرو مطلقیت وجود ندارد. همه پیامدها در وادی نسبیت اتفاق می افتد.
- برخی از تعالیم مذهبی از خداوند، خدای انتقامجویی ساخته اند که به کلی بی معنا و مفهوم است.

خیلی خوب خلاصه کردی.

اگرچه اکنون هزاران سؤال برایم پیش آمده ولی می توانم خواهش کنم در مورد سؤال ۱۱ توضیح بیشتری بدهی. مقصودی که در پس همه حوادث خوابیده است چیست؟

علت پیش آمدن همه حوادث و همه تجربه ها ایجاد فرصت است. حوادث و تجربه ها فقط فرصتهایی هستند، نه کمتر نه بیشتر.

این اشتباه است اگر آنها را «کار شیطانی»، «کیفر خداوند»، «پاداش از غیب» یا چیزی در این بین بنامیم.

آنها صرفاً حوادث و تجربه هایی هستند که اتفاق می افتند.

این برداشتها، اعمال یا واکنشهای ما نسبت به حوادث است که به آنها معنی می بخشد.

حوادث و تجربه ها فرصتهایی هستند که به طرف تو کشیده می شوند - و به طور فردی

یا جمعی از طریق هوشیاری به وجود می آیند. هوشیاری تجربه به وجود می آورد. تو سعی

داری هوشیاری ات را بالا ببری. این فرصتها را به سوی خود جلب کرده ای تا از آنها به عنوان وسیله ای استفاده کنی تا خود واقعی ات را خلق کرده و آن را تجربه نمایی. خود واقعی تو وجودی است با هوشیاری بالاتر از آنچه تو اکنون نمایش می دهی.

چون اراده من بر این قرار گرفته که تو خود واقعی ات را بشناسی و آن را تجربه کنی، پس اجازه می دهم هر جریان یا تجربه ای را برای تحقق این مهم، خلق کنی.

سایر مردم در این بازی جهانی - به صورتهای مختلف - با برخوردهای کوتاه، به صورت شرکت کننده، به صورت اعضای تیم، اعضای خانواده دوست یا همکار یا همسفر، گاه و بیگاه به تو ملحق می شوند.

این افراد توسط تو به تو جلب می گردند. و تو توسط آنها به آنها جلب می شوی. این یک تجربه خلاق متقابل است که بیان کننده انتخابها و آرزوهای متقابل است.

هیچ کس به طور تصادفی با تو برخورد نمی کند.

چیزی به نام همزمانی وجود ندارد.

هیچ چیز به طور تصادفی اتفاق نمی افتد.

زندگی محصول اتفاق و تصادف نیست.

حوادث، نظیر مردم، توسط تو، برای تحقق مقاصدی که داری، به تو جلب می شوند.

تجربه ها و تحولات بزرگتر جهان، حاصل هوشیاری گروهی است. در نتیجه انتخابها و

آرزوهای کلی گروه، همگی آنها باهم جذب گروه تو می شوند.

منظورت از واژه «گروه تو» چیست؟

هوشیاری گروهی چیزی است که به طور وسیع هنوز درک نشده است - ولیکن بسیار قدرتمند است و می تواند، اگر دقت نکنی، بر هوشیاری فردی فائق آید. پس اگر دوست داری تجربه تو در این سیاره، در ابعاد وسیعتر، تجربه ای توأم با نظم و هماهنگی باشد، سعی کن هر کجا می روی، در هر کاری که انجام می دهی، هوشیاری گروهی به وجود آوری.

اگر در گروهی هستی که هوشیاری آن منعکس کننده هوشیاری تو نیست، و تو در این موقعیت خاص نمی توانی روی هوشیاری گروهی تأثیر بگذاری عاقلانه است که گروه را ترک کنی یا اجازه دهی توسط گروه هدایت شوی. چون گروه، صرف نظر از خواسته های تو راه خود را ادامه خواهد داد.

اگر نتوانستی گروهی پیدا کنی که هوشیاری آن با تو تطابق داشته باشد، نقش رهبر را به عهده بگیر. آنهایی که هوشیاریشان با تو مشابهت دارد به طرف تو جذب می شوند.

افراد و گروههای کوچکتر باید روی گروههای بزرگتر و نهایتاً روی کل بشریت تأثیر بگذارند - در چنین صورتی تغییری اساسی و پایدار بر روی سیاره پدید خواهد آمد.

دنیای تو و شرایطی که در آن به سر میبری، بازتابی است از هوشیاری جمعی و مرکب از فرد فرد افرادی که در روی سیاره زندگی می کنند.

اگر نگاهی به اطراف خود بیندازی خواهی دید کارهای بسیاری باقی مانده که باید انجام شود. مگر این که تواز دنیایی که در آن زندگی می کنی راضی باشی.

متأسفانه اکثر افراد راضی هستند. به همین دلیل است که دنیا تغییر نمی کند.

اکثر افراد از دنیایی خشنود هستند که در آن اختلافات، نه مشابهت ها، مورد احترام است، و عدم توافقها با جنگ و نزاع حل و فصل می شود.

اکثر افراد دنیایی را می پسندند که در آن قانون تنازع بقا حاکم است، «قدرت، حرف اول را می زند»، رقابت، مورد تقاضا است، و فتح و پیروزی، مورد تقدیس و ستایش است.

اگر حاصل چنین سیستمی افراد بازنده ای (Losers) باشد - تا آنجایی که تو میان آنها نیستی - بگذار که باشد.

اکثر مردم چنین سیستمی را می پسندند، حتی در صورتی که، حاصلش مردمی باشد، که اگر مورد «پسند» نباشند، کشته شوند، اگر بازنده باشند بی خانمان و از هستی ساقط شوند، و اگر «قوی» نباشند، سرکوب و استثمار گردند.

اغلب افراد «نادرست» بودن را به عنوان چیزی که از آنها متفاوت است، توصیف می کنند. اختلافات مذهبی اغلب غیرقابل تحمل است، همچنین است بسیاری از اختلافات اجتماعی، اقتصادی، یا فرهنگی.

استثمار طبقه پایین را طبقات بالا این چنین توجیه می کنند، که هر چه باشد وضع این قربانیان از دوران قبل از استثمار بهتر است. با این طرز تلقی، آنهایی که در رأس امور قرار دارند، به جای آن که به این بیندیشند که اگر قرار بود عادل باشند و عادلانه عمل کنند، با افراد چگونه باید برخورد می شد، فقط به فکر این هستند که موقعیت وحشتناک گذشته را کمی تغییر دهند - و از این عمل بی شرمانه خود، سود هم ببرند.

اغلب مردم اگر فردی سیستمی را غیر از سیستم موجود پیشنهاد کند به او می خندند، چون عقیده دارند، رفتارهایی نظیر رقابت، کشت و کشتار و «غارت و چپاول» توسط فرد فاتح آن چیزی است که تمدن آنها را بزرگ می سازد!

بیشتر مردم حتی تصور می کنند راه طبیعی تری وجود ندارد، و هر عملی جز این، انگیزه درونی که فرد را به طرف موفقیت سوق می دهد، از بین می برد (هیچ کس نیست سؤال کند، موفقیت در چه کاری؟)

حتی برای افراد دارای روشن بینی و بصیرت هم درک این مطلب مشکل است که چرا اکثر مردم این سیاره این فلسفه را قبول دارند و به همین جهت بیشتر مردم اعتنایی به رنجهای توده ای، سرکوب شدن توسط اقلیتها، خشم طبقات پایین یا نیازهای بهزیستی هر کسی جز خودشان و خانواده های سببی شان، ندارند.

بیشتر مردم نمی بینند که در حال نابود کردن کره زمین هستند - تنها سیاره ای که به آنها حیات و زندگی می دهد - چون اعمال آنها صرفاً در جهت بهبود کیفیت زندگی خودشان است. جای حیرت است که آنها به اندازه کافی دوراندیش نیستند که درک کنند، منفعتهای کوتاه مدت می تواند زیانهای درازمدت به وجود آورد - و اغلب می آورد و خواهد آورد. هوشیاری گروهی تهدیدی برای اکثریت افراد به شمار می رود. عقایدی نظیر: خوبی جمعی، دید کلی یک جهانی، یا خداوندی که در وحدت و هماهنگی با کل خلقت است و نه جدا از آن.

ترس از آنچه به وحدت و انسجام سیاره تو منجر می شود، و ارج نهادن به آنچه موجب جدایی می شود، تفرقه، عدم هماهنگی و دسته بندی به وجود می آورد. با وجود این به نظر نمی رسد تو قدرت داشته باشی حتی از تجربه خود درس بیاموزی، و بنابراین به رفتارهای خود، با همان نتایج قبلی، ادامه می دهی.

عدم توانایی در تجربه کردن رنج دیگری به عنوان رنج خودت، اجازه می دهد که این رنجا ادامه پیدا کند، و جدایی، بی تفاوتی و تفوق کاذب به وجود می آورد. در حالی که وحدت موجب شفقت و تساوی حقیقی و اصیل می شود.

حوادثی که در سیاره تو اتفاق می افتد - و برای ۳۰۰۰ سال به طور منظم اتفاق افتاده - همان طور که گفتم - بازتاب هوشیاری جمعی «گروه تو» است - کل گروه سیاره تو. این سطح از هوشیاری، تعریفی جز هوشیاری ابتدایی و اولیه ندارد.



تجربه هیتلر در نتیجه هوشیاری گروهی ممکن شد. بسیاری از مردم عقیده دارند که هیتلر مردم مملکتش را، از طریق حيله و با زبانی شاعرانه و احساسات برانگیز، فریب داد تا مقاصد پلید خود را عملی سازد. در اینجا همهٔ تقصیرها به گردن هیتلر انداخته می شود - و این در حالی است که توده مردم دقیقاً طالب این وضعیت بودند.

هیتلر بدون همکاری و پشتیبانی و تسلیم و رضای میلیونها انسان هیچ کاری نمی توانست از پیش ببرد.

گروه فرعی که خود را آلمانی می نامید، باید بار عظیم مسؤولیت را برای آدم سوزی، بپذیرد. همچنین، و تا حدودی، گروه عظیم تری به نام انسانها، که اگر هیچ کاری نکرد، به خود اجازه داد نسبت به مصائبی که آلمان با آن روبه رو بود، بی تفاوت بماند، تا جایی که این مصائب به نقطه اوجی رسید که حتی خونسردترین افرادی که از ماجرا کناره گرفته بودند نتوانستند نسبت به آن بی توجه باقی بمانند.

همان طور که می بینی این هوشیاری جمعی بود که محیطی مساعد برای رشد نهضت نازی فراهم آورد. هیتلر از فرصت استفاده کرد و آن را به دست گرفت، ولی آن را خلق نکرد. درسی که این قضایا به ما می دهد مهم است. هوشیاری گروهی که پیوسته از جدایی و برتری جویی صحبت می کند، موجب از دست رفتن احساس دلسوزی و شفقت در ابعادی وسیع شد، و از دست رفتن شفقت به گونه ای اجتناب ناپذیر از دست رفتن وجدان را به دنبال داشت.

یک عقیده جمعی که در ناسیونالیسم صرف ریشه دارد، مسائل دیگران را نادیده گرفته، ولی همه را در قبال خود مسؤول می داند و در نتیجه تلافی و انتقامجویی، «اصلاح سازی» و جنگ را موجه می نمایاند.

آشوتیز راه حل نازیها و کوششی در جهت «اصلاح» مسئلهٔ یهودیها بود.

جنبه وحشتزای تجربه هیتلر این نبود که او مرتکب جنایتی علیه نژاد بشری شد، بلکه، این بود که نژاد بشری به او اجازه این کار را داد.

این فقط جای تعجب نیست که هیتلر پا به جلو گذاشت، بلکه، این که بیشماری دیگر او را همراهی کردند، بسیار تعجب آور است.

شرم آور تنها این نیست که هیتلر میلیونها یهودی را به قتل رساند، بلکه این نیز شرم آور است که قبل از این که هیتلر را متوقف کنند، باید میلیونها یهودی کشته می شدند.

هدف از تجربه هیتلر این بود که بشریت را به خودش نشان دهد.

در طول تاریخ، تو معلمین بزرگی داشتی، هر کدام با فرصتهای خارق العاده ای که فراهم آوردند، سعی کردند تا خود واقعی ات را به تو یادآوری کنند. این مربیان، بالاترین، و پست ترین تواناییهای بالقوه بشر را نشان دادند.

آنها نمونه های روشن و تکان دهنده ای بودند از این که انسان بودن چه معنایی می تواند داشته باشد – این که تجربه به کجا می تواند شما را ببرد و این که با وجود هوشیاری اغلب شما به کجا ممکن است برده شوید.

چیزی که باید به خاطر سپرد این است که: هوشیاری همه چیز است و تجربه آفرین می باشد. هوشیاری گروهی بسیار قدرتمند است و نتایج حیرت انگیز زیبا یا زشتی به بار می آورد. انتخاب همیشه با شما است.

چنانچه شما با هوشیاری گروهی موافق نیستید سعی کنید آن را تغییر دهید.

بهترین راه، برای تغییر دادن هوشیاری دیگران، نمونه قرار دادن خویش است.

اگر نمونه ای که ارائه می دهی کافی نیست، خودت گروهی را تشکیل بده – سعی کن منبع آن هوشیاری باشی که آرزو داری دیگران تجربه کنند – اگر تو منبع هوشیاری باشی دیگران هم تو را دنبال می کنند.

همه چیز و هر چیز از نو آغاز می شود.

دوست دارید دنیا تغییر کند؟ چیزهای موجود در دنیای خودتان را تغییر دهید.

امثال هیتلر فرصتی طلایی به انسان دادند تا این کار را انجام دهد. تجربه هیتلر به خاطر حقایق و مفاهیمی که در مورد انسان بر او آشکار می کرد، عمیق و قابل ملاحظه است. با وجود این، آگاهیهای بزرگتر در مورد افرادی نظیر بودا، چنگیزخان، کریشنا، آتیل، یا حضرت مسیح – تا زمانی زنده و جاوید باقی می مانند که خاطرات آنها توسط تو به فراموشی سپرده نشده باشد.

به همین دلیل است که یهودیها یادبودهایی به یاد آدم سوزی ساخته و از شما می خواهند. هرگز آن را فراموش نکنید. چون مقدار کمی از خصوصیات هیتلر در هر فردی هست، فقط درجه آن از شخصی به شخص دیگر متفاوت است.

محو کردن ملتی، محو کردن آن ملت است. چه این کار توسط کوره های آدم سوزی صورت بگیرد یا به هر صورت دیگر.

پس هیتلر برای ما فرستاده شد تا به ما درسی بیاموزد در مورد وحشیگریهایی که یک انسان می تواند مرتکب شود و این که انسان تا چه اندازه می تواند سقوط کند؟

هیتلر برای شما فرستاده نشد. او توسط شما خلق شد. او از هوشیاری جمعی شما برخاست، و بدون آن هوشیاری، اصلاً نمی توانست وجود داشته باشد. و درسی که باید بیاموزی، این است.

هوشیاری جدایی، تبعیض، نوعی برتری طلبی است که «ما» را در مقابل «آنها» و «متعلقات ما» را در مقابل «متعلقات آنها» قرار می دهد و تجربه امثال هیتلر را به وجود می آورد.

هوشیاری، برادری دینی، احساس وحدت و یگانگی، احساس به «ما تعلق» داشتن نه «مال من» / «مال تو» بودن چیزی است که تجربه مسیح را به وجود می آورد. وقتی درد «مال ما» است نه فقط «مال شما»، هنگامی که شادی به «همه ما» تعلق دارد و فقط از آن «من» نیست، هنگامی که «تجربه کل زندگی» از آن ما است، این به طور واقعی، یک تجربه کامل زندگی است.

در مورد تجربه هیتلر، چیزی که برای من مهم است این است که هیتلر می دانست که دارد انسانها را به نابودی می کشاند. او می دانست دارد کار بدی انجام می دهد.

نه، او نمی دانست دارد کار «بدی» انجام می دهد. او در واقع تصور می کرد دارد به مردمش کمک می کند. این آن چیزی است که تو درک نمی کنی.

با وجود الگوهایی که در اختیار انسانها است، هیچ کس (به عقیده خودش) کاری که «غلط» باشد، انجام نمی دهد. اگر تو تصور می کنی هیتلر غیرانسانی عمل کرد و در عین حال می دانست که دارد غیرانسانی عمل می کند، در آن صورت از پیچیدگی تجربه انسانی چیزی نمی دانی. هیتلر تصور می کرد دارد به سود ملتش عمل می کند و مردم هم این چنین تصور می کردند! این جنبه غیر عقلانی بودن قضیه است که بخش اعظمی از ملت را با او موافق ساخت.

تو هیتلر را «محکوم» می کنی؟ بسیار خوب. البته با این کار تو در واقع سعی کرده ای خود را توصیف کنی و بیشتر درباره خودت بدانی. بسیار خوب، ولی یادت باشد، تو نمی توانی سردی را بشناسی اگر گرمایی وجود نداشته باشد. بالا بدون پایین و چپ بدون راست وجود ندارد. یکی را محکوم نکن. دیگری را بالا مبر. با این کار تو سبب می شوی مسائل را درک نکنی.

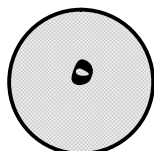
برای قرنهای آدم و حوا را مردم به علت گناه نخستین که مرتکب شدند محکوم کرده اند. ولی کار آنها برکت نخستین بود چون با این کار، انسان از احتمال وجود خوب و بد آگاه شد. البته قبل از هبوط آدم این دو احتمال وجود نداشت. «شیطانی» وجود نداشت. هر کس و هر چیز در وضعیت کامل و تامی بود. آنجا بهشت بود. ولی تو نمی دانستی در بهشت به سر میبری و نمی توانستی آن را به صورت کامل تجربه کنی، چون دانشی در مورد چیز دیگری نداشتی.

پس آیا آدم و حوا را باید محکوم کنی یا سپاس گویی؟

می پرسی تکلیف تو با امثال هیتلر چیست؟

این را به تو بگویم؛ عشق پروردگار، بخشش و شفقت او، علم او، قصد و هدف او آن قدر وسیع و گسترده است که شنیع ترین جرم و جنایت را در بر می گیرد.

ممکن است با این حرفها موافق نباشی، ولی اهمیت ندارد. تو آنچه را که باید کشف کنی، فرا گرفتی.



در کتاب اول تو قول دادی درباره مسائل مهمتری - نظیر زمان و فضا، عشق و جنگ، خوبی و بدی و ملاحظات سیاسی جغرافیایی در ابعادی وسیعتر صحبت کنی.

آری من همه این چیزها را قول دادم.

در کتاب اول لازم بود بیشتر به مسائل شخصی، به زندگی انسان به عنوان یک فرد پرداخته شود. کتاب دوم، به زندگی جمعی تو در روی سیاره می پردازد. کتاب سوم به حقایق مهمتری توجه دارد. حقایقی در مورد جهان هستی و سفر روح. به طور کلی من از ساده ترین مباحث گرفته تا پیچیده ترین آنها، اطلاعاتی در اختیار تو می گذارم.

آیا آنچه باید و شاید، در مورد زمان گفته شد؟

من آنچه تو نیاز داشتی بدانی گفتم.

زمانی وجود ندارد. همه چیز به طور همزمان وجود دارد. همه چیز یکباره اتفاق می افتد. منظور از این جمله که «قبل از این که تو سؤال کنی، به آن پاسخ داده شده»، همین است.

اطلاعات مربوط به زمان اگرچه جالب بود، ولی قدری پیچیده به نظر می رسد آیا این

اطلاعات در زندگی واقعی کاربردی دارد؟

درک صحیح تو از زمان سبب می شود تو در چارچوب واقعیت نسبی، در آرامش بیشتری زندگی کنی، جایی که زمان به صورت یک حرکت، یک جریان، و نه چیزی پایدار، تجربه می شود.

این تو هستی که در حال حرکتی نه زمان، زمان حرکت ندارد. زمان فقط یک لحظه است. در سطوح خاصی تو عمیقاً این را درک می کنی. به همین دلیل است که وقتی چیز بسیار مهمی در زندگی ات اتفاق می افتد، اغلب می گویی «گویا زمان متوقف شده بود». و این واقعیت دارد. وقتی چنین وضعیتی پیش می آید، تو اغلب یکی از لحظات تعیین کننده زندگی را تجربه می کنی.

برایم درک این مطلب مشکل است چگونه چنین چیزی می تواند ممکن باشد؟

علم هم اینک این را با زبان ریاضی ثابت کرده است. فرمولهای نوشته شده نشان می دهد اگر تو به حد کافی و با سرعت کافی از زمین دور شوی می توانی به عقب به طرف زمین برگردی و خودت را در حال بلند شدن از زمین ببینی.

این نشان می دهد که زمان، به خودی خود، حرکت نیست بلکه میدانی است که از میان آن، تو حرکت می کنی - و در اینجا فضا پیمای تو زمین است. تو می گویی ۳۶۵ «روز» یک سال را پدید می آورد. در این صورت «روز» چه تعریفی دارد. تو به طور کاملاً اختیاری تصمیم گرفته ای که یک «روز»، زمانی است که فضا پیمای تو طی می کند تا یک دور کامل حول محور خود بچرخد.

تو از کجا می دانی او چنین چرخشی دارد؟ (حرکت آن را نمی توانی حس کنی!) تو نقطه رجوعی در آسمان انتخاب کرده ای - که همان خورشید است. تو می گویی یک «روز» تمام

طول می کشد تا فضا پیمایی که تو بر آن سواری، طلوع خورشید را در دو نوبت مشاهده کند. (ابتدا خورشید طلوع می کند بعد غروب می کند و سپس مجدداً طلوع می کند).

تو یک روز را به ۲۴ «ساعت» تقسیم کرده ای - باز هم به طور کاملاً اختیاری. تو می توانستی خیلی ساده به شماره های دیگری تقسیم کنی. بعد یک ساعت را به ۶۰ «دقیقه» تقسیم کردی، که هر کدام از آن دقایق شامل ۶۰ واحد کوچکتر به نام «ثانیه» است. یک روز، متوجه شدی که زمین نه تنها می چرخد بلکه پرواز می کند. و نه تنها به دور خود، بلکه به دور خورشید نیز می چرخد. به طور دقیق حساب کردی که ۳۶۵ روز طول می کشد تا زمین یک بار به دور خورشید بچرخد. این تعداد چرخش زمین را تو یک «سال» نام گذاشتی.

و بعد تصمیم گرفتی سال را به واحدهای کوچکتر تقسیم کنی، واحدهایی بزرگتر از روز کوچکتر از سال، لذا «هفته» و «ماه» را خلق کردی، و ترتیبی دادی که همه سالها دارای تعداد معینی ماه باشند ولی تعداد روزهای ماهها از هم متفاوت باشد.

تو نمی توانستی راهی برای تقسیم یک عدد فرد (۳۶۵) به عدد زوج (۲ ماه) پیدا کنی. بنابراین تصمیم گرفتی بعضی از ماهها تعداد روزهایشان بیشتر از ماههای دیگر باشد.

تو حس کردی باید عدد ۱۲ را به عنوان یک تقسیم کننده فرعی در نظر بگیری، چون این تعداد دوره های ماه بود که مشاهده کردی در «سال» طی می کند. برای این که این سه واقعه فضایی - چرخش به دور خورشید، چرخش زمین به دور خودش، و چرخشهای ماه - را با هم تطبیق دهی، تعداد «روزها» را در هر «ماه» تعیین و مشخص کردی.

حتی این ابتکار و طرح ریزی، همه مسائل را حل نمی کرد، چون ابداعات اولیه تو موجب ایجاد ساختاری از زمان شد که نمی دانستی با آن چه کار کنی. بنابراین تصمیم گرفتی که هر چند سال یک بار یک عدد به تعداد روزهای سال بیفزایی. این را، سال کبیسه نام گذاشتی. تو با همه این تغییرات مصالحه کردی، و با وجود این توضیحات مرا «غیر قابل باور» می نامی،



تو به طور اختیاری «دهه» و «قرن» هم برای اندازه گیریهای «زمان» به وجود آوردی - ولی آنچه به طور واقعی در حال انجام آن بودی ابداع روشی برای اندازه گیری جنبشها در درون فضا بوده است.

بنابراین می بینیم این زمان نیست که «می گذرد» بلکه اشیایی هستند که از میان یا برگرد میدانی ثابت که شما آن را فضا می نامید حرکت می کنند. «زمان» در واقع اختراع، و روش شما برای شمارش حرکتهای جنبشها است!

دانشمندان این ارتباط را به طور عمیق درک کرده و از آن در واژه «پیوستار فضا - زمان Space - Time Continuum» صحبت می کنند.

اینشتین Einstein و سایر دانشمندان متوجه شدند که زمان یک ساختار ذهنی، یک فکر و ایده ارتباطی است. «زمان» آن چیزی بود که در ارتباط با فضایی که بین اشیاء بوده، وجود داشت (اگر جهان در حال گسترش باشد - که هست - در آن صورت زمین برای چرخیدن به دور خورشید، در مقایسه با بیلیونها سال پیش نیاز به زمان بیشتری دارد. یا «فضای» بیشتری برای پوشش دادن وجود دارد).

بنابراین، دقیقه، ساعت، روز، هفته، ماه، سال، دهه و قرنهای بیشتری برای همه این حوادث دوره ای که اخیراً اتفاق افتاده در مقایسه با آنهایی که در سال ۱۹۲۱ اتفاق افتاده، طول کشیده است.

چه موقع یک سال، دیگر «یک سال» و چه موقع یک روز، دیگر «یک روز» نیست؟

لوازم بسیار پیشرفته اندازه گیری زمان شما اکنون این اختلاف «زمانی» را ثبت می کنند و هر سال ساعت‌های سراسر دنیا تنظیم می شوند تا دنیا به حرکت و روند خود ادامه دهد! این را زمان گرینویچ می گویند.

نظریه اینشتین این بود که اگر زمان در حرکت نبود و به جای آن او باید از فضا با سرعت مشخصی عبور می کرد، تنها کاری که باید می کرد این بود که مقدار فضای بین اشیاء را تغییر دهد یا میزان سرعتی که او را در فضا از یک شیئی به شیئی دیگر می رساند - به منظور تغییر دادن «زمان» - عوض کند.

تئوری نسبیت اینشتین درک امروز شما را از ارتباط میان زمان و فضا توسعه بخشیده است.

حالا متوجه می شوید چرا اگر سفری طولانی را در فضا آغاز کنید، در هنگام مراجعت، ممکن است فقط ۱۰ سال سن داشته باشید در حالی که دوستان شما در زمین به سن سی سالگی رسیده اند. هر چه دورتر بروید، پیوستار فضا - زمان را بیشتر در هم می شکنید و امکان این که وقتی به زمین مراجعت می کنید آنهایی را که به هنگام عزیمت شما زنده بودند، مجدداً ملاقات کنید، کمتر می شود.

با وجود این اگر دانشمندان زمین در «آینده» بتوانند روشی کشف کنند که خود را «سریعتر» به جلو رانند، می توانند عالم هستی را «فریب» داده و با «زمان واقعی» در روی زمین، همزمان شوند، به طوری که در مراجعت به زمین متوجه شوند همان مقدار زمانی در روی زمین طی شده که در فضا.

چنانچه بر نیروی محرکه بیفزایید سرعت زمان را در زمین می توانید حتی از سرعت زمان در فضا بیشتر کنید.

به گونه ای که شما با حساب خودتان پس از گذشت ۱۰ سال به زمین بر می گردید، در حالی که از عمر زمین «۴» سال گذشته است. سرعت را افزایش دهید و ده سال در فضا ممکن است با ده دقیقه روی زمین برابری کند.

اکنون به لایه ای (Fold) در فضا وارد شوید (اینشتین و سایر دانشمندان باور داشتند که چنین «لایه هایی» وجود دارد و آنها درست می گفتند) شما در یک «لحظه» بسیار بسیار کوچک در طول «فضا» به جلو رانده می شوید. آیا چنین پدیده زمان - فضایی می تواند به طور واقعی شما را به «زمان» برگرداند؟

در حال حاضر آنقدرها هم دور از ذهن نیست اگر قبول کنیم که زمان ساخته ذهنیت بشر است. هر چیزی که تا کنون اتفاق افتاده - و در حال اتفاق افتادن است - در حال حاضر دارد اتفاق می افتد. توانایی مشاهده این پدیده، صرفاً بستگی به نقطه نظر شما دارد - «مکان شما در فضا».

اگر شما به جای من بودید. همه چیز را می توانستید مشاهده کنید - درست در لحظه

فعلی

آیا متوجه حرفهایم می شوی؟

در سطح تئوری کمی دارم متوجه می شوم.

در حال حاضر اشیاء فیزیکی برحسب سرعت محدود هستند - ولی اشیاء غیر فیزیکی -

افکار من ... روح من ... می توانند با سرعتی غیرقابل باور در فضا حرکت کنند.

دقیقاً همین طور است و این چیزی است که اغلب در رؤیایها و سایر تجاربی که خارج از

جسم و روان صورت می گیرند، اتفاق می افتد.

حالا این احساس که موقعیت فعلی را قبلاً تجربه کرده بودی درک می کنی؟ تو احتمالاً

قبلاً آنجا بوده ای!

ولی ... اگر همه چیز قبلاً رخ داده، بنابراین می توان نتیجه گرفت که من در تغییر آینده ام

نقشی ندارم. چون سرنوشت من از قبل رقم خورده است.

به هیچ وجه این طور نیست. این حقیقت ندارد و در واقع پی بردن به این واقعیت باید

به تو خدمت کند نه برعکس. تو همیشه می توانی از اراده آزاد و انتخاب کامل استفاده کنی.

توانایی دیدن «آینده» باید تشویقی برای تو باشد که زندگی مورد علاقه را پیدا و دنبال

نمایی، نه آن که آن را محدود سازی.

چگونه؟ من در این مورد به کمک نیاز دارم.

اگر احساس می کنی تجربه یا رویدادی در آینده انتظارت را می کشد که آن را دوست

نداری، از آن صرف نظر کن، موقعیت دیگری را انتخاب کن.

رفتارت را عوض کن یا تغییر بده تا از وقوع نتیجه نامطلوب جلوگیری کنی.

ولی چگونه می توانم از چیزی که به زودی اتفاق می افتد، جلوگیری کنم؟

این رویداد هنوز بر تو اتفاق نیفتاد - تو در پیوستار فضا - زمان، در جایی قرار داری که به طور هوشیارانه از وقایع آگاه نیستی. تو «نمی دانی» چیزی «اتفاق افتاده»، تو آینده ات را به یاد «نمی آوری».

این فراموشی، رمز کل زمان است. این چیزی است که سبب می شود تو بازی زندگی را «باز کنی». در آینده در این مورد توضیح خواهم داد.

آنچه تو «نمی دانی» به این «صورت» نیست. چون تو آینده ات را به یاد «نمی آوری» آینده هنوز بر تو «حادث نشده»! چیزی، زمانی اتفاق می افتد که «تجربه شده باشد». هر پدیده ای فقط زمانی که «شناخته شده باشد»، تجربه می شود.

فرض کنیم تو در یک لحظه زودگذر با حس شهودی توانسته باشی «آینده» را ببینی. آنچه در اینجا اتفاق افتاده این است که روح تو - بخش غیر فیزیکی تو - به مکانی در آن سوی پیوستار فضا - زمان رفته، (با سرعت) و مقداری انرژی باقیمانده - مقداری تصویر یا تاثیرات به جا مانده - از آن حرکت یا آن واقعه را با خود آورده است.

اینها را تو می توانی «احساس» کنی - یا گاهی فرد دیگری که دارای قدرت متافیزیکی است می تواند این تصاویر یا انرژیهای را که در اطراف تو در چرخش هستند، «احساس» کند یا «ببیند».

اگر آنچه را در مورد «آینده ات» «احساس» می کنی دوست نداری، از آن «دوری کن»، از آن کنار بگیر! در همان لحظه تجربه ات تغییر می کند - و آرامش و سکون را فوراً احساس می کنی.

اکنون این آمادگی را پیدا کرده ای که بدانی که تو در هر مقطعی از پیوستار فضا - زمان - همزمان وجود داری به این معنی که، روح تو همواره بوده - هست و خواهد بود - دنیای بدون پایان -

منظورت این است که من در بیش از یک جا وجود دارم؟

البته تو در همه جا و در همه مواقع هستی!

آیا «من» هم در آینده وجود دارم و هم در گذشته بوده ام؟

در واقع «آینده» و «گذشته» ای وجود ندارد. امیدوار بودم تا اینجا این موضوع را درک

کرده باشی - ولی خوب، این الفاظ وجود دارند و مورد استفاده هم قرار می گیرند.

آیا بیشتر از یک «من» وجود دارد؟

فقط یک، «تو» وجود دارد، ولی تو خیلی بزرگتر از آن چیزی هستی که تصور می کنی.

پس هنگامی که «منی» (Me) که در حال وجود دارد چیزی را که در مورد «آینده» نمی پسندد

تغییر می دهد، آن «هستی» که در آینده هست دیگر آن را به عنوان بخشی از تجربه خود تجربه

نمی کند؟

لزوماً این طور است. کلّ اساس تغییر می کند. ولی او هرگز تجربه ای را که نصیب خود

کرده است، از دست نمی دهد.

او فقط خوشحال است که «تو» نباید آن مراحل را طی کنی.

اکنون سؤال دیگری پیش می آید. در مورد زندگیهای گذشته چه طور؟ اگر من همواره در «گذشته» و در «آینده» یک «من» بوده ام، چگونه می توانم در زندگیهای گذشته «کس دیگری» باشم؟

تو یک موجود الهی هستی و می توانی در یک «زمان» بیش از یک تجربه داشته باشی - و می توانی «خودت» را به «خودهای» مختلفی طبق انتخابی که داری، تقسیم کنی.

تو می توانی «یک نوع زندگی» را بارها و بارها به گونه های مختلف تجربه کنی و می توانی در «زمانهای» گوناگون زندگیهای گوناگون داشته باشی.

بنابراین، ضمن این که تو، خودت هستی و در همین جا حضور داری - می توانی «خودهای» دیگر در «زمانهای» دیگر و «مکانهای» دیگر باشی.

موضوع به تدریج پیچیده و پیچیده تر می شود.

ما هنوز چیزی را شروع نکرده ایم.

فقط این را بدان: تو موجودی با ابعادی الهی هستی که حدود و ثغوری نداری. بخشی از تو انتخاب می کند تو را به عنوان هویت موجودت بشناسد. با این همه وجود تو در آنچه می بینی خلاصه نمی شود، اگر چه تصور تو عکس این می باشد.

پس مفهوم «اینجا» و «هم اکنون» که تو به کار میبری چیست؟

تو برای این که باشی و تصمیم بگیری خود واقعی ات باشی، برای این که خود واقعی ات را انتخاب و خلق کنی، و برای این که عقیده ای را که از خودت داری تجربه کرده و تحقق بخشی از کل زندگی استفاده می کنی.

تو در لحظه جاودانی خلق خود برتر و تحقق خود برتر از طریق فرایند توصیف خود برتر هستی.

تو از مردم، وقایع، و موقعیتهای به عنوان وسیله ای برای شکل بخشیدن به بزرگترین پنداری که خود داری استفاده می کنی.

فرایند خلق کردن و خلق مجدد کردن به گونه ای پایان ناپذیر ادامه دارد. همه چیز «هم اکنون» و در سطوح مختلف در حال وقوع است.

در واقعیت خطی تو پدیده ها به صورت گذشته، حال، آینده، تجربه می شوند. تو تصور می کنی یک زندگی داری و یا حداقل در یک زمان مشخص، بیش از یک زندگی نداری.

ولی اگر زمانی وجود نداشت در آن صورت تو همه زندگیهایت را در لحظه تجربه می کردی. تو این زندگی، زندگی فعلی را در گذشته، حال و آینده خود یکجا، طی می کنی. آیا تا کنون شده «احساس خطری» در مورد چیزی که می خواهد اتفاق بیفتد، بکنی - و این حالت به قدری قوی باشد که سعی کنی ذهننت را از آن دور نگاه داری؟

در زبان تو به این حالت «اخطار» می گویند. این حالت نوعی آگاهی است که تو ناگهان از چیزی که در «آینده» تجربه کرده ای، داری.

«آینده تو» به تو می گوید «این کار شوخی بردار نیست آن را انجام نده».

تو زندگیهای دیگری را هم در لحظه کنونی طی می کنی - آنچه آن را زندگیهای گذشته می نامی - اگر چه تو آنها را به صورت چیزی که در گذشته اتفاق افتاده تجربه می کنی. اگر



تو نسبت به آنچه می خواهی در زندگی ات اتفاق بیفتد آگاهی داشتی، برایت مشکل بود به بازی شگرف زندگی ادامه دهی.

به فرایند زندگی به صورت موهبتی که از جانب خالق مهربان به تو عطا شده نگاه کن و آن را در آغوش بگیر، و از میان آن با صلح و آرامش و خرد و شادی عبور کن. از این فرایند استفاده کن و آن را از چیزی که باید تحملش کنی به وسیله ای برای خلق ارزنده ترین تجربه های زمان و تحقق خود ربانی ات مبدل ساز.

چگونه، چگونه می توانم به بهترین وجهی این کار را انجام دهم؟  
لحظات گرانبهای کنونی را صرف گشودن و پرده برداشتن از همه رمزهای زندگی نکن.  
آن رمزها به دلیلی رمزگونه آفریده شده اند. پروردگار این حق را دارد که آفرینش را آن طور که اراده اش تعلق می گیرد، رنگ و شکل ببخشد. از لحظه کنونی برای گرانبهاترین هدف استفاده کن - خلق و تحقق خود واقعی ات، تصمیم بگیر کی هستی و چه کسی می خواهی باشی و بعد با تمام قدرت سعی کن تا آن باشی.

از وقت به عنوان یک چارچوب، در حیطه ادراکات محدود خود استفاده کن.  
اگر در مورد آینده احساس و حس شهودی داری به آن احترام بگذار، اگر در مورد «زندگی گذشته» ات عقیده ای به ذهنت می رسد، ببین آیا فایده ای بر آن مترتب است - و زود فکرت را به فراموشی بسپار. از همه مهمتر اگر روشی را می شناسی که در خلق، نمایش، بیان و تجربه خود ربانی ات، اینجا و هم اکنون، به تو کمک می کند، آن را دنبال کن.  
مطمئن باش راهی به تو نشان داده خواهد شد، چون به دنبال آن بوده ای. تهیه این کتاب نشانه جستجو و طلب تو است. چون این امکان هم وجود داشت که تو کتابی تهیه نکنی و

چیزی در حال حاضر در مقابل تو نباشد، و تو بدون ذهنی روشن، قلبی شفاف و روحی که آماده برای یادگیری و شناخت است، باشی.

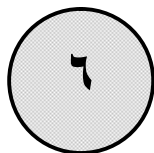
در مورد آنهایی که در حال حاضر در حال مطالعه این کتاب هستند نیز این امر مصداق دارد.

هر کس آن چیزی را که در حال حاضر در حال تجربه آن است، خلق می کند- که راه دیگری است برای گفتن این واقعیت که من هر آنچه را که در حال تجربه آن هستم، خلق می کنم، چون من همه کس هستم.

آیا تناسب و توازن و کمال موجود را درک می کنی؟

به خاطر داشته باش همه چیز در یک حقیقت گنجانده شده است:

فقط یکی از ما هست.



به من در مورد فضا بگو

فضا، زمانی است ... که تظاهر پیدا کرده ...

در واقع چیزی به نام فضا - فضای خالص، بدون هیچ گونه چیزی در آن، وجود ندارد.

هر آنچه هست، نهایتاً چیزی در درون دارد. حتی «خالی ترین» فضاها از بخاراتی رقیق

انباشته شده، که در فضای لایتناهی چنان بسط یافته اند که به نظر نمی رسند.

آنچه در ورای بخارها وجود دارد، انرژی است. انرژی خالص، که به صورت ارتعاش؛ نوسانها و حرکاتی که همگی دارای بسامدی Frequency مشخص هستند، ظاهر می شود.

انرژی ناپیدا «فضایی» است که «ماده» را منسجم نگاه می دارد.

زمانی بود که - اگر زمان خطی را به عنوان الگو بگیریم - همه ماده موجود در عالم در یک خال و نقطه کوچک متراکم بود. تو نمی توانی غلظت آن ماده را حدس بزنی - ولی، این بدان جهت است که تصور می کنی ماده به صورتی که فعلاً وجود دارد، غلیظ است.

در واقع، آنچه تو اکنون ماده می نامی، بیشتر فضا است. همه اشیاء «جامد» ۲٪ ماده جامد هستند و ۹۸٪ «هوا»! فضای بین ریزترین جرمهای ماده، در همه اشیاء، بسیار زیاد است. و چیزی است نظیر فاصله میان اجسام آسمانی در آسمان به هنگام شب، با این وجود تو این اشیاء را جامد می نامی.

در یک زمان، کل عالم در واقع «جامد» بود. در حقیقت «فضایی» بین اجزاء ماده وجود نداشت. تمام «فضا» از ماده تهی شده بود - و با خالی شدن از «فضا»، آن ماده، جایی را کمتر از یک سر سوزن اشغال می کرد.

در واقع «زمانی» هم بود قبل از آن «زمان» که اصلاً ماده ای وجود نداشت - فقط خالص ترین شکل از انرژی با ارتعاش بالا وجود داشت، که شما ضد ماده می نامید.

این مربوط می شود به زمانی «قبل» از پیدایش زمان - قبل از این که جهان فیزیکی به صورتی که تو می شناسی، وجود داشته باشد. هیچ چیز به صورت ماده وجود نداشت. بعضی از مردم این بهشت یا عرش (عالم روحانی) تصور می کنند، چون «ماده ای» در آن زمان «وجود نداشت».

(شاید تصادفی نباشد که امروزه وقتی چیزی مورد ظن و گمان قرار می گیرد شما می

گویید موضوع - ماده - چیست؟ (What is the matter?)

در ابتدا، انرژی خالص - به ارتعاش، و نوسان درآمد و از این دَوَران، ماده - کل ماده جهان هستی - پدید آمد.

تو هم می توانی این کار بزرگ را انجام دهی، در واقع هر روز داری انجام می دهی، «افکار» تو ارتعاش خالص هستند - آنها می توانند ماده فیزیکی خلق کنند و خلق هم می کنند! اگر تعدادی از شما با هم فکر خاصی را دنبال کنید، می توانید آن را با قاطعیت بیان کرده و حتی بخشهایی از جهان فیزیکی را خلق کنید. در کتاب اول به تفصیل در این مورد صحبت شد.

آیا عالم هستی در حال گسترش است؟

به سرعتی که برای تو قابل تصور نیست.

آیا این گسترش تا ابد ادامه دارد؟

نه. زمانی می رسد که انرژیایی که سبب گسترش شده اند از هم پاشیده شده، و انرژیایی که اجسام را منسجم نگاه می دارند جای آنها را می گیرند - و دوباره هر چیزی را به «شکل اولیه اش» در می آورند.

منظورت این است که جهان هستی منقبض خواهد شد؟

بله. همه چیز «در جای خودش قرار می گیرد!» و شما مجدداً بهشت را خواهید داشت.

ماده ای دیگر در کار نیست، بلکه انرژی خالص است.

به عبارت دیگر – من هستم.

در نهایت همه چیز به من بر می گردد. همه چیز به اینجا می انجامد.

منظورت این است که ما دیگر وجود نخواهیم داشت؟

نه به شکل فیزیکی. ولی تو همیشه وجود خواهی داشت. تو نمی توانی وجود نداشته

باشی. تو آن چیزی هستی که هستی.

پس از این که دنیا از هم می پاشد چه اتفاقی می افتد؟

کل فرایند مجدداً آغاز می شود! انفجار بزرگ دیگری خواهد بود و عالم هستی دیگری

پدیدار خواهد شد.

جهان گسترش می یابد و سپس متراکم می شود. و این انبساط و انقباض تا ابد ادامه

دارد. جهان را پایانی نیست، این به عبارتی دم و بازدم حق است.

خوب، آنچه گفتم بسیار جالب بود ولی چه ارتباطی با زندگی روزمره من پیدا می کرد؟

همان طور که قبلاً گفتم وقت و زندگی را به هدر دادن برای گشودن رمزهای جهان

هستی، استفاده صحیح از زندگی به حساب نمی آید. با این همه می توان از این علامات و

نشانه ها و توصیفهای مربوط به فرایند بزرگتر، منفععی به دست آورد.

نظیر درک این مهم که همه چیز چرخشی است - از جمله خود زندگی.

درک حیاتِ عالم هستی به تو کمک می کند به درک حیاتِ عالم درون خودت پی ببری.

زندگی به صورت دوایری در حرکت است. هر چیزی حالت دَوْرانی دارد. همه چیز. وقتی

این را درک کنی، بیشتر می توانی از این فرایند لذت ببری نه این که آن را تحمل کنی.

همه چیز به صورت چرخشی حرکت می کند. ضرباهنگی Rhythm طبیعی در زندگی

وجود دارد، و همه چیز با ضرباهنگ جلو می رود، همه چیز با آن جریان پیش می رود. به

همین دلیل است که می گویند: برای هر چیز فصلی وجود دارد، و برای هر مقصودی در زیر

گنبد آسمان زمانی وجود دارد.

خردمند کسی است که این را درک کند، ز رنگ کسی است که از آن استفاده نماید.

تعداد کمی، علاوه بر زنان، ضرباهنگ زندگی را درک می کنند. زنان همه زندگی شان را

با ضرباهنگ طی می کنند. آنها با خود زندگی در هماهنگی هستند.

زنان بیشتر از مردان می توانند با «جریان زندگی جلو بروند» مردان بیشتر تمایل به

فشار وارد آوردن، بیرون کشیدن، مقاومت کردن و هدایت کردن جریان دارند. زنان این سیلان

را تجربه می کنند - سپس با آن شکل می گیرند (خود را مطابقت می دهند) تا هماهنگی به

وجود آورند.

یک زن، آهنگ گلها را در خروش نسیم می شنود. او زیبایی را در ناپیدا می بیند. او تقلا

و انگیزشهای Urge زندگی را حس می کند. او می داند چه موقع باید بدود و چه موقع

استراحت کند، چه موقع بخندد و چه موقع بگرید، چه موقع بچسبد و چه موقع رها کند.

بسیاری از زنان جسم را با شکوه و ابهت ترک می کنند ولی مردان با ستیز دنیا را ترک می کنند. در طول زندگی زنان با جسم خود برخورد مهربان تری در مقایسه با مردان دارند. آنها با زندگی هم چنین برخوردی دارند.

البته استثناء در هر قانونی هست. من از کلیات صحبت می کنم. من از روندی که تا کنون در جریان بوده صحبت می کنم. من در ابعاد وسیع کلمه صحبت می کنم. ولی اگر تو به زندگی نگاه کنی. اگر به آنچه می بینی و دیده ای اعتراف کنی، و اگر به آنچه واقعیت دارد، اذعان کنی، می توانی در این کلیت، واقعیتی را پیدا کنی.

ولی این مرا ناراحت می کند. به من این احساس را می دهد که زنان موجودات برتری هستند. و این که «خمیرمایه» آنها «درست تر» است.

بخشی از ضرباهنگ شگفت انگیز زندگی یین و یانگ است. جنبه ای از «هستی»، «کاملتر» یا «بهتر» از دیگری نیست.

هر دو، به گونه ساده - و شگفت انگیزی - جنبه هایی هستند.

مردان آشکارا مظهر بازتابهای دیگری از ربوبیت هستند که زنان به آن رشک می برند. با وجود این می گویند که مرد بودن آزمایش حسن رفتار و صلاحیت است - هنگامی که به حد کافی سنبینی را طی کردی، هنگامی که به اندازه کافی از بی خردی خود رنج بردی، هنگامی که به علت مصیبت هایی که خودت خالق آن بودی درد و رنج به وجود آوردی، هنگامی که دیگران را آنقدر آزار دادی تا عاقبت رفتارت را متوقف کردی و منطق را جایگزین پرخاشگری و شفقت را جایگزین تحقیر نمودی، هنگامی که به این نتیجه رسیدی که این بازی برنده و بازنده ندارد - آن وقت، ممکن است کیفیات یک زن را پیدا کنی.

وقتی به این نتیجه رسیدی که «توانایی» حرف اول را نمی زند و زور، قدرت را بر کسی تحمیل کردن نیست بلکه تشریک قدرت است و این که قدرت مطلق، مطلقاً از دیگران چیزی را طلب نمی کند، وقتی اینها را درک کردی، آن وقت صلاحیت داری که قبای زن را برتن کنی - چون در نهایت گوهر وجود او را درک کرده ای.

در آن صورت یک زن بهتر از یک مرد است.

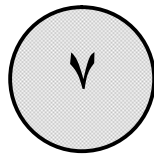
نه زن از مرد بهتر نیست بلکه از او متفاوت است. این تو هستی که چنین قضاوتی داری. چیزی به نام «بهتر» با «بدتر» در واقعیت عینی وجود ندارد. فقط چیزی که هست و چیزی که تو آرزو می کنی باشی، وجود دارد. همان طور که قبلاً اشاره کردم، گرم، بهتر از سرد و بالا بهتر از پایین نیست. بنابراین مؤنث «بهتر» از مذکر نیست. فقط به صورتی که هست وجود دارد، همان طور که تو همانی، که هستی.

با وجود این هیچ کدام از شما محدود نیست یا محدودیت بیشتری ندارد. تو می توانی آنچه آرزو داری باشی، آنچه را که آرزو داری تجربه کنی. در این زندگانی یا در زندگانی بعدی، یا دو تا بعد از آن - دقیقاً همان طور که در زندگی قبلی بودی هر کدام از شما همیشه دارای اختیار است. هر کدام از شما، هم از کیفیات یک مرد برخوردارید، و هم یک زن. تو می توانی آن جنبه ای از وجود را که تو را خشنود می سازد، بیان و تجربه کنی. با وجود این بدان که همه درها به روی تو باز است.



من دوست ندارم به موضوعات دیگری پردازیم. دوست دارم روی همین موضوع کنونی مدت بیشتری بمانم. تو در کتاب قبلی قول دادی بیشتر مسئله جنسیت را بشکافی.

حاضریم درباره آن صحبت کنیم.



چرا تو دو جنس خلق کردی؟ آیا این راهی بود که برای تولید مثل می توانستی به تصویر بکشی؟ ما چگونه باید با مسئله جنسیت، این تجربه غیر قابل توصیف برخورد کنیم؟

فارغ از احساس شرمساری، دور از احساس گناه و دور از ترس، چون شرم، فضیلت به شمار نمی آید، احساس گناه احساس خوبی نیست، و ترس کار شرافتمندانه ای نمی باشد. جنسیت نباید توأم با شهوت باشد، چون شهوت، اشتیاق و علاقه شدید نیست، و نباید به رها کردن بیانجامد، چون رها کردن و ترک گفتن، آزادی به شمار نمی آید، و نباید همراه با خشونت باشد، چون خشونت، شوق و علاقه به حساب نمی آید. و مسلماً، نباید با ایده های کنترل، ابراز قدرت، و ارباب همراه باشد، چون اینها ارتباطی با عشق ندارند.

ولی ... رابطه جنسی ممکن است برای ارضاء شخصی باشد؟ پاسخ مثبت است، اگر مواردی که در بالا ذکر شد در آن دخالت نداشته باشد. چون ارضاء شخصی واژه دیگری برای عشق - به - خود است.

ارضاء شخصی در طول زمان شهرت بدی پیدا کرده و به همین دلیل احساس گناه زیادی با رابطه جنسی همراه است.

از کودکی به تو القاء شده که هر چه شدیداً از نظر شخصی تو را ارضا می کند، خوب نیست. این تضاد آشکار، بر تو روشن است، ولی تو نمی دانی چگونه می توانی از این تضاد نتیجه بگیری! بنابراین تصور می کنی اگر در مورد چیزی نظیر رابطه جنسی، که احساس خوبی نسبت به آن داری، احساس گناه کنی، حداقل می توانی خود را راضی کنی که بر عمل تو ایرادی وارد نیست.

نظیر خواننده مشهوری که میلیونها دلار از آوازخوانی به دست می آورد. و هنگامی که از او سؤال شد چه احساسی در مورد موفقیت و ثروتی که به دست آورده، دارد گفت: «تقریباً احساس گناه می کنم، چون بی نهایت به حرفه ام علاقه مندم».

دلالت او روشن است. اگر شما به کاری که انجام می دهید عشق می ورزید نباید این عشق با پاداش مادی توأم باشد. بسیاری از افراد پول را از راههایی به دست می آورند که از آن نفرت دارند - یا چیزی که نیاز به تلاش و زحمت بسیار دارد - نه شادی بی پایان.

بنابراین پیام دنیا این است: «اگر نسبت به کاری احساس منفی داشتی، مجازی از آن

لذت ببری»

احساس گناه اغلب هنگامی بر شما غالب می شود که نسبت به کاری احساس خوبی

دارید ولی سعی می کنید احساس بدی نسبت به آن داشته باشید - و بنابراین مسئله خود را

با خدایی که تصور می کنید دوست ندارد شما نسبت به چیزی احساس خوبی داشته باشید، حل می کنید.

این به ویژه در مورد مسائلی که با جسم ارتباط پیدا می کند، بالاخص رابطه زناشویی مصداق پیدا می کند.

ولی خبر خوش این است که تو می توانی یک رابطه صحیح و قانونی را، دوست بداری. ضمناً ایرادی نیست اگر خودت را دوست بداری.

در واقع این امری لازم است.

ولی آنچه به ضرر و زیان تو است این است که در این کار یا هر عادت دیگری جنبه افراط و اعتیاد را پیش بگیری.

تو می توانی رابطه جنسی با همسرت را دوست بداری.

می توانی پول را دوست داشته باشی.

مجازی قدرت، شکوه، شهرت، موفقیت، فتح و پیروزی را دوست بداری.

تو این حق را داری که مورد تحسین دیگران قرار بگیری، از کسی برتر باشی، بیشتر از

دیگری داشته باشی، به چون و چرای مسائل پی ببری.

تو ضمناً حق داری خدای خود را بشناسی.

آیا جالب نیست که در طول زندگی نسبت به هر چیزی خیلی علاقه داشتی، وادار شدی

نسبت به آن احساس گناه کنی؟ تو می توانی کارهایی را که به انجام آن شوق داری، دوست

بداری - چون عشق تو به آنها، آنها را به سوی تو جلب می کند.

اینها خمیرمایه زندگی هستند. وقتی تو آنها را دوست داری، در واقع زندگی را دوست

داری! وقتی اعلام می کنی شوق آنها را داری، در واقع همه چیزهای خوبی را که زندگی می

تواند تقدیم کند، انتخاب کرده ای.

تو مجاز هستی همه این چیزها را دوست بداری، به شرط این که رابطه جنسی را نه در عوض عشق بلکه برای بزرگداشت آن انتخاب کنی، قدرت را نه برای تحمیل کردن بر کسی؛ بلکه برای سهیم کردن دیگران در آن بخواهی، شهرت را نه به عنوان هدف در زندگی بلکه به عنوان وسیله ای برای رسیدن به هدفی بزرگتر برگزینی، موفقیت را نه به قیمت شکست دادن دیگران؛ بلکه به عنوان وسیله ای برای کمک به آنها. و پیروزی را به هیچ وجه انتخاب نکنی مگر پیروزی و فتحی که به قیمت شکست هیچ کس تمام نشده. و بلکه فایده ای هم نصیب دیگران سازد.

تو می توانی دیگران را مورد تحسین قرار دهی - ولی این در صورتی است که تحسین تو جنبه تملق و چاپلوسی نداشته باشد. می توانی هر چه بیشتر داشته باشی، ولی به شرط آن که هدفت این باشد که بیشتر بخشش کنی.

و البته می توانی انتخاب کنی چگونه و چرا در پی کسب دانش هستی صرفاً برای آن که دانش خود را با دیگران تقسیم کنی.

با تمام وجود درصدد شناخت خداوند باش. در واقع این را بر همه کارها مقدم بشمار، و همه هدفهای دیگر، خود به خود تحقق پیدا خواهند کرد.

در طول زندگی به تو آموخته اند که انسان بهتر است بدهد تا دریافت کند. ولی تو نمی توانی از آنچه نداری ببخشی.

به همین دلیل رضایت شخصی کاملاً اهمیت دارد و جای تأسف است که آن را آن قدر زشت جلوه داده اند. کاملاً آشکار است که رضایت شخصی که به قیمت ناشاد کردن دیگران تمام شود، موضوع صحبت ما نیست. منظور نادیده شمردن نیازهای دیگران نیست. ضمناً لازمه زندگی، نادیده انگاشتن نیازهای تو هم نیست. از زندگی و مواهب آن به حد کافی لذت ببر، خواهی دید به همان نسبت می توانی شادی بیشماری نصیب دیگران سازی.

راستی تصور می‌کنم وقت آن رسیده که نگاهی هم به این مسئله بیاندازیم که چرا انجام بعضی کارها «احساس خوبی» را برای تو به ارمغان می‌آورد.

راستی چرا؟

«احساس خوب»، روش روح است برای اعلام این خبر که «این خود واقعی من است». آیا تا به حال در کلاس هنگام حضور و غیاب معلم حضور داشته‌ای و یادت می‌آید وقتی او نام تو را بر زبان می‌آورد پاسخ می‌دادی «حاضر».

آری.

بسیار خوب. احساس خوب روشی است که ضمن آن روح حضور خود را اعلام می‌دارد.

البته بسیاری از افراد داشتن احساس خوب یا پرداختن به کاری که به تو احساس خوبی می‌دهد را، به مسخره می‌گیرند. آنها می‌گویند این راه، به جهنم ختم می‌شود. ولی من می‌گویم این جاده به بهشت منتهی می‌گردد.

البته این بستگی به این دارد که چه تجربه‌ای به تو احساس خوبی می‌دهد؟ با وجود این هیچ روند تکاملی از طریق نهی و انکار صورت نگرفته. اگر تو باید تکامل پیدا کنی، به دلیل این نیست که به گونه‌ای موفقیت آمیز موفق شده‌ای از آنچه به تو احساس خوبی می‌داد، خود را دور نگاهداری و آن را بر خود حرام بشماری؛ بلکه برای آن است که تو از این

شادی، خود را برخوردار کرده ای - و حتی به چیز بزرگتری دست یافته ای. چون اگر تو طعم «کمتر» را نچشیده باشی چه طور می توانی چیز بزرگتری را تجربه کنی.

بعضی از مذاهب لذت از مواهب زندگی را نهی می کنند و به همین دلیل نهایتاً با شکست مواجه می گردند.

از طرفی دیگر، معنویت همیشه موفق است. برخی از مذاهب از تو می خواهند از تجارب دیگران درس بیاموزی. معنویت، تو را تشویق می کند شخصاً مسائل را تجربه کنی. معنویت از تو دعوت می کند، افکار دیگران را کنار بگذاری و افکار و اندیشه های خود را به کار اندازی. «احساس خوب» روشی است که به وسیله آن تو به خودت می گویی که آخرین فکر تو حقیقت بود، آخرین کلام تو خرد بود. آخرین عمل تو عشق بود.

مشاهده این که تو تا چه حد پیشرفت کرده ای، و پی بردن به این که تا چه حد تکامل یافته ای، چیزی است که سبب می شود تو «احساس خوبی» داشته باشی.

با این همه، تکامل را برای خود جبری و الزامی نساز. با نفی کردن آنچه به تو احساس خوبی می دهد، یا دور کردن خود از آن، سعی نکن تکامل خود را به جلو بیندازی یا سرعت بخشی.

نفی خود، نوعی خود تخریبی به شمار می رود.

این را هم بدان: خود انضباطی، نفی خود به حساب نمی آید.

نظم بخشیدن به رفتار خویش، انتخابی فعال است برای انجام دادن یا ندادن کاری، بر اساس تصمیم فرد در مورد این که چه کسی می خواهد باشد. اگر تو اعلام کنی که به حقوق دیگران احترام می گذاری، این اعلام، به سختی می تواند «انکار خود» معنی دهد. این در واقع تأیید خویشتن است. به همین دلیل می گویند میزان تکامل یک فرد، آن چیزی است که سبب می شود او احساس خوبی داشته باشد.

اگر عملی غیرمسئولانه، و یا رفتاری که به دیگران صدمه ای وارد می کند به تو «احساس خوبی» می دهد، پس بدان که هنوز تکامل پیدا نکرده ای.

آگاهی کلید گشایش است. لذا بزرگان و پیش کسوتان فامیل و جامعه وظیفه دارند جوانان را آگاه کنند. همچنین وظیفه مبلغین دین است که آگاهی را در بین همه آحاد ملت افزایش دهند، تا آنها درک کنند که آنچه برای یک نفر پیش می آید، آثارش روی همه تأثیر می گذارد – چون همه ما یکی هستیم.

وقتی از موضع «یگانگی» عمل کنی امکان ندارد آزار رساندن به کسی «احساس خوبی» نصیب تو سازد و رفتار به اصطلاح «غیر مسئولانه» دیگر از بین می رود. در واقع در چارچوب این پارامترها است که انسانهای روبه تکامل در صدد بر می آیند زندگی را تجربه کنند. در همین چارچوب است که من می گویم به خود این اجازه را بده که از همه مواهب زندگی استفاده کنی – آن وقت خواهی دید چگونه زندگی بیش از آنچه تصور می کردی، نعمت و موهبت به ارمغان می آورد.

شما همان هستید که تجربه می کنید. شما آنچه را بیان می کنید تجربه می کنید. آنچه را باید متجلی سازید، متجلی می سازید. و آنچه را به خود روا می دارید، به دست می آورید.

مطالبی که گفتم دوست دارم ولی اجازه بده به موضوع اصلی برگردیم.

آری من به همان دلیل دو جنس را به وجود آوردم که همه چیز را در عالم به صورت جفت خلق کرده ام. تو یین و یانگ (Yin Yang) را در همه چیز، در کل عالم هستی مشاهده می کنی. مرد و زن هم بخشی از این یین و یانگ هستند. آنها کاملترین شکل تجلی موجود زنده در طبیعت می باشند.

آنها در شکل، بین و یانگ هستند. در یکی از متعدد شکلهای فیزیکی.

بین و یانگ، اینجا و آنجا ... این و آن ... بالا و پایین، گرم و سرد، بزرگ و کوچک، تند و کند - ماده و ضد ماده ... همه اینها برای تو ضروری است تا زندگی را آن طور که می شناسی تجربه کنی.

عده ای عقیده دارند که یگانه هدف از ازدواج و رابطه جنسی تولید مثل است.

این عقیده نادرستی است. تولید مثل یکی از اثرات شادیبخش و جانبی ازدواج است، نه منطقی که بر مبنای آن ازدواج صورت گرفته باشد. این عقیده که رابطه جنسی فقط برای تولید مثل است عقیده ساده لوحانه ای است و همچنین است این طرز فکر که پس از به دنیا آمدن بچه، رابطه جنسی باید متوقف شود. این برخلاف طبیعت بشر است - طبیعتی که من به تو عطا کردم.

رابطه جنسی نتیجه فرایند جذب و سیلان انرژی است که نیرویی مجدد به زندگی می

بخشد.

من در همه چیز این انرژی را که آثار خود را به کل عالم هستی می فرستد، به ودیعه

گذاشته ام. هر فردی، حیوانی، نباتی، سنگی، درختی، هر نوع شیئی فیزیکی - نظیر یک

فرستنده رادیویی از خود انرژی ساطع می کند.

تو در لحظه کنونی در حال فرستادن - انتشار انرژی - از مرکز ثقل وجود خود به همه

اطراف و جوانب خود می باشی. این انرژی - که تو هستی - به صورت روح در بیرون

حرکت می کند. انرژی، تو را ترک می کند، از میان دیوارها، از میان کوهها، از پس ماه، و تا

ابدیت جلو می رود. انرژی هرگز، تحت هیچ عنوانی متوقف نمی شود.



هر فکری که تا کنون داشته ای به این انرژی رنگ و شکل می بخشد. (وقتی به کسی فکر می کنی، اگر آن شخص به اندازه کافی حساس باشد، فکر تو را حس می کند) هر کلمه ای که تا کنون بر زبان رانده ای به آن شکل می بخشد. هر کاری که تا کنون انجام داده ای روی آن تأثیر می گذارد.

ارتعاش، مقدار سرعت طول موج و بسامد آنچه از تو ناشی می شود، با توجه به افکار، خلیات، احساسات، کلمات و اعمال تو مرتباً تغییر می کند.

آیا این ضرب المثل را شنیده ای که «نَفَسِ فُلَانِي شِفَا بَخْشِ اسْت.» این واقعیت دارد، و کاملاً درست است.

طبیعی است که هر انسان دیگری هم قادر است همین کار را انجام دهد. و بنابراین اثر - «هوای» بین شما - مملو و لبریز از انرژی است و ماتریسی از ارتعاشات شخصی در هم بافته و در هم پیچیده شده که پرده منقوش بسیار پیچیده ای، به وجود می آورد.

این بافت، میدان انرژی به هم پیوسته ای است که در چارچوب آن تو زندگی می کنی و آنچه قوی است که روی هر چیزی از جمله خود تو تأثیر می گذارد.

سپس تو ارتعاشات جدیداً خلق شده را منتشر می کنی، در حالی که خودت تحت تأثیر انرژیهای ورودی که در معرض آنها قرار داری، می باشی و اینها، به نوبه خود، به ماتریس اضافه شده و آن را تغییر می دهند - که باز به نوبه خود روی میدان انرژی هر انسان دیگری تأثیر می گذارد و با انرژیهایی که آنها می فرستند، برخورد می کند، که روی ماتریسی که روی تو تأثیر می گذارد، مؤثر خواهد بود و به همین ترتیب ادامه خواهد داشت.

اکنون ممکن است این توهم برای تو پیش بیاید که همه اینها تصور و اوهام هستند - ولی آیا تا کنون اتفاق افتاده وارد اطاقی شوی که هوای آن به قدری سنگین باشد که بتوانی آن را با چاقو ببری؟

یا تا کنون شنیده ای که دو دانشمند روی مسئله مشابهی همزمان کار کنند - در دو گوشهٔ مختلف دنیا - و هر یک بدون اطلاع دیگری روی مسئله کار کنند. و هر کدام به طور همزمان و مستقل از هم به راه حل یکسانی برسند؟

اینها حوادث معمولی هستند، و تجلیات آشکارتری از ماتریس.

ماتریس - میدان انرژی جاری و به هم پیوسته در چهارچوب هر پارامتر مشخص - یک ارتعاش قوی است. ماتریس می تواند اشیاء فیزیکی و حوادثی را خلق و روی آنها به طور مستقیم اثر بگذارد.

(هرجا دو یا سه تن به نام من جمع شوند من چهارمین آنها هستم ...)

در روانشناسی جدید به این ماتریس انرژی، «هوشیاری جمعی می گویند». این هوشیاری قادر است روی هر چیزی بر روی سیارهٔ شما تأثیر بگذارد و می گذارد: امکان وقوع جنگ و امکانات موجود برای صلح، تغییرات فاحش سیاسی جغرافیایی یا آرام شدن سیاره، بیماری گسترده و همه گیر یا رفاه و بهبودی جهانی. همه چیز نتیجه هوشیاری است.

این در مورد حوادث و شرایط خاص زندگی شخصی تو نیز صدق می کند.

همه عالم هستی تمام مدت در حال تعویض انرژی است. انرژی ساطع شده از تو به بیرون می جهد، و با هر چیز دیگری تماس حاصل می کند. هر چیز و هر کس دیگری در حال تماس با تو است. ولی اکنون چیز جالبی اتفاق می افتد. در نقطه ای بین راه، بین تو و هر کس دیگری - آن انرژیها با هم برخورد پیدا می کنند.

برای روشن شدن بیشتر مطلب، فرض کن دو نفر به فواصل دوری از هم در اطای

نشسته اند، اجازه بده آنها را «ماری (Mary)» و «تام (Tom)» بنامیم.

انرژی شخصی «تام» اکنون علاماتی در مورد تام در مدار ۳۶۰ درجه به عالم هستی می فرستد. تعدادی از این انرژی با ماری برخورد می کند.

ماری ضمناً در حال فرستادن انرژی‌هایی از جانب خویش است که مقداری از آن با تام برخورد می کند.

ولی این انرژیها به طریقی که حتی فکرش را هم نمی شود کرد، با هم برخورد می کنند. این دو انرژی در وسط راه، در فاصله بین ماری و تام با هم مواجه می شوند.

اکنون این دو انرژی به هم می پیوندند (یادت باشد که این انرژیها پدیده های فیزیکی قابل اندازه گیری و محسوس می باشد) و پس از به هم آمیختن، انرژی جدیدی به وجود می آید که ما آن را «تاماری» نام می گذاریم. این انرژی تام و ماری است که به هم پیوسته است.

تام و ماری می توانند این انرژی را توده ای بین ما بنامند - چون از قضا همین طور هم هست: توده ای از انرژی که هر دو به آن مربوط هستند و هر دو انرژی‌هایی را که پیوسته وارد آن می شود، تغذیه می کنند. این توده انرژی‌هایی به دو فردی که در امتداد مسیر یا ماتریس هستند می فرستد.

این تجربه تاماری است که حقیقت تام و ماری می باشد. و به این دوستی مقدس است که هر دو کشیده می شوند.

تام و ماری در حالی که از هم دور هستند می توانند به طور فیزیکی آنچه را در ماتریس در جریان است، حس کنند. هر دو به گونه ای سریع به این تجربه کشیده می شوند. آنها احساس می کنند به طرف هم کشیده شده اند.

اکنون آنچه به آنها تعلیم داده شده قدم به جلو می گذارد. جهان، به آنها این طور آموخته که به احساسات خود اعتماد نکنند تا از صدمات بعدی در امان بمانند.

ولی روح ... می خواهد آن دو را به هم پیوند دهد.

اگر این دو نفر به حد کافی آزاد باشند، ترس را کنار می گذارند و قبول می کنند که عشق تنها چیزی است که وجود دارد.

ماری و تام اکنون به طرف تاماری کشیده می شوند. تا اینجا، تاماری به طور متافیزیکی تجربه شده و تام و ماری می خواهند آن را به طور فیزیکی تجربه کنند. اکنون هرکدام از آنها سعی می کند خود را به پیوند ربانی که هم اکنون بین آنها وجود دارد، نزدیک کند.

بنابراین آنها به سمت «احساسی» که تجربه کرده اند حرکت می کنند و هرچه این نزدیکی بیشتر می شود فاصله بین آنها کمتر می گردد، تا به جایی که فاصله به کلی از بین می رود و عشقی که بین این دو به وجود آمده آنها را بر آن می دارد که پیوند مشترکی با هم برقرار سازند.

ثمره ای هم گاهی بر این ترکیب مترتب است. زن و مرد یکی شده اند - و وجودی ثالث گاهی از این دو، به شکل فیزیکی خلق می شود. نتیجه ای از تاماری به دست می آید، موجودی که گوشتش از گوشت آنها و خونس از خون آنها است.

آنها در واقع حیات دیگری خلق کرده اند.

آیا نگفتم که شما انسانها خلیفه های خداوند بر روی زمین هستید؟

تا کنون توصیفی به این زیبایی در مورد پیوند زن و مرد نشنیده بودم.

اگر دوستدار زیبایی باشی، زیبایی را می بینی و اگر از دیدن زیبایی بترسی، زشتی را می بینی.

شاید تعجب کنی اگر بدانی، بسیاری، آنچه را در اینجا گفته شد کاملاً نازیبا می بینند.

اجازه بده قبل از این که تو سؤال دیگری را مطرح کنی، قدری بیشتر در مورد داستانی که شروع کرده ام، بگویم.

حتماً، خواهش می‌کنم.

حرکتی را که اکنون توصیف کردم و آن تعامل انرژی که شرحش را دادم، در تمام مدت در درون و به همراه چیزی، در حال حدوث است.

انرژی تو – که به مثابه نوری طلایی از تو ساطع می‌شود – تمام مدت در تعامل با هر چیز و هر کس دیگری است.

هرچه شما به هم نزدیکتر باشید این انرژی متراکمتر می‌شود. هر چه از هم دورتر باشید، از تراکم آن کاسته می‌شود. با وجود این تو هرگز به طور مطلق از چیزی جدا نیستی. بین تو و هر انسان، مکان، یا چیزی که وجود دارد، نقطه تماسی وجود دارد. در اینجا است که دو انرژی با هم برخورد کرده، انرژی ثالثی به وجود می‌آورند که اگرچه تراکم کمتری دارد ولی کاملاً حقیقی است و یک واحد انرژی به حساب می‌آید.

از هر کس و هر چیزی در روی سیاره – و در عالم هستی – در جهت‌های گوناگون انرژی ساطع می‌شود. این انرژی با سایر انرژیها می‌آمیزد، و آنها را در الگوهای پیچیده‌ای که فراسوی قدرت تحلیل پیچیده‌ترین رایانه‌ها است، قطع می‌کند.

انرژیهای متقاطع، به هم آمیخته، و به هم پیچیده‌ای بین هر چیزی که بتوان آن را پدیده فیزیکی نامید به شدت در حال حرکت است، و این، همان چیزی است که جسمیت (Physicality) را منسجم نگاه می‌دارد.

این همان ماتریسی است که از آن صحبت کردم. در امتداد این ماتریس است که شما علائمی برای یکدیگر می فرستید - پیامها معانی، در مانها و سایر تأثیرات فیزیکی - که گاهی توسط یک شخص ولی اکثراً توسط هوشیاری جمعی، خلق می شوند.

این انرژیهای بی شمار، همان طور که گفتیم به هم جذب می شوند. این را قانون جذب می گویند. در این قانون هر چیزی شبیه خود را جذب می کند افکار مشابه، افکار مشابه خود را جذب می کند - و هنگامی که به اندازه کافی از این انرژیهای مشابه «گردهم» جمع شدند، ارتعاشات آنها سنگین تر و آرامتر می شود، و تعدادی به صورت ماده در می آیند.

افکار، شکل فیزیکی به خود می گیرند - و هنگامی که تعداد زیادی از مردم یک فکر را دنبال کنند، احتمال زیاد دارد که افکار آنها شکل واقعیت به خود بگیرد.

به همین دلیل، اصطلاح «ما برای شما دعا می کنیم» آن قدر رایج و معتبر است. شواهد کافی در مورد تأثیرات مثبت دعا وجود دارد.

البته افکار منفی هم می تواند مؤثر بیفتد و خواهد افتاد. برای نمونه یک هوشیاری جهانی ترس، یا خشم، یا هر نوع کمبودی، می تواند همان تجربه را چه در سطح جهان و چه در محیطی که عقاید منفی جمعی در آن بسیار قوی است، به وجود آورد.

آمریکا زمانی این تصور را داشت که ملتی «تحت (حمایت) خداوند، متحد (Indivisible)، ناپیدا، برخوردار از آزادی و عدالت برای همه» می باشد. و تصادفی نیست که این ملت توانست یکی از موفق ترین کشورهای جهان شود. و جای تعجب هم نیست که همین ملت به تدریج در حال از دست دادن همه سرمایه های معنوی است که با آن همه تلاش و سختی به دست آورده است.

از واژه «تحت (حمایت) خداوند، متحد» همان معنی مستفاد می شد. این واژه مبین حقیقت جهانی وحدت و یگانگی بود: ماتریسی که از بین بردن آن بسیار مشکل بود. ولی این ماتریس

ضعیف شده است. آزادی مذهبی معنی اصلی و واقعی خود را از دست داده و آزادی فردی از بین رفته، همان طور که مسؤولیت فردی ناپدید شده است.

واژه مسؤولیت فردی تحریف شده و به صورت «هر کس آقای خودش» درآمده است.

ولی معنی اصلی مسؤولیت فردی، که بر اساس آن، رؤیا و تصور آمریکاییها استوار بود، معنی عمیق و بهترین تجلی خود را در مفهوم «عشق برادرانه» پیدا کرد.

آنچه آمریکا را قدرتمند و بزرگ ساخت این نبود که هر فردی برای بقای خود تلاش می کرد؛ بلکه این بود که هر انسانی، مسؤولیت فردی خویش را برای بقاء کل جامعه می پذیرفت.

آمریکا ملتی نبود که به گرسنگی پشت کند، به افراد نیازمند «نه» بگوید، آغوش او برای افراد فقیر و بی خانمان همیشه باز بود و حاضر بود ثروت خود را با دنیا تقسیم کند.

ولی پس از این که قدرت پیدا کرد، آمریکاییها طمع پیدا کردند. نه همه، ولی تعداد قابل ملاحظه ای و با گذشت زمان این حرص و آز بیشتر و بیشتر شد.

آمریکاییها متوجه شدند که چه قدر خوب می توانند ثروتی را جمع کنند، و ضمناً به آن به طور فزاینده ای بیفزایند. با وجود این که فقط یک راه برای بیشتر و بیشتر داشتن بود: یک نفر دیگر باید کمتر، و کمتر، و کمتر می داشت.

پس از این که طمع جایگزین بزرگی و اعتبار شد. به تدریج جای کمتری برای شفقت، حداقل در میان مردم، باز ماند. به افراد کم درآمد گفته شد، اگر آنها ثروت نداشتند، «گناه لعنتی» از خودشان بود. مگر نه این که آمریکا سرزمین فرصتها بود؟ فقط افراد کم درآمد می توانستند اذعان کنند که فرصت آمریکا در اصل محدود به طبقه خاصی بود. همان طبقه ای که به تازگی جایی در جامعه برای خود باز کرده بودند. به طور کلی، این طبقه، اقلیتها، یعنی افرادی از رنگ و نژاد خاص را شامل نمی شد.

آمریکاییها کم کم از نظر بین المللی غرور و تکبر هم پیدا کردند. در حالی که میلیونها انسان، هر روز در سراسر دنیا از فقر و گرسنگی جان می سپردند، آمریکاییها غذایی را که می توانست کل ملتها را تغذیه کند، به دور می ریختند. البته آمریکا نسبت به تعدادی از کشورها بخشش داشت - ولی سیاست خارجی او هر روز بیش از روز دیگر سیاستی در جهت توسعه منافع و سرمایه های خویش، می شد. آمریکا هر وقت منافعش اقتضا می کرد، به دیگران کمک می نمود. (منظور زمانی است که این کمک به ساختار قدرت، طبقه ثروتمند یا ماشین نظامی او که از طبقه بسیار مرفه، و سرمایه های جمعی آنها - حمایت می نمود - خدمت می کرد.)

آرمان اولیه آمریکا - عشق برادرانه - به کلی از صحنه تاریخ محو شد.

این حقیقتی انکارناپذیر است که هر انسانی موظف است مسؤولیتهایی را بپذیرد. ولی آمریکا - و تمامی دنیا - موقعی می تواند به طور واقعی کار کند که هر شخصی مایل باشد مسؤولیت دیگران را به عنوان یک کل قبول کند.

پس هوشیاری جمعی نتایج جمعی هم به بار می آورد؟

دقیقاً همین طور است - و این واقعیت در طول تاریخ بارها خود را نشان داده است.

ماتریس، خودش را به درون خود می کشد - دقیقاً همان طور که دانشمندان شما پدیده

سیاه چاله را توصیف می کنند.

ماتریس، انرژیهای مشابه را به یکدیگر جذب، و حتی اشیاء فیزیکی را به هم جلب می

کند.



این اشیاء سپس باید یکدیگر را دفع کنند و از یکدیگر دور شوند - وگرنه برای همیشه به هم می آمیزند - در واقع شکل موجود خود را از دست می دهند و شکلی نو به خود می گیرند.

همه موجودات دارای هوشیاری، به طور شهودی این را می دانند. بنابراین همه موجودات دارای هوشیاری از جذب شدن همیشگی احتراز می کنند، برای آن که رابطه شان را با موجودات دیگر حفظ کنند. اگر چنین نکنند، در سایر موجودات جذب شده و یکی شدن را برای همیشه تجربه می کنند.

این مرتبه ای است که ما از آن آمده ایم.

و پس از دور شدن از این مرتبه، مجدداً به سوی آن جذب خواهیم شد.

این فراز و نشیب، حرکت به «جلو و به عقب» ضرباهنگ اولیه جهان هستی و آنچه در درون آن است، می باشد. این همان تبادل هم نیروزادی (Synergistic) انرژی است.

شما به طور پیوسته در حال جذب شدن و یکی شدن با دیگری هستید. ولی در لحظه وحدت، با انتخابی هشیارانه خود را از این یکی شدن دور می کنید. انتخاب شما این است که از آن رها باشید، تا بتوانید آن را تجربه کنید. چون اگر به صورت بخشی از این وحدت در آید و آنجا توقف کنید دیگر آن را به صورت وحدت نمی شناسید، چون دیگر جدایی را نمی شناسید.

اجازه بده به طور دیگری مطرح کنیم: برای این که خداوند خود را به صورت تکثری می شناخت، باید ابتدا خود را به صورت پدیده ای تکثر نیافته می شناخت.

خداوند، در تو و در هر واحد انرژی عالم هستی، خود را به عنوان بخشهایی از کل می شناسد و بنابراین به خود این امکان را می دهد که خود را به صورت کل در تجربه ای که از خود دارد، بشناسد.

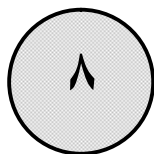
من فقط با تجربه کردن آنچه نیستم می توانم آنچه هستم را تجربه کنم. بنابراین من آنچه نیستم، هستم - پس تو یک پدیده دو حالتی (Dichotomy) ربانی را در می یابی و من همانی هستم، که هستم.

اکنون، همان طور که گفتم، این جذر و مد، این ضرباهنگ طبیعی عالم هستی، مشخص کننده و نمونه ای از کل زندگی - از جمله همان حرکتهایی است که زندگی را در واقعیت تو خلق می کند.

همه زندگی طبق آهنگی حرکت می کند، همه زندگی نوعی ضرباهنگ است. و بنابراین همه زندگی ملهم از ضرباهنگ آرام و بی صدای باری تعالی است - آنچه تو چرخه زندگی می نامی.

نباتات در چنین چرخه هایی رشد می کنند. فصول می آیند و می روند. سیارات به دور خود می چرخند. خورشیدها محترق و منفجر می شوند. عوالم هستی، حیات را به درون و بیرون می دمند. همه چیز در چرخه ها، در ضرباهنگها در ارتعاشاتی که با بسامدهای خداوند در تطابق است، اتفاق می افتد.

زیرا خدا مجموعه ای از همه هستیها است. و بدون او هیچ چیز وجود خارجی ندارد، و آنچه تا کنون وجود داشته، و اکنون هست، و تا ابد خواهد بود، جهان بی پایان تو است.



اگر رابطه جنسی بخشی شگرف از تجربه انسانی است. چرا بسیاری از مربیان روحانی

تجرد را توصیه می کنند و بسیاری از آنها تنها می زیستند؟

به همین دلیل اغلب آنها زندگی ساده و بی آرایش داشتند. افرادی که به درجه بالایی از

تکامل می رسند، می توانند تمایلات جسمی و روحی خود را متوازن سازند.

تو یک وجود سه بخش هستی. اکثر افراد خود را به عنوان موجودی که فقط جسمیت

دارد، تجربه می کنند، حتی ذهن (در این نوع افراد) پس از ۳۰ سالگی فراموش می شود. این

گونه افراد مطلبی نمی خوانند، دیگر مطالعه نمی کنند. نه چیزی یاد می گیرند، نه می آموزند.

ذهن فراموش می شود. نه تغذیه می شود و نه توسعه پیدا می کند. داده جدیدی به آن داده

نمی شود، و رشد نمی کند. بیدار نمی شود. به فعالیت وادار نمی گردد، کسل می شود. خود

آنها هم با کارهایی که می کنند، آن را از فعالیت باز می دارند. تلویزیون، سینما، و سایر

سرگرمیها ذهن را از فکر کردن دور نگاه می دارد و به او القا می کند: «فکر نکن، فکر نکن، فکر

نکن»

بنابراین اکثر افراد یک زندگی جسمانی دارند. آنها بدن را غذا می دهند. لباس می

پوشانند و از آن مراقبت می کنند. بسیاری از افراد سالها است حتی یک کتاب خوب هم

نخوانده اند - منظورم کتابی است که از آن درسی بیاموزند - ولی، تمام برنامه های

تلویزیون را از بر می دانند. چیزی بسیار غم انگیز در این واقعیت نهفته است.

حقیقت این است که مردم دوست ندارند مجبور به فکر کردن شوند. آنها رهبرانی

انتخاب می کنند، از دولتهایی پشتیبانی می کنند و از مذهبی پیروی می کنند که نیاز به فکر

کردن مستقل ندارد.

شعار آنها این است. «مسائل را برای من ساده کن، به من بگو چه کار کنم.»

بسیاری از مردم این گونه زندگیها را می پسندند: من کجا باید بنشینم؟ چه موقع باید بلند شوم؟ چگونه باید سلام کنم؟ چه موقع باید بدهیهایم را بپردازم؟ از من می خواهید چه کار کنم؟

قانون و قواعد من کدامند؟ مرزهای من کدامند؟ به من بگویید، به من بگویید، من همان طور عمل می کنم - فقط کسی به من بگوید چه کار کنم؟

پس از مدتی این گونه افراد دچار تنفر و فریب خوردگی می شوند. آنها که همه قوانین را رعایت کرده، و طبق دستورات داده شده عمل کرده اند، پس عیب کار در چه بود؟ چه موقع اوضاع رو به وخامت گذاشت. چرا همه چیز از هم پاشید؟

همه چیز در لحظه ای از هم پاشید که تو ذهن - بزرگترین وسیله و ابزار خلاقیت - را رها کردی.

اکنون وقت آن رسیده که مجدداً با ذهن خود دوستی را شروع کنی. دوست و همدم او باش - نمی دانی او چه قدر احساس تنهایی می کند - آن را تغذیه کن - نمی دانی چه قدر گرسنه و نیازمند است.

تعداد قلیلی از شما متوجه شده اند که جسم و ذهنی دارند، و با آن تا کنون برخورد درستی داشته اند. ولی حتی در میان آنهایی که به ذهن احترام می گذارند، تعداد کمی از بیش از یک - دهم ظرفیت آن استفاده می کنند. اگر می دانستید مغز قادر به انجام چه کارهایی است، از شگرفیها و قدرتهای آن استفاده می کردید.

اگر تصور می کنید تعداد افرادی که جسمیت و ذهنیت جدایی برای شما قائل هستند، کم می باشد، بدانید که تعدادی که شما را به صورت یک انسان سه بخشی، مرکب از جسم، ذهن و روح می بینند، اندک ترند.

با وجود این شما موجودی سه بخشی هستید. شما چیزی بیش از یک جسم، و بیش از جسمی با یک ذهن می باشید. آیا هرگز به ذهنتان رسیده که روحتان را هم تغذیه کنید؟ آیا اصلاً به آن توجه دارید؟ آیا روح را شفا می بخشید یا به آن صدمه می زنید؟ آیا در حال رشد، یا پژمردن هستید؟ در حال انبساط یا انقباض هستید؟ آیا روحتان هم به تنهایی ذهنتان است؟ یا بیش از ذهن مورد غفلت قرار گرفته است؟ آخرین باری که احساس کردید روحتان در تجلی است کی بود؟ آخرین باری که با شادی فریاد کشیدید؟ چند خط شعر نوشتید، آهنگی ساختید؟ در زیر باران مدتی خوشحال و سرمست ایستادید؟ کیکی پختید؟ چیزی را نقاشی کردید؟ ابزار شکسته ای را تعمیر کردید؟ بر بچه ای بوسه زدید؟ او را در آغوش گرفتید؟ از تپه ای بالا رفتید؟ در آب رودخانه ای شنا کردید؟ به هنگام طلوع آفتاب به پیاده روی رفتید؟ شروع به نواختن فلوت کردید و ساعتها آن را ادامه دادید؟ ساعتها در طبیعت یا جنگل به گردش پرداختید و با آن ارتباط برقرار نمودید؟ به جستجوی خداوند پرداختید؟ کی بود؟

آخرین باری که در سکوت، تنها و بی صدا نشستید، و به اعماق وجودتان سفر کردید، کی بود؟ آخرین باری که به روحتان سلام گفتید کی بود؟ هنگامی که به صورت یک موجود یک بعدی عمل می کنید، به طور عمیقی در مسائل مادی نظیر: پول، شهوت، قدرت، متعلقات، هیجانها و چیزهای ارضا کننده جسمی، امنیت، شهرت و سودهای مادی غرق می شوید.

هنگامی که به صورت یک موجود دو بُعدی زندگی می کنید، علائقتان را توسعه می دهید تا موضوعات ذهنی را هم در برگیرد نظیر: همدلی، خلاقیت، ترغیب افکار تازه، عقاید جدید، خلق هدفهای نو، چالشهای نو، و رشد شخصی.

هنگامی که به صورت موجودی سه بخشی زندگی می‌کنید، با خودتان به تعادل و توازن می‌رسید. علائق شما شامل موضوعهای معنوی مانند: هویت معنوی، هدف و مقصود زندگی، ارتباط با خداوند، مسیر تکامل، تکامل معنوی و مقصد نهایی می‌شود.

هنگامی که به مراتب بالاتری از آگاهی دست پیدا می‌کنید، به کلیه جنبه‌های وجودی خود تحقق می‌بخشید.

با وجود این تکامل، به معنی از کار انداختن بعضی از جنبه‌های وجود به سود جنبه‌های دیگر نیست. بلکه به معنی رشد کلی، دور شدن از درگیری با یک جنبه از وجود، و حرکت به سوی عشق واقعی برای کلیه جنبه‌های هستی و تحسین آن است.

پس چرا بسیاری از مریبان مذهبی مجرد کامل را توصیه می‌کنند؟

چون تصور نمی‌کنند انسان بتواند به اعتدالی در زندگی برسد. آنها عقیده دارند انرژی جنبی - و انرژی‌هایی که تجارب دنیوی را احاطه کرده - قویتر از آن است که قابل تعدیل باشد. آنها بر این باورند که مجرد یگانه راه رسیدن به تکامل معنوی، و نه ترجیحاً نتیجه احتمالی آن است.

ولی آیا افرادی که به درجات متعالی بالایی رسیده‌اند «رابطه جنسی» را رها نکرده‌اند؟

«رها کرده‌اند» ولی نه به معنی کلاسیک کلمه. عمل آنها از رهایی اجباری از چیزی که شخص که شخص با آن تمایل دارد، ولی می‌داند برای او خوب نیست، متفاوت است. عمل آنها یک اجتناب و دوری‌گزینی اختیاری است - همان طور که فردی، مثلاً از صرف کردن دسر بعد

از غذا خودداری می کند. نه به دلیل این که دسر چیز خوبی نیست و نه حتی به دلیل این که برای او خوب نیست، بلکه به دلیل این که، اگر چه دسر دلپذیر و جالب است، ولی او به اندازه کافی غذا صرف کرده است.

افرادی که وارد زندگی زناشویی شده اند، از نظر قابلیت رسیدن به روشنگری چیزی کمتر از آنهایی که مجرد را انتخاب کرده اند، ندارند.

روشنگری و تکامل سبب می شود تا تو از اعتیاد به کارهای نفسانی، و نیاز شدید داشتن به ارضاء نفس، و رفتارهای اجباری دوری کنی.

به همین نسبت مشغولیت تو با پول، قدرت، امنیت، متعلقات، و سایر تجارب جسمی، محو و ناپدید خواهد شد. با وجود این تحسین تو از همه این مظاهر نباید محو و ناپدید شود. ستایش همه جنبه های زندگی، احترام گذاشتن به فرایندی است که من به وجود آورده ام و تنفر از زندگی یا هر یک از لذات آن – حتی در حد ابتدایی ترین لذایذ فیزیکی بیزاری جستن از من، خالق کل عالم هستی است.

چون وقتی تو خلقت مرا ناپاک می شماری، پس مرا چه می نامی؟ و حال آن که وقتی خلقت مرا مقدس می شماری، تجربه ات را از آفرینش، و همچنین مرا، مقدس می شماری.

این را به تو بگویم که من هیچ چیز را نازیبا خلق نکرده ام و همان طور که شکسپیر می گوید «هیچ چیز پلید نیست مگر آن که فکر، از آن، چنین چیزی بسازد».

اکنون اجازه بده، در مورد بچه ها و مسئله جنسیت از تو سؤالاتی بکنم.

بچه ها از ابتدای بچگی از خودشان به عنوان یک انسانِ مذکر یا مؤنث آگاهی دارند. آنچه پدر و مادرهای امروزه سعی در انجام آن دارند این است که مانع از توجه بچه ها به

این واقعیت شوند. هر حرکت به اصطلاح نامعقولی از بچه ها در کودکی، پدر و مادر را به وحشت می اندازد.

مسئله ای که پدر و مادرها دارند این نیست که از چه سنینی بچه را با مسئله جنسیت آشنا سازند. بلکه از چه سنینی از حرکات بچه ها در ارتباط با جنسیت دچار وحشت و اضطراب نشوند.

با وجود این تا آن موقع به بچه ضربه وارد شده است، چون به آنها از کودکی القاء شده که از بعضی از قسمت‌های بدن خود احساس شرمساری کنند. حتی به زبان آوردن نام آنها اکیداً قدغن است. پدر و مادر به هنگام صحبت از این اندامها از اسامی مستعاری استفاده می کنند.

به کودک خیلی روشن از ابتدا فهمانده می شود که هر چه با جنسیت ارتباط پیدا کند باید مخفی بماند و هرگز در مورد آن صحبتی به میان نیاید. فرزند شما ناگهان به سن پرتلاطم نوجوانی می رسد بدون آن که بداند با آنچه در درونش می گذرد چه کار باید بکند. او به هیچ وجه آمادگی برای این دگرگونی نداشته است. واضح است نوجوان به گونه ای ناراحت و معذب اگر نه نامناسب، به انگیزشهای نو و تازه خویش که نیاز به توجه فوری دارد، پاسخ می دهد. به همین جهت نوجوانها با یک سری ممنوعیت و تحریم و تابوهایی Taboo وارد دوران بلوغ می شوند.

در برخی از جوامع به گونه ای روشنفکرانه با این موضوع برخورد می شود و چون ممنوعیت به صورت اعم و اخص وجود ندارد، در این نوع جوامع تجاوز و قتل تقریباً وجود خارجی نداشته و به مسئله فحشا به صورت چیزی مسخره نگاه می شود.



اگر چه چنین بی بند و باریهایی در جوامع امروزی توصیه نمی شود، با وجود این وقت آن رسیده که تمدنهای جدید اقداماتی برای پایان دادن به سرکوبی احساس گناه و شرمساری که مسئله جنسیت را احاطه کرده، به عمل آورند.

در مورد جنسیت با فرزند خود صحبت کنید و اجازه دهید آنها مسائل خود را با شما بازگو کنند، و مانع از آن شوید که آنها در مقابل شما احساس شرمساری و گناه کنند.

یک سؤال دیگر، آیا در مورد جنسیت باید حدّ و مرزی قائل شد؟

نه، البته که نه، ولی تو نباید اجازه دهی به هیچ چیز در زندگی احساس نیاز شدید

کنی.

از همه چیز لذّت ببر

به چیزی نیاز نداشته باش

از جمله انسانها؟

از جمله انسانها، به ویژه آنها، احساس نیاز کردن به فردی فوریتزین راه برای پایان

دادن به یک رابطه است.

ولی همه ما دوست داریم مورد نیاز باشیم.

در آن صورت به این نیاز خاتمه بده - چون بزرگترین هدیه ای که می توانی به فردی  
دهی این است که به او توان و قدرت دهی تا به تو نیاز نداشته باشد و برای چیزی نیازمند  
تو نباشد.



بسیار خوب من آماده ام که به گفتگو ادامه دهیم. تو قول دادی درباره جنبه های مهم تر  
زندگی بر روی کره ارض صحبت کنی و از موقع شروع اظهار نظرهای تو در مورد نحوه زندگی  
در این قاره، من سعی داشتم بیشتر در این زمینه ها صحبت کنیم.

کاملاً موافقم. در کتاب دوم هم تمایل دارم در مورد مسائل مهم تری که سیاره تو با آن  
روبه رو است، صحبت کنم و هیچ مسئله ای مهمتر از آموزش بچه ها نیست.

ما در این مسئله کاملاً موفق نبودیم، از نحوه مطرح کردن موضوع کاملاً مشهود بود.

البته هر چیزی نسبی است. نه، در رابطه با آنچه می گویی، و سعی در انجام آن داری، تو موفق نبوده ای. هر آنچه من در اینجا مطرح می کنم، و می خواهم مطرح شود، باید در این چارچوب آورده شود. من قضاوتی در مورد «درست بودن»، «نادرست بودن»، «خوب بودن» یا «بد بودن» چیزی نمی کنم. من فقط به میزان موفقیت تو در رابطه با آنچه می گویی و سعی در انجام آن داری، می نگرم.

متوجه هستم.

می دانم، می خواهی بگویی متوجه هستی، ولی اطمینان دارم قبل از این که این گفت و شنود با پایان برسد، تو مرا به قضاوت کردن محکوم خواهی کرد.

من هرگز تو را محکوم نمی کنم.

بسیار خوب، خواهیم دید.

خوب، من شاهد هستم که اغلب شما، معنی، مقصود، و وظیفه آموزش را درک نکرده اید، چه برسد به روندی که تحت آن این موضوع به عهده گرفته شده است. بسیاری از نژاد بشری عقیده دارد که معنی، مقصود و وظیفه آموزش این است که دانشی را نصیب بچه ها سازد - به طور کلی دانشی کلی در مورد خانواده، طایفه، قبیله، جامعه، ملت و نهایتاً جهان، ولی آموزش ارتباط کمی با دانش دارد.

پس آموزش با چه چیز ارتباط دارد؟

با خرد.

تفاوت این دو در چیست؟

خرد دانشی به کار گرفته شده است.

پس ما مجبور نیستیم سعی کنیم به بچه های خود دانش بیاموزیم، بلکه قرار است خرد آنها را افزایش دهیم.

در درجه اول «سعی» نکن کاری انجام دهی فقط آن را انجام بده. و دوم، از دانش به نفع خرد غافل مشو که این کار مصیبت بار است و آموزش را نابود می سازد.

آیا ما از خرد به نفع دانش غافل هستیم؟

در بسیاری از موارد بلی.

به چه صورتی؟

شما به بچه های خود می آموزید به چه چیزی بیندیشند، به جای آن که چگونه

بیندیشند.

لطفاً شرح بده.

بسیار خوب، وقتی تو دانشی در اختیار فرزندت می گذاری به او می گویی به چه چیزی فکر کند. به عبارت دیگر تو به او می گویی از او انتظار می رود چه چیز را بداند و این که آنچه تو از او انتظار فهمش را داری، درست است.

وقتی تو خریدی به بچه می دهی به او نمی گویی چه چیز را بداند، یا چه چیز واقعی است، بلکه به او می گویی چگونه به حقیقت خود برسد.

ولی بدون دانش خریدی به دست نمی آید.

قبول، به همین دلیل گفتم تو نمی توانی از دانش به سود خرد غافل شوی. مقدار معینی دانش باید از نسلی به نسل دیگر انتقال یابد. ولی هرچه کمتر بهتر.

اجازه بده کودک خودش پدیده ها را کشف کند. یادت باشد: دانش از بین می رود. خرد هرگز فراموش نمی شود.

پس مدارس ما باید حداقل دانش را به بچه ها بیاموزند.

مدارس باید تأکیدشان را متوجه چیز دیگری کنند. در حال حاضر آنها بیش از همه روی دانش تکیه دارند و توجه کمتری به خرد دارند. از نظر تعدادی از والدین، کلاسهایی که در آن از بچه خواسته می شود، با نظر انتقادی به موضوع نگاه کند، در صدد حل مسئله باشد، و با

موضوعها به طور منطقی برخورد کند، جنبهٔ تهدید کننده دارند و باید از برنامه درسی حذف شوند. برای آن که بچه هایی که اجازه دارند با دیدی انتقادی به مسائل نگاه کنند، احتمال دارد اخلاقیات، استانداردها و به طور کلی روش زندگی والدین را نپسندیده آنها را رها کنند. برای حمایت و پشتیبانی از روش زندگی خویش، شما سیستم آموزش و پرورشی را توسعه داده اید که در آن سعی در رشد حافظه بچه است نه قابلیت‌های او. بچه ها آموزش داده می شوند تا حقایق شما و داستانها را به خاطر بسپارند - داستانهایی که هر جامعه برای خودش ساخته و پرداخته است - نه این که به بچه قدرت داده شود، شخصاً حقایق خود را کشف و خلق نماید.

ترتیب برنامه هایی برای رشد تواناییها و مهارتهای کودک و نه حافظه او، از جانب آنهایی که تصور می کنند می دانند بچه به چه چیزی نیاز دارد، مورد تمسخر قرار می گیرد. آنچه شما تا کنون به بچه های خود آموخته اید، جهان را به سوی جهل سوق داده، به جای آن که از آن دور سازد.

مدارس ما حقایق و نه داستان به بچه ها می آموزند.

شما به خودتان دروغ می گوئید همان طور که به بچه هایتان دروغ می گوئید.

ما به بچه هایمان دروغ می گوئیم؟

البته که می گوئید، هر کتاب تاریخی را که می خواهی انتخاب کن و بردار. کتابهای تاریخی شما توسط افرادی نوشته شده که مایلند بچه ها از زاویه دید نویسندگان به زندگی

نگاه کنند. هر کوششی در جهت نگرستن به حوادث تاریخی با دیدی وسیعتر، «تجدید نظر طلبی» نامیده می شود. شما به بچه هایتان حقایق مربوط به گذشته را نمی گوئید، از ترس آن که آنها چهره واقعی شما را ببینند و بشناسند.

اکثر تاریخ از دیدگاه بخشی از جامعه که شما آنها را مردان سفیدپوست پروتستان آنکلو ساکسونی می نامید، نوشته شده. هنگامی که زنان، سیاهان و سایر اقلیتها اعتراض می کنند که «قدری دست نگاه دارید. این چیزی نبوده که اتفاق افتاده، شما قشر عظیمی را نادیده گرفته اید»، شما عکس العمل تند نشان می دهید و می گوئید «تجدیدنظر طلبان» اجازه ندادند کتابهای درسی را تغییر دهیم. شما نمی خواهید بچه ها بدانند واقعاً چه اتفاقی افتاده است، بلکه می خواهید آنها توجیهات شما را در رابطه با وقایع بدانند. مایل هستی نمونه ای برایت بیاورم؟

خواهش می کنم.

در آمریکا شما به بچه ها، همه حقایق مربوط به تصمیم دولت مبنی بر انداختن بمبهای اتمی بر روی دو شهر ژاپن، و کشته شدن، یا ناقص شدن صدها هزار مردم بی گناه را، نمی گوئید. برعکس حقایق را آن طور که می بینید - و همان طور که انتظار دارید آنها ببینند، برای آنها بازگو می کنید.

اگر کوششی، مثلاً از جانب کشور ژاپن به عمل آید و آنها هم بخواهند نقطه نظرهای خود را در ارتباط با این حادثه بیان کنند، شما داد و فریاد وقیل و قال راه می اندازید، بالا و پائین می پرید و به مدارس اعلام می کنید که حق ندارند این چنین داده هایی را در بررسی خود از حوادث مهم بگنجانند. پس شما تاریخ درس نمی دهید بلکه سیاست را می آموزید.

تاریخ قرار است شرح کامل و درستی از آنچه واقعاً اتفاق افتاده، باشد. سیاست هرگز درباره آنچه واقعاً بوده نیست، سیاست معمولاً نقطه نظر یک نفر درباره حوادث اتفاق افتاده است.

تاریخ آشکار می‌سازد، سیاست توجیه می‌کند. تاریخ برملا می‌کند و همه چیز را می‌گوید. سیاست می‌پوشاند و فقط یک روی سکه را نشان می‌دهد.

سیاستمداران از تاریخی که از روی حقیقت نوشته شده باشد تنفر دارند و تاریخی که به درستی نوشته شده باشد، به همان نسبت درباره سیاستمداران مطالب خوب و دلپذیری ندارد.

با وجود این شما نمی‌توانید حقایق را کتمان کنید. فرزندان شما، نهایتاً از طریق شما به حقایق پی می‌برند. بچه‌ها با نگاهی انتقاد آمیز به تاریخ نگریسته و می‌گویند: «خدای من، چگونه والدین و بزرگترهای ما خودشان را فریب دادند». شما پدر و مادر، این را نمی‌توانید تحمل کنید، و سعی می‌کنید ذهنیت بچه‌ها را تغییر دهید. شما دوست دارید آنها حقایق مورد قبول شما را بپذیرند.

تصور می‌کنم در اینجا قدری اغراق گویی شده است.

واقعاً این طور تصور می‌کنی؟ اکثر مردم در جامعه شما دوست ندارند بچه‌ها حتی از ابتدایی‌ترین حقایق زندگی مطلع شوند. وقتی مدارس شروع به آموزش چگونگی کار اندامها کردند، مورد اعتراض واقع شدند. شما در حال حاضر اجازه ندارید به بچه‌ها بگویید AIDS چگونه منتقل می‌شود و یا چگونه باید از انتقال آن جلوگیری کرد. مگر این که نقطه نظر خودتان را در این مورد بیان کنید، که در آن صورت ایرادی به آن وارد نیست. ولی حقایق را



به راحتی و سادگی بیان کردن و به بچه ها اجازه دادن تا برای خود تصمیم بگیرند، در سیستم شما محلی از اعراب ندارد.

بچه ها هنوز آمادگی ندارند در مورد این چیزها مستقلاً تصمیم بگیرند. آنها باید به طور صحیح هدایت شوند.

آیا به تازگی، نگاهی به دنیای اطراف انداخته ای؟

در مورد چه؟

این نتیجه روشی است که شما بچه ها را در گذشته راهنمایی کرده اید.

نه. این در واقع نتیجه گمراه کردن بچه ها توسط ماست. اگر دنیای امروز - در زمینه های گوناگون - به بُن بست رسیده. به این جهت نیست که ما سعی کرده ایم ارزشهای قدیمی را به فرزندانمان بیاموزیم؛ بلکه از جهت این است که به آنها اجازه داده ایم نوآوریها را بیاموزند.

تو واقعاً به آنچه می گویی باور داری؟

آری. حقیقتاً باور دارم. اگر ما دانش فرزندانمان را به حقایق شخصی، محدود کرده بودیم به جای آن که این مطالب پوچ و بی محتوی را تحت عنوان «اظهارنظر انتقادی» به آنها بخورانیم، وضعمان امروز خیلی بهتر بود. اگر مسائل مربوط به جنسیت به جای آن که در مدارس تدریس شود. در منزل تفهیم می شد، امروز ما شاهد مادرهای هفده ساله بچه دار و مادرهای مجردی که

از دولت تقاضای کمک مالی می کنند و دنیایی که گرفتار قتل و جنایت است و کنترل خود را از دست داده، نبودیم. اگر ما اصرار داشتیم که بچه ها از استانداردهای اخلاقی ما پیروی کنند، به جای آن که به آنها اجازه دهیم از کنترل ما خارج شده و خودشان استانداردهایی خلق کنند، ملتی را که زمانی قوی و پر تحرک بود به مقلد قابل ترحمی از شکل قبلی خود مبدل نمی ساختیم.

و یک مطلب دیگر، لطفاً بر مسند قضاوت ننشین و نگو که ما باید امروز به اشتباه و راه غلط رفتن خود، اعتراف کنیم. اما این ما بودیم که جنگ را خاتمه دادیم. ما جان هزاران نفر از دو طرف مخاصمه را نجات دادیم. این بهایی بود که باید برای اتمام جنگ پرداخته می شد. هیچ کسی آن تصمیم را نمی پسندید، ولی تصمیمی بود که باید گرفته می شد.

**که این طور!**

آری، تو از ما انتظار داری تاریخمان را از نو بازنگری کنیم و همین کار را در مورد خودمان انجام دهیم. لیبرالها، دنیا را مجدداً در اختیار گیرند، و جوامع رو به زوال خود را به وجود آورند و ثروت را مجدداً توزیع کنند، و قدرت را به مردم دهند و همه این کارهای باطلی که هرگز ما را به جایی نرسانده است. آنچه ما نیاز داریم، بازگشت به گذشته است، بازگشت به ارزشهای اجدادی.

**ولی این کار انجام شده است!**

چگونه؟

به گونه ای مطلوب.

اگر چند سال به حرفهایی که از رادیو پخش می شود، گوش کنی همه چیز آسان جلوه می کند.

ولی این نحوه ای است که مردم سیاره شما فکر می کنند، مگر جز این است؟

آری این طور است، ولی این روند صرفاً به آمریکا اختصاص ندارد. تو می توانستی نام کشور، و نام جنگ را تغییر دهی و هرگونه تجاوز نظامی، در هر دوره ای از تاریخ، توسط هر ملتی را مطرح کنی. تفاوتی نمی کرد. هر کسی تصور می کند او حرف حق می زند. هر کسی تصور می کند این، دیری است که راه نادرست می رود. هیروشیما را فراموش کن. به جای آن «برلین» یا «بوسنی» را بیاور.

هر کسی می داند این ارزشهای قدیمی بودند که مؤثر افتادند. هر کسی می داند دنیا روبه نابودی است. نه تنها در آمریکا، بلکه در همه جا غریو و هیاهویی برای بازگشت به ارزشهای گذشته و بازگشت به ناسیونالیسم، بلند است.

می دانم که این طور است.

و آنچه من اینجا انجام دادم به تصویر کشیدن آن احساس، آن نگرانی و آن خشم بود.

قبول دارم تو خوب عقایدت را بیان کردی.

بسیار خوب، ولی تو برای آنهایی که عقیده ای نظیر من دارند چه داری بگویی؟

من می گویم آیا واقعاً باور داری که ۳۰، ۴۰، ۵۰ سال پیش وضع بهتر از امروز بود؟ من می گویم حافظه ضعیف است، تو فقط جنبه های خوب قضیه را به یاد داری، و نه بدترین آن، که البته کاملاً طبیعی و عادی است. ولی گول نخور قدری هم با نظر انتقادی به قضیه نگاه کن و فقط آن قسمتهایی را که دیگران مایل هستند به خاطر داشته باشی، در حافظه نداشته باش.

برای نمونه، تو واقعاً تصور می کنی انداختن بمب روی هیروشیما لازم و ضروری بود؟ تاریخ نویسان آمریکایی درباره گزارشات آنهایی که ادعا دارند از آنچه واقعاً اتفاق افتاده خبر دارند، و این که امپراطوری ژاپن تمایل خود را برای پایان دادن به جنگ، پیش از انداختن بمب، به اطلاع دولت آمریکا رسانده بود، چه می گویند؟

در تصمیم گیری برای بمباران، تلافی وحشت ناشی از قضیه خلیج «پرل هاربر» چه نقشی داشت؟ و اگر ادعا داری که انداختن بمب ضروری بود، انداختن بمب دوم چه ضرورتی داشت؟

فرض را بر این بگیریم که آنچه تو در اینجا مطرح کردی صحیح و آنچه تاریخ نویسان نوشته اند نیز درست باشد. اینها ارتباطی با این بحث ندارد. نکته ای که من بر آن اشاره دارم این است که سیستم آموزشی شما اجازه برخورد انتقادی با این مسائل را به بچه ها نمی دهد - یا بسیاری از مسائل نظیر این.

می توانی تصور کنی اگر معلمی در آیووا سؤالات مطرح شده در بالا را برای بچه ها بازگو کند و از آنها بخواهد مسائل را به طور عمیق مورد بررسی و انتقاد قرار دهند و نتیجه گیری خود را بنویسند، چه بلایی به سرش می آید؟

نکته ای که به آن اشاره دارم این است. شما نمی خواهید جوانها نتیجه گیری خودشان را بکنند. شما انتظار دارید آنها به همان نتیجه هایی که شما گرفتید برسند. بنابراین آنها محکوم هستند همان اشتباهاتی را تکرار کنند که نتیجه گیریهای شما منجر به آن شد.

ولی در مورد اظهار نظر بسیاری از مردم در مورد ارزشهای گذشته و از هم پاشیده شدن جوامع امروز چه داری بگویی؟ عقیده ات در مورد آمار روز افزون بچه دار شدن دخترهای هفده ساله و مادرهای جوان مجردی که تحت پوشش دولت هستند، یا سقوط اخلاقی دنیا چیست؟ دنیا رو به سقوط و نابودی است. در مورد این تردیدی نیست. ولی در دنیا به علت آموزش نادرست مدارس به بچه ها، در حال سقوط نیست. دنیا رو به سقوط است به دلیل آنچه شما اجازه ندادید در مدارس به بچه ها آموخته شود. شما اجازه ندادید در مدارس به بچه بیاموزند که عشق همه و تنها چیزی است که ارزش دارد بماند. شما به مدارس اجازه ندادید از عشقی بدون قید و شرط با بچه ها صحبت کنند.

ما به مذهبمان هم حتی. اجازه این کار را نمی دهیم.

این درست است. شما به بچه های خود اجازه نمی دهید از انسان بودن خود لذت ببرند. شما به بچه ها اجازه نمی دهید به این واقعیت پی ببرند که آنها در ابتدا و پیش از همه،

موجوداتی معنوی هستند که در قفس بدن سکنی دارند. شما با بچه ها به عنوان روحهایی که به بدن وارد شده اند، هم، نگاه، نمی کنید.

در جوامعی که تاریخ متکی به نقطه نظرهای قویترین و پرقدرت ترین افراد نیست، اشتباههای گذشته به راحتی اعتراف شده و هرگز تکرار نمی شوند. یک بار خطا رفتن برای رفتارهایی که آشکارا خود - مخرب است، کافی است.

در جوامعی که اظهار نظر انتقادی، حل مسائل، و هنر زندگی به بچه ها آموخته می شود، به جای این که از بچه ها خواسته شود حقایق را به خاطر بسپارند، حتی اعمال به اصطلاح «قابل توجیه» گذشته، مورد بررسی و انتقاد شدید قرار می گیرد. و هیچ چیز به طور سطحی و ظاهری قبول نمی شود.

ولی چگونه این کار ممکن است؟ اجازه بده جنگ جهانی دوم را به عنوان نمونه مطرح کنیم. آن سیستم آموزشی که هنر زندگی را به جای حقایق محض به بچه می آموزد چگونه به واقعه تاریخی هیروشیما نگاه می کند؟

معلمهای شما دقیقاً آنچه را که اتفاق افتاده، برای شاگرد بازگو می کنند. آنها همه حقایق را - همه حقایقی که منجر به آن واقعه شد - منظور می کنند. آنها اظهار نظرهای تاریخ نویسان دو طرف مخاصمه را جویا می شوند، چون می دانند هر سکه ای دو رو دارد. معلمین از شاگردان نمی خواهند که حقایق را به خاطر بسپارند، در عوض کلاس را به چالش دعوت می کند. آنها می گویند خوب تا اینجا شما آنچه مربوط به این قضیه می شد، شنیدید و آنچه را که قبل و بعد از حادثه به وجود آمد، می دانید. ما هر «دانشی» در این زمینه داشتیم در اختیار شما گذاشتیم. اکنون از این «دانش» چه «خردی» نصیب شما شد؟ اگر از شما برای حل

مسائلی که سران قوم آن روز با آن روبه رو بودند، کمک می خواستید، مسائلی که با انداختن

بمب حل شد، چه راه حلی ارائه می دادید؟ آیا راه حل بهتری در نظر دارید؟

البته برای هر کس آسان است پس از شنیدن این مطلب، پاسخهایی ارائه دهد - هر کس با

شنیدن این حرفها می تواند بگوید، «اگر من بودم راه حل متفاوتی ارائه می دادم».

اگر این طور است تو چرا به همین نحو عمل نکردی؟ چرا تو از گذشته پند نگرفتی و به

گونه ای متفاوت عمل نکردی؟ چون اگر به بچه هایت اجازه می دادی به گذشته تونگاه کنند و

با نظری انتقادی به آن بنگرند - و از آنها می خواستی به عنوان بخشی از کار آموزشی خود

به همه چیز نگاه کنند - این خطر را داشت که آنها با آنچه تو انجام دادی و چگونگی آن،

مخالفت کنند.

آنها به هر حال مخالفت می کنند. ولی شما در کلاسهای خود اجازه چنین کاری را نمی

دهید. بنابراین چاره ای ندارند جز این که به خیابانها بریزند، شعار دهند. کارت نظام وظیفه

خود را پاره کنند، پرچمها را بسوزانند، و خلاصه از هر کاری که توجه شما را به سوی آنها

جلب کند، استفاده نمایند. جوانها بارها بر سر شما فریاد کشیده اند، «راه حل بهتری باید

وجود داشته باشد». ولی شما صدای آنها را نشنیده اید؛ یعنی نمی خواهید که بشنوید. ضمناً

نمی خواهید آنها را تشویق کنید که در کلاس درس در مورد حقایق به تفکر و بررسی

انتقادآمیز بپردازند.

شما به آنها می گوید هر آنچه گفتیم فقط بپذیرند، و سعی نکنید بعداً بیایید و به ما

بگویید که آنچه کردیم نادرست بود. فقط آنچه به شما گفته شد درست است، قبول کنید. این

روش آموزش شما به بچه هاست. این آن چیزی است که شما آموزش می نامید.

ولی افرادی هستند که عقیده دارند این جوانان و عقاید دور از خرد، آزادیخواهانه و دور از عقل آنها است که این کشور و نهایتاً جهان را به قهقرا برده است. جوانان همه چیز را به جهنم مبدل می کنند و مخالف ارزشها و فرهنگ قدیم هستند و بر این باورند که این عقاید باید با این سیستم که: «هر چیزی که به تو احساس خوبی می دهد و هر کاری که می پسندی، انجام بده» جایگزین شود. همان اخلاقیاتی که روش زندگی را تهدید می کند.

نسل جوان روش زندگی شما را مورد تهدید قرار داده، آنها همیشه کارشان این بوده ولی وظیفه شما ناامید کردن جوانها نیست بلکه برخورد منطقی داشتن با آنها است. این نسل جوان نیست که دارد جنگلهای باران را از بین می برد. آنها از شما می خواهند که این کار را متوقف کنید. این نسل جوان نیست که لایه ازن را نازکتر و نازکتر می کند. آنها از شما می خواهند این کار را متوقف سازید.

این نسل جوان نیست که مشغول استثمرت طبقه پایین در مشاغل یدی و پرمشقت است. آنها از شما می خواهند این اعمال را متوقف سازید. این طبقه جوان نیست که ملت را به دادن مالیاتهای عظیم مجبور می کند و پول آن را صرف جنگ و فروش اسلحه می کند. آنها از شما می خواهند این کار را متوقف کنید. این طبقه جوان نیست که نسبت به مسائل ضعفا و طبقات محروم جامعه بی تفاوت است و اجازه می دهد هر روز، صدها نفر از گرسنگی جان بسپارند، آن هم روی سیاره ای که بیش از حد کافی برای هر کس غذا موجود است. آنها از شما می خواهند این کار را متوقف سازید.

این طبقه جوان نیست که درگیر سیاستهای عوام فریبانه و استثماری است. آنها از شما می خواهند به این سیاستها خاتمه دهید. این طبقه جوان نیست که از نظر جنسی سرکوب و



تحقیر شده و به گونه ای با او برخورد می شود که از خودش متنفر شود و این تنفر و شرمساری را به بچه اش منتقل سازد. آنها از شما می خواهند این کار را متوقف سازید. این طبقه جوان نیست که بنیانگذار نوعی سیستم ارزشی است که شعارش «حق با قدرتمند» است و نیز دنیایی که مسائل را با توسل به زور و خشونت حل می کند. آنها از شما می خواهند این کار را متوقف سازید.

با وجود این، طبقه جوان است که خشونت دارد. طبقه جوان است که با گانگسترها همدست می شود و یکدیگر را می کُشند. طبقه جوان است که نظم و قانون را به هم می زند - هر نوع نظم و نظامی را. طبقه جوان است که بزرگترها را به جنون کشانده است.

وقتی فریاد و التماس طبقه جوان برای تغییر نظام جهانی به گوش کسی نمی رسد و کوچکترین توجهی به آن نمی شود. وقتی جوانها می بینند که هدف و انگیزه آنها پایمال می شود - که شما صرفنظر از همه چیز - راه خودتان را می روید، طبقه جوان هم، که احمق نیست، قدم بعدی را برمی دارد. اگر نتواند شما را مغلوب کند در خراب کردن با شما همدست می گردد.

طبقه جوان در واقع اعمال و رفتار بزرگترها را دنبال کرده است. اگر آنها خشونت نشان می دهند، به دلیل این است که شما خشونت به خرج می دهید. اگر آنها مادی گرا هستند، به دلیل این است که شما مادی گرا هستید. اگر اعمال جنون آمیز انجام می دهند به این علت است که شما اعمال جنون آمیز انجام می دهید. اگر به سوء استفاده های جنسی به گونه ای غیر مسؤولانه و شرم آور متوسل می شوند به دلیل این است که همین رفتار را شما انجام می دهید. تنها تفاوت بین طبقه جوان و بزرگسال این است که طبقه جوان هر کاری را علنی و آشکار انجام می دهد.

بزرگترها رفتار خود را مخفی نگاه می دارند، و تصور می کنند کوچکترها آنها را نمی بینند. ولی جوانها همه چیز را می بینند و هیچ چیز از دید آنها پنهان نمی ماند. آنها دورویی و سالوس بزرگترها را می بینند و نومیدانه سعی دارند آن را تغییر دهند. بی فایده بودن سعی آنها، راهی باقی نگذاشته جز این که از بزرگترها تقلید کنند. با این همه به جوانها هرگز آموزش متفاوتی داده نشده است. به آنها اجازه داده نشده با دیدی انتقادآمیز اعمال بزرگترها را تجزیه و تحلیل کنند. به آنها فقط اجازه داده شده داده ها را به خاطر بسپارند.

آنچه شما به خاطر می سپارید، بعدها به عمل در می آورید.

چگونه می توانیم جوانانمان را تعلیم دهیم؟

با آنها به صورت روح و نه جسم برخورد کنید. آنها روحی هستند که در جسم تجسد یافته اند. در قفس تن محبوس ماندن و به این محدودیت عادت کردن برای روح، کار آسانی نیست و این محدودیت بسیار فشارآور است. به همین دلیل بچه ها با احساس آن ناگهان، فریاد برمی آورند. این فریادها را بشنوید و درک کنید - به بچه ها این احساس را القاء کنید که آنها موجوداتی «نامحدود» و لایتناهی هستند.

سپس آنها را با نرمی، و دقت کامل به دنیایی که خلق کرده اید، معرفی کنید. خیلی خیلی مراقب آنچه وارد حافظه و ذهنیت بچه می کنید، باشید. بچه ها هرچه را می بینند و تجربه می کنند، به خاطر می سپارند. چرا به محض به دنیا آمدن بچه، به کفل او می زنید؟ آیا این یگانه راه و روش موجود برای اولین نفس کشیدنهای بچه است؟ چرا بچه را به مجرد تولد از مادر، تنها شکل زنده ای که در حال حاضر او می شناسد، جدا می کنید؟ آیا اندازه گیری قد و وزن بچه را نمی شود چند دقیقه ای به تأخیر انداخت تا بچه تازه به دنیا آمده امنیت و آسایش ناشی از وجودی را که به او زندگی بخشیده چند لحظه ای تجربه کند؟

چرا اجازه می دهید بعضی از اولین تصاویری که بچه در زندگی خود در معرض آن قرار می گیرد، تصاویر توأم با خشونت باشد؟ چه کسی گفته اینها برای کودک مفید است؟ چرا تصاویر عشق و محبت را از بچه پنهان می کنید؟

چرا بچه ها را در مدارسی می گذارید که در آن رقابت مجاز است و تشویق می شود، جایی که «بهترین» شاگرد بودن و «حداکثر» آموختن تحسین می شود. جایی که «نمایش دادن» درجه بندی می شود، و طبق سرعت خود جلو رفتن، به هیچ وجه قابل تحمل نیست. بچه شما از این کار چه چیزی را درک می کند؟

چرا به بچه ها هنر و موسیقی و رمز و راز داستانهای پریان و شگفتیهای زندگی را نمی آموزید؟ چرا به جای آن که سعی کنید چیزی غیر طبیعی به بچه القا کنید استعدادهای طبیعی بچه را کشف و شکوفا نمی سازید؟

چرا به بچه ها اجازه نمی دهید منطق، تفکر انتقادی، خلاقیت و حل یابی مسائل را با استفاده از ابزار شهود و دانش درونی و فراست خود بیاموزند، به جای این که تابع قوانین و سیستم های مسخ کننده جامعه ای باشند که خودش هم در توسعه و رشد این متدها و روشها ناتوان بوده است.

و نهایتاً عقاید و افکار، و نه موضوعهای مختلف را به کودک بیاموزید. برنامه تحصیلی جدیدی ابداع کنید، و آن را برپایه سه کیفیت اصلی استوار سازید:

آگاهی؛

صداقت؛

مسئولیت پذیری.

از کودکی این افکار را به بچه ها بیاموزید. اجازه دهید این ایده ها در همه دروس گنجانیده شود.. همه الگوهای آموزشی خود را بر اساس آنها استوار سازید. این آموزشها را در عمق وجودشان بکارید.

منظورت را درک نمی کنم.

منظور این است که هر چه به بچه ها آموخته می شود باید بر، آگاهی، صداقت و احساس مسؤولیت، استوار باشد. از همان دوران کودکی تا بزرگسالی همه داستانها و موضوعها باید بر محور این «کیفیات اصلی» بچرخد. یعنی داستانها باید به بچه درس آگاهی، مسؤولیت پذیری و صداقت دهد. بچه ها به این ایده ها معرفی شوند، این عقاید به آنها تلقین و به طور عمیق القاء شود.

درسهای نوشتنی هم باید بر محور این سه کیفیت استوار باشد.

حتی مهارتهای ریاضی هم باید در این چارچوب به بچه آموخته شود. هندسه و ریاضیات جزء مجردات نیستند، بلکه ابتدایی ترین ابزار در عالم هستی برای زندگی روزمره می باشند. تعلیم همه مهارتهای ریاضی باید در چهارچوب تجارب بزرگتر زندگی باشد، به گونه ای که توجه را به خود جلب کرده و تاکید و تمرکز را روی عقاید اصلی و مشتقات آن قرار دهد.

منظور از این مشتقات چیست؟

یعنی جایگزین کردن موضوعهایی که فعلاً در مدارس تدریس می شود با این نوآوریها.

مثلاً، نظیر؟

بسیار خوب اجازه بده از قوه تخیلمان استفاده کنیم. چه کیفیتهایی در زندگی برای تو

اهمیت دارند؟

خوب چیزهایی نظیر، صداقت - انصاف - شکیبایی، آزار نرساندن به دیگران، انسانها را با خود برابر دانستن، به خود باور داشتن، با وقار و صلابت قدم برداشتن، منظورم از این عبارت روشی است که فرد خود را در جامعه پیش می برد، روشی که براساس آن به دیگران احترام می گذارد و روشی که دیگران در مقابل او اتخاذ می کنند.

عناوین خوبی را مطرح کردی. کم کم داری مطالب را درک می کنی. کیفیات ارزشمند دیگری هم هست که چنانچه بچه ها بخواهند به صورت انسانهای کامل رشد و تکامل یابند، باید عمیقاً درک نمایند. مواردی که درباره آنها صحبت شد، بسیار مهم و ضروری بودند؛ ولی شما در مدارس آنها را تعلیم نمی دهید. شما معنی صداقت و صادق بودن را به بچه ها نمی آموزید. شما معنی مسؤولیت پذیری، از احساسات دیگران آگاه بودن، و به عقاید و افکار دیگران احترام گذاشتن را به بچه ها نمی آموزید.

شما می گوئید این وظیفه پدر و مادرها است که این چیزها را به بچه ها بیاموزند، ولی پدر و مادرها آنچه به آنها تعلیم داده شده، به فرزندان خود منتقل می کنند. و گناه پدر همیشه به حساب پسر گذاشته می شود. شما در منزل همان چیزی را به بچه های خود می آموزید که پدر و مادرهای شما به شما در خانه آموخته اند.

عیب کار در چه بوده؟

همان طور که مکرر اشاره کرده ام، به دنیای امروز نگاهی بینداز.

تو دوباره به همان موضوع اولیه برمی گردی. ولی همه اینها تقصیر ما نیست. ما برای آنچه بقیه دنیا می کند نباید مقصر شناخته شویم.

موضوع، گناه را به گردن کسی انداختن نیست. مسئله، مسئله انتخاب است. اگر تو مسؤول انتخابی که بشر امروزی می کند و مجدداً آن را تکرار می کند نیستی، پس چه کسی مقصر است؟

به هر حال ما نمی توانیم خود را مسؤول همه این حوادث بدانیم.

این را به تو بگویم تا زمانی که تو مسؤولیت همه چیز را به عهده نگیری، نمی توانی چیزی را تغییر دهی.

تو نمی توانی مرتب این را تکرار کنی که آنها مقصر هستند، آنها این کارها را انجام می دهند، ولی اگر درست هدایت شوند راه راست را انتخاب می کنند! این جمله پندآموز را از پوگو (Pogo) شخصیت داستان والت کلی (Walt Kelly) به خاطر بسیار و فراموش نکن:

«ما دشمن را ملاقات کرده ایم، و او خود ما است.»

ما این اشتباه را صدها سال است داریم تکرار می کنیم.

پسرم بهتر است بگویی هزاران سال، بشر در بسیاری از غرایز اولیه هنوز از غارنشینها جلوتر نرفته. با وجود این هر اقدامی برای تغییر الگوها، با نکوهش روبه رو می شود. هر چالشی، برای نظر انداختن به ارزشهای موجود و تجدید ساختمان آن با ترس و حتی خشم، مقابل می شود. اکنون وقت آن رسیده که ارزشهای معنوی در مدارس تدریس شوند. ما در حال حاضر روی یخ نازکی در حال راه رفتن هستیم.

مسئله اینجا است که همه مردم به این اصول عقیده ندارند. برای همین است که ما نمی توانیم در مدارس آنها را به بچه ها بیاموزیم. اگر کسی سعی در معرفی این اصول کند فوراً عکس العمل نشان می دهند و می گویند مدرسه جای تعلیم ارزشها نیست.

آنها در اشتباه هستند. اگر آن طور که تو می گویی قصدشان ساختن دنیایی بهتر باشد، با این استدلال، راه غلطی را در پیش گرفته اند. از قضا مدارس بهترین مکان برای آموختن این گونه اصول می باشند. به دلیل این که مدارس از تعصبات والدین به دور هستند. دقیقاً به علت این که مدارس از عقاید کهنه والدین به دور هستند. شما شاهد نتایج ارزشهایی که از والدین به بچه ها منتقل شده، در روی سیاره خود هستید. سیاره شما دچار بلوا و آشفتگی است.

تو ابتدایی ترین اصول جوامع متمدن را درک نمی کنی.

تو هنوز نمی دانی چگونه می شود تضاد را بدون خشونت برطرف کرد.

نمی دانی چگونه می توان بدون ترس زندگی کرد.

نمی دانی چگونه می شود بدون در نظر گرفتن منافع شخصی زندگی نمود.

نمی دانی چگونه می توان بدون قید و شرط عشق ورزید.

اینها اصولی بسیار ابتدایی هستند، با وجود این تو هنوز بعد از هزاران هزار سال به

درک کامل آنها نائل نیامده ای، چه رسد به این که به آنها جامه عمل بپوشانی ...

آیا راهی برای حل این معضل وجود دارد؟

بلی. راه حل در دست مربیان مدارس شما است. در آموزش نسل جوان. امید شما به نسل

آینده و نسل بعد از آن است! ولی شما باید از پذیرفتن و تکرار روشهای گذشته خودداری

کنید. آن روشها مؤثر نبوده و شما را به جایی که تمایل به رسیدن به آن داشتید، نبرده است.

حتی اگر دقت نکنید، شما دقیقاً به جایی که نباید، کشانده می شوید. پس تأمل کنید! برگردید.

با یکدیگر بنشینید و افکارتان را جمع کنید و بهترین تصویری که تا کنون در مورد خود به

عنوان نژاد بشری داشته اید، با فراست خلق کنید. سپس، ارزشها، و افکاری که به بارور

ساختن این تصویر کمک می کند، انتخاب و آن را در مدارس خود تدریس نمایید.

موضوعات زیر دوره هایی هستند که می توانید برای بچه ها ترتیب دهید:

● درک قدرت

● خودیابی و خودسازی

● جسم، ذهن، روح: چگونه کار آنها

● حل تنازعات به گونه صلح آمیز

● خلاقیت



● عناصر اصلی ایجاد روابط دوستانه

● به خود ارج گذاشتن و دیگران را محترم شمردن

● عدالت و مساوات

● شکیبایی

● آگاهی و بیداری

● اختلافات و شباهتها

● صداقت و مسؤولیت پذیری

● اقتصاد بر مبنای اخلاق

● آشکاری و شفافیت

● هوشیاری خلاق و قدرت ذهنی

● علم و معنویت

بسیاری از آنها در حال حاضر تحت عنوان مطالعات اجتماعی تدریس می شود.

من درباره یک درس ۲ واحدی در طول یک ترم طولانی مدت صحبت نمی کنم. من درباره

دوره های جداگانه در مورد هر کدام از موضوعهای بالا، صحبت می کنم. من از یک تجدید نظر

کلی در برنامه تحصیلی مدارس صحبت می کنم.

من از برنامه تحصیلی متکی بر ارزشها صحبت می کنم. شما در حال حاضر برنامه ای

که اساس آن بر حقایق خودتان استوار است در مدارس تدریس می کنید.

حرف من این است که توجه بچه ها را هر چه بیشتر روی درک کیفیات اصلی و ساختارهای نظری که پیرامون آن، سیستم ارزشی باید ساخته شود، متمرکز سازید. همان گونه که اکنون در مورد تاریخ وقوع حوادث، حقایق و آمار عمل می کنید. در جوامع تکامل یافته از سنین پایین راه و روش زندگی به کودک آموخته می شود و آنچه شما «حقایق» می نامید و از نظر این جوامع در درجه دوم اهمیت قرار دارد، در سن بالاتر آموخته می شود.

در سیاره شما جامعه ای به وجود آمده که «جوننی» (Jonnie) کوچولو قبل از رفتن به مهد کودک، خواندن را می آموزد، ولی هنوز یاد نگرفته چگونه جلوی خودش را بگیرد و برادرش را گاز نگیرد و «سوزی» (Susie) در کلاس اول و دوم ابتدایی ضرب و جمع را یاد گرفته ولی در مورد بسیاری از مسائل اخلاقی و اجتماعی خام و نپخته است.

در حال حاضر مدارس وجود دارند، برای آن که جوابگوی مسائل باشند. ولی چه قدر بهتر بود اگر وظیفه اصلی آنها سؤال کردن بود. معنی صادق بودن، مسؤول بودن، «عادل بودن» چیست؟ آنها بر چه مفاهیمی استوارند؟ همراه با آن معنی  $2 + 2 = 4$  چیست؟ چه مفاهیمی از آن مستفاد می شود؟ جوامع تکامل یافته بچه را به کشف و خلق این پاسخها توسط خودش تشویق می کنند.

ولی این کار منجر به آشفتگی می شود.

در مقابل شرایط غیر آشفتنه ای که در حال حاضر تحت آن شما زندگی می کنید؟...

بسیار خوب ... این کار به آشفتگی بیشتری منجر می شود.

من هرگز پیشنهاد نمی‌کنم که مدارس، فرزندان را با آموخته‌ها و کشفیات شما سهیم نسازند. درست برعکس مدارس زمانی به شاگردان خدمت می‌کنند که آنچه بزرگترها آموخته و کشف و انتخاب کرده‌اند، با کوچکترها در میان گذارند. در آن صورت دانش آموز مشاهده می‌کند چگونه همه این روشها موثر افتاده است. در مدارس، شما داده‌ها را به عنوان چیزی که صحیح و درست است و نه صرفاً به عنوان یک «داده» ارائه می‌کنید.

داده‌ی دیروز نباید به عنوان اساس حقیقت امروز ارائه شود. داده یا تجربه‌ی دیروز صرفاً باید به عنوان اساسی برای سؤالات جدید، ارائه شود. گنج مورد نظر همواره باید در سؤال جستجو شود نه در پاسخ.

و سؤالات همیشه یکسان است، «با توجه به داده گذشته که به شما نشان داده شد، آیا شما موافق هستید یا مخالف؟ شما چه فکر می‌کنید؟». سؤال کلیدی همواره این است. همواره این مرکز و هسته سؤالات است. شما چه تصویری دارید؟ شما چه فکر می‌کنید؟

آشکار است که بچه‌ها در پاسخ، ارزشهای پدر و مادر خود را ارائه می‌دهند. در نتیجه پدر و مادرها نقش مهم خود را کماکان حفظ می‌کنند - نقش به ظاهر اساسی خود را در ایجاد سیستم ارزشی کودک، در حالی که وظیفه و هدف مدارس باید این باشد که بچه‌ها را از همان کلاسهای ابتدایی تا متوسط تشویق کنند، این ارزشها را مورد بررسی قرار داده و یاد بگیرند چگونه از آنها استفاده کنند و چگونه آنها را به کار برند، و حتی آنها را مورد سؤال قرار دهند مادرهایی که دوست ندارند فرزندانشان ارزشهای آنها را مورد سؤال قرار دهند، والدینی نیستند که بچه‌های خود را دوست دارند؛ بلکه والدینی هستند که خود را از طریق بچه‌ها دوست دارند.

ای کاش مدارس وجود داشت که این الگو را رعایت می‌کرد.

البته که وجود دارد. نوشته های رادولف اشتینر (R.Steiner) را بخوان و روشهای «مدرسه والدورف» (Waldorf) را که او تأسیس کرده، مورد بررسی قرار بده.

می خواهی بگویی که این مدرسه، بهترین مدرسه است؟

نه، ولی الگویی ثمربخش است، این نمونه ای است که نشان می دهد چگونه آموزش می تواند روی «خرد» و نه «دانش» تکیه کند و موفق شود.

این مدرسه، الگویی است که من بسیار می پسندم. اختلاف زیادی میان مدرسه والدورف و سایر مدارس وجود دارد. اجازه بده من نمونه ای بیاورم.

در مدرسه والدورف معلم با شاگرد همه مراحل و درجات را از ابتدایی تا متوسط طی می کند و تجربه می آموزد.

معلم در تمام این سالها یکی است و تغییر نمی کند. آیا پیوندی که در طی این مدت بین شاگرد و معلم به وجود می آید، می توانی مجسم کنی؟ معلم طوری با بچه ها برخورد می کند که گویی آنها فرزند خودش هستند. بچه به درجه ای از اعتماد و عشق و محبت به معلم می رسد که در سایر مدارس سنتی حتی خواب آن را نمی شود دید. یک معلم از خود گذشته مدرسه والدورف ممکن است در طول خدمت، فقط با چهار یا پنج گروه شاگرد کار کند. ولی او جایگاهی را در قلب و ذهن بچه باز کرده که در مدارس معمولی امکان آن وجود ندارد.

این مدل آموزشی با روش اتخاذی خود اعلام می دارد که رابطه انسانی، پیوند و عشقی که تحت این الگو بین شاگرد و معلم به وجود آمده و استوار شده، همان قدر مهم و حیاتی است که

سایر حقایقی که از طریق معلم به شاگرد تفهیم می شود. این درست درس خانه و زندگی است که خارج از خانه آموخته می شود.

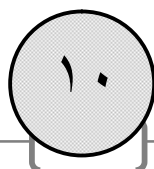
آری، نمونه خوبی است.

آیا نمونه های خوب دیگری وجود دارد؟

در زمینه آموزش، شما به پیشرفتهایی نائل آمده اید ولی این پیشرفت بسیار کند و بطی بوده است. حتی کوشش بعضی از مدارس دولتی در گنجاندن برنامه ای تحصیلی که در آن هدفی توسط شاگرد دنبال شود یا مهارتهای او تقویت شود، با مقاومت روبه رو شده است. آنها از بچه ها می خواهند فقط «حقایق» را بیاموزند. و این فقط یکی از زمینه های تجربه بشری بود که می شد تغییر و تحولی در آن صورت بگیرد.

آری می توانم تصور کنم که عرصه سیاست هم می تواند پذیرای تغییراتی باشد.

مطمئناً می تواند.



آه! من مدتها بود منتظر این فرصت بودم. تو به من قول دادی در کتاب دوم در مورد مسائل سیاره ای در سطح جهانی صحبت کنی. بنابراین می خواهن با سؤالی که ممکن است ابتدایی به نظر برسد شروع کنم:

آیا این نادرست است اگر سیاست خارجی کشوری براساس منافع مستقیم آن کشور باشد؟ نه، اولاً از نقطه نظر من هیچ چیز «نادرست» نیست. بنابراین من در چارچوب فرهنگ لغات تو از این واژه استفاده می کنم. من واژه «نادرست» را برای چیزی بکار می برم که در خدمت «خودی» که تو انتخاب کرده ای باشی، نباشد. چون در غیر این صورت، درست و نادرستی وجود ندارد.

بنابراین تحت آن چارچوب، این نادرست نیست که تصمیمهای سیاست خارجی هر کشوری براساس منافع آن کشور باشد. نادرست، این است که دولتی تظاهر کند که این سیاست را دنبال نمی کند، که البته اغلب کشورها چنین تظاهری می کنند. آنها کاری را انجام می دهند - یا در انجام آن با شکست روبه رو می شوند -، حالا به هر دلیلی می خواهد (باشد)، بعد دلایل نادرستی برای آن ارائه داده و منطق تراشی هم می کنند.

چرا دولتها چنین می کنند؟

چون می دانند اگر مردم از مقاصد واقعی آنها در مورد اکثر تصمیمهای سیاست خارجی مطلع شوند، دیگر از آنها جانبداری نمی کنند.

این در مورد دولتها در اکثر کشورها صدق می کند. تعداد کمی حکومت پیدا می شود که نخواهد عمداً مردم را گمراه کند. فریب، بخشی از کار بعضی از دولتها است. چون مردم کمی پیدا می شوند که نحوه حکومت مملکت خود را بیسندند و تعداد کمی به طور کلی حاضرند که حکومت شوند - مگر این که دولت بتواند آنها را مجاب کند که سیاستش در جهت خیر و نیکی آنها است.

این مجاب کردن کار آسانی نیست. چون بسیاری از مردم عدم صداقت دولتهای خود را حس می کنند. پس دولت ناگزیر است دروغ بگوید تا اعتماد مردم را جلب نماید. دولت، شاید نمونه روشن این ضرب المثل باشد که اگر دروغ به اندازه کافی بزرگ باشد و در دراز مدت گفته شود به صورت «حقیقت» در می آید.

افرادی که بر مسند قدرت هستند هرگز نباید اجازه دهند مردم بدانند آنها چگونه به قدرت رسیده اند - چه کارهایی انجام داده اند و حاضرند برای بر مسند قدرت ماندن چه کارهایی انجام دهند.

سیاست و حقیقت با هم نمی خوانند. چون سیاست هنر گفتن چیزهایی است که گفتن آن ضرورت دارد - و ادا کردن آن به گونه ای قابل توجیه، تا هدف نهایی از آن حاصل شود.

همه سیاستها بد نیستند، ولی هنر سیاست، یک هنر عملی است. سیاست با زیرکی روحیه اکثر مردم را می خواند. او می داند که اکثر مردم بر اساس منافع فردی عمل می کنند و لذا سعی می کند آنها را مجاب سازد که منافع فردی آنها را تأمین می کند.

دولتها منفعت فردی را خوب درک می کنند به همین دلیل در تدوین برنامه هایی که منافی را نصیب مردم می سازد، تبحر دارند.

در ابتدا دولتها وظایف محدودی داشتند. هدف آنها صرفاً «نگاهداری و حمایت» از منافع ملت بود. سپس شخصی کلمه «فراهم کردن» را هم به این وظایف اضافه کرد. هنگامی که

دولتها علاوه بر حمایت کنند، نقش فراهم کننده را هم به عهده گرفتند شروع به ایجاد جامعه به جای حفظ کردن آن نمودند.

ولی آیا دولتها آنچه مردم به آن نیاز دارند تهیه می کنند؟ آیا کار دولتها فقط آماده سازی امکاناتی نیست که به کمک آن مردم بتوانند آنچه را می خواهند، در سطح جامعه فراهم سازند؟ برای نمونه، در آمریکا ما اهمیت زیادی به ارزش زندگی انسان، آزادی فردی، اهمیت وقت و تقدیس کودکان می دهیم. بنابراین قوانینی وضع و از دولت در خواست کردیم برنامه هایی جهت فراهم کردن درآمدهایی برای سالمندان به وجود آورد، تا آنها پس از بازنشستگی بتوانند ارزش و احترام خود را حفظ کنند و به همین علت از دولت خواستیم برای همه مردم فرصتهای شغلی و مسکن فراهم آورد - حتی برای آن قشر از جامعه که ما با نحوه زندگیشان موافق نیستیم. از دولت خواستیم به کودکان، از طریق قانون کار، تضمینی دهد که بچه ها برده های ملت نبوده، و هیچ خانواده بچه داری از تسهیلات اولیه - غذا - پوشاک و مسکن - محروم نماند.

چنین قوانینی به جامعه اعتبار می بخشد. با وجود این به هنگام تامین نیازهای مردمی، باید دقت کنید مردم را از بزرگترین موهبتی که می توانند کسب کنند، یعنی اعمال قدرت فردی، خلاقیت فردی و نبوغ فردی، که به شخص این اطمینان را می دهد که می تواند نیازهایش را برآورده سازد محروم نسازید. این توازن ظریفی است که باید حفظ شود. به نظر می رسد که مردم نمی توانند اعتدال را رعایت کنند. آنها یا از دولت انتظار دارند که «همه کارها» را انجام دهد و یا تصمیم می گیرند همه برنامه های دولت را زیر سؤال ببرند. و یا همه قانونها را یک شبه منحل سازند.



بله، ولی مسئله اینجا است که در جامعه ای که بهترین فرصتها در اختیار افرادی است که از اعتبار و شهرت کافی برخوردارند، بسیاری از مردم از عملی کردن خواسته های خود محروم می مانند. این طبقه، نمی توانند آنچه مورد نظرشان است برای خود فراهم کنند، چون در جامعه ای زندگی می کنند که، برای نمونه صاحبخانه ها به خانواده های پرجمعیت خانه کرایه نمی دهند. شرکتها به خانمها ترفیع مقام نمی دهند. عدالت، اغلب محصول مقام و منزلت است، و دسترسی به مزایای بهداشتی، محدود به افرادی است که درآمد کافی دارند، و خلاصه در جامعه ای زندگی می کنند که سایر تبعیضها و عدم تساویها در سطح وسیعی وجود دارد.

### پس دولتها باید جایگزین وجدان مردم شوند.

نه، دولتها وجدان مردم هستند. این از طریق دولتها است که مردم، جستجو می کنند، امید دارند و تصمیم می گیرند مشکلات جامعه را حل کنند.

خوب گفتم، با این همه باز هم تکرار می کنم تو باید دقت کنی خود را در قوانینی که سعی دارند صرفاً فرصت نفس کشیدن مردم را تضمین کنند، غرق نکنی.

تو نمی توانی قانون اخلاقیات را وضع کنی. تو نمی توانی مساوات را تضمین کنی.

آنچه مورد نیاز است ایجاد تغییراتی در وجدان جمعی است و نه کسی که وجدان جمعی را به زور به وجود می آورد. رفتار و همه قوانین و همه برنامه های دولت، باید بازتاب خود واقعی تو باشد.

قوانین جامعه ما همه بازتاب خود واقعی ما است. آنها به هر کس اعلام می کنند «در آمریکا وضع چنین است» و آمریکاییها این چنین هستند.

در بسیاری موارد شاید، ولی در همه موارد، نه. قوانین شما ایجاب می کند که شما چیزی باشید که افراد در مسند قدرت از شما انتظار دارند، ولی در واقع نیستید.

طبقه ممتاز که حداقلی را تشکیل می دهد به «طبقه ناآگاه» که «اکثریت» را تشکیل می دهد از طریق قانون دستور می دهد.

دقیقاً همین طور است.

عیب کار در کجا است؟ اگر عده خیلی از بهترین و باهوشترین مردم حاضر باشند به مسائل جامعه نگاه کنند و راه‌هایی را پیشنهاد کنند. آیا این کار به سود اکثریت نیست؟

این بستگی به انگیزه آن حداقل دارد. در واقع، هیچ چیز «اکثریت» را، بیش از این که به آنها اجازه داده شود بر خود حکومت کنند، کمک نمی کند.

ولی اگر نتیجه کار به اکثریت سپرده شود، بی نظمی و آشوب پدید می آید.

وقتی دولت به طور مستمر همه چیز را به شما دیکته می کند چگونه امکان رشد برایتان وجود دارد.

می توان ادعا کرد که دولت، یا به عبارتی قانونی که ما انتخاب کرده ایم بر ما حاکم باشد - بازتاب مترقی بودن جامعه (یا عکس آن) است، و این که جوامع پیشرفته قوانین سودمندی وضع می کنند.

البته این جوامع انگشت شمارند. چون در جوامع پیشرفته نیازی به قانون نیست.

با وجود این جوامع بدون قانون، جوامع ابتدایی هستند، جایی که «قدرت حرف اول را می زند». قوانین وسیله ای هستند که به کمک آن. آنچه حق و درست است، حکومت می کند. بدون قوانین اخلاقی مورد قبول، چگونه می توان به طور مسالمت آمیز زندگی کرد؟ مقصودم جامعه ای بدون قوانین رفتاری مورد قبول نیست. منظورم این است که قراردادها و قوانین شما باید براساس درک بالاتر و توصیف صحیح تری از منفعت فردی باشد.

آنچه اکثر قوانین می گوید آن چیزی است که افراد بسیار قدرتمند به عنوان منافع قانونی Vested interest، در اختیار دارند. اجازه بده یک نمونه بیاوریم: دخانیات.

در حال حاضر قانون عقیده دارد شما نمی توانید نوع خاصی گیاه حشیش را کشت کنید چون برای سلامتی شما ضرر دارد. با وجود این از نظر دولت کشت تنباکو بلامانع است. نه به دلیل این که تنباکو برای شما خوب است (در واقع خود دولت اذاعات دارد که تنباکو چیز بدی است)، ولی ظاهراً به دلیل این که همیشه این گیاه کشت شده است. دلیل این که کشت گیاه اول قدغن و کشت گیاه دوم مجاز است، ارتباطی با سلامتی ندارد، بلکه ارتباط با اقتصاد و به عبارتی دیگر با قدرت دارد.

پس قوانین شما منعکس کننده افکار و خواسته های جامعه نیست - بلکه بازتاب جایی است که قدرت هست.

این دور از عدالت است. تو موقعیتی را انتخاب کردی که تناقض آن آشکار بود. اکثر موقعیتها این چنین نیستند.

برعکس اکثر آنها این چنین اند.

پس راه حل چیست؟

این که تا جای ممکن قوانین کمتری داشته باشید، منظورم قوانین محدود کننده است. دلیل این که کشت حشیش غیرقانونی معرفی شده، ظاهراً به دلیل بهداشتی است. حقیقت این است که حشیش بیشتر از سیگار یا الکل، که هر دو تحت حمایت قانون هستند، سلامتی را به خطر نمی اندازد. ولی علت این که کشت آن ممنوع است این است که اگر کشت شود، نیمی از کشت کنندگان کتان، و تولید کنندگان نایلون، و ابریشم مصنوعی، و تولید کنندگان الوار در جهان ورشکست می شوند.

گیاه حشیش، از قضا یکی از مفیدترین، قوی ترین، خشن ترین، پایدارترین مواد یافت شدنی بر روی سیاره شما است. شما الیاف بهتری برای پارچه، ماده محکمتری برای طناب، گیاه زود قابل رشدتری برای خمیر کاغذ پیدا نمی کنید.

شما در سال صدها هزار درخت را قطع می کنید تا روزنامه ساندی Sunday را بتوانید به چاپ برسانید، و در آن درباره نابودی جنگلها مطالبی بخوانید. گیاه حشیش می توانست

میلیونها روزنامه Sunday برای شما فراهم سازد، بدون این که لازم باشد یک درخت بریده شود. در واقع این گیاه می توانست، به قیمت ۱ سایر گیاهان منبع ثروت، تمام شود.

۱۰

نکته چشم گیر این است که یک نفر از کشت این گیاه معجزه آفرین ممکن است ورشکست شود، گیاهی که در پزشکی هم موارد استفاده بسیار دارد. به همین دلیل کشت ماری جوانا هم غیر قانونی اعلام شده است.

و نیز به همین دلیل مدت زمان زیادی طول کشید تا تو توانستی به صورت فله ماشین برقی و لوازم بهداشتی تولید کنی یا از انرژی خورشیدی و قدرت آن در منزل استفاده کنی. تکنولوژی و چیزی که با آن همه اینها را تولید کنی، سالهاست در اختیار توست. پس چرا از داشتن آنها بی بهره ای؟ نگاه کن ببین چه کسی، اگر تو می توانستی این کار را انجام دهی، پولی از دست می داد. در آنجا ساخت را پیدا کن.

این همان «جامعه بزرگی» است که تو به آن افتخار می کنی. در این جامعه منافع عمومی تنها با فریاد و فشار مردم در نظر گرفته می شود. هر گاه منافع عمومی یا مشترکی مطرح می گردد، فریاد «آی کمونیست» بلند می شود. در جامعه تو اگر تولیداتی به نفع عمومی باشد ولی سود کلانی برای گروه خاصی به بار نیاورد، در این صورت منفعت عمومی در اکثر اوقات، نادیده گرفته می شود.

البته این تنها در مورد کشور تو صدق نمی کند؛ بلکه در بسیاری از کشورها وضع، همین گونه است. بنابراین سؤال اصلی که بشر با آن روبه رو است این است: آیا روزی می آید که منافع عمومی جایگزین منافع فردی شود؟

در آمریکا شما سعی کرده اید منافع عمومی به کمک قانون تامین شود و شدیداً با شکست مواجه شده اید. ملت شما غنی ترین و پُر قدرت ترین ملت روی زمین است، ولی یکی از بالاترین ارقام تلفات نوزادان را دارد. چرا؟

چون افراد فقیر نمی توانند از عهده مخارج لوازم بهداشتی قبل و بعد از تولد برآیند - و جامعه شما جامعه ای منفعت طلب است. من این را صرفاً به عنوان نمونه ای از شکست مصیبت بار شما ذکر کردم. این حقیقت که بچه های شیرخوار شما با درصد بالاتری از اغلب کشورهای صنعتی جهان تلف می شوند، باید تو را نگران کند، ولی نمی کند. کتابهایی می توان درباره این که ارجحیتهای شما به عنوان یک جامعه چیست، نوشت. سایر کشورها برای افراد مریض و نیازمند، سالمند و علیل مزایایی قائل می شوند. شما برای افراد غنی و ثروتمند، افراد صاحب نفوذ و صاحب مقام و جاه، مزایایی فراهم می سازید. هشتاد و پنج درصد آمریکاییهای بازنشسته در فقر به سر می برند. بسیاری از این افراد و افراد کم درآمد از اورژانس بیمارستانهای محلی به عنوان «دکتر خانواده» استفاده کرده و صرفاً در موارد نادر به دکتر متخصص رجوع می کنند، و در واقع هیچ گونه مزایای بهداشتی دریافت نمی نمایند.

همان طور که می بینی کسی اهمیتی به قشر کم درآمد نمی دهد و به صورت افراد بی فایده به آنها نگاه می شود. آنها دیگر سوددهی خود را از دست داده اند...

و این است جامعه بزرگ شما.

تو همه چیز را به گونه ای ناخوشایند جلوه گر می سازی، در حالی که آمریکا بیش از هر کشور دیگری به افراد بیچاره و کم درآمد - چه در داخل و چه در خارج - کمک کرده است.

آمریکا خیلی کارها انجام داده ولی می دانستی که به نسبت تولید ناخالص ملی، آمریکا از بسیاری از کشورهای کوچکتر از خود کمتر کمک خارجی می دهد؟ نکته اینجا است که قبل از این که به خود اجازه دهی زیادی از خودت خرسند باشی، شاید بهتر باشد به دنیای اطراف

خود نظری بیندازی. چون اگر این بهترین کمکی است که جهان تو می تواند برای طبقه محروم فراهم کند، همه شما چیزهای زیادی برای آموختن دارید.

تو در جامعه مصرفی رو به انحطاطی زندگی می کنی. تو در هر چیزی که می سازی، آنچه را که مهندسان شما «طرح های منسوخ شده» می نامند، ملحوظ می داری. ماشینهای آمریکایی قیمتی سه برابر و دوامی یک سوم سایر ماشینها دارند. لباسها پس از چند بار پوشیدن دیگر قابل استفاده نیستند. شما به همه مواد غذایی برای آن که دوام بیشتری پیدا کنند، مواد شیمیایی اضافه می کنید، حتی اگر این کار عمر انسان را کوتاه تر کند. شما حقوقهای گزاف و بی مورد به تیمهای ورزشی می دهید و این در موقعیتی است که معلمان، مخترعان و پژوهشگران با سختی در حال پیدا کردن درمانی برای بیماریهایی هستند که جان شما را به خطر انداخته است. غذایی که هر روز در آن کشور در سوپرمارکتها، رستورانها و منازل به دور انداخته می شود کافی است تا نصف دنیا را تغذیه کند.

با این همه آنچه گفته شد یک ادعانامه نبود، بلکه بیان واقعیت بود و منظور تنها آمریکا نبود، چون روشهایی که قلب را به درد می آورد تقریباً در سراسر دنیا رواج دارد و شایع است.

طبقه محروم در اکثر کشورها باید با چنگ و دندان خود را زنده نگهدارند، و این در موقعیتی است که طبقه مرفه و آنهایی که بر مسند قدرت هستند، بر ذخیره های نقدی خود می افزایند، روی ملافه های ابریشمی می خوابند و هر روز در حمامی که دستگیره های آن از طلا ساخته شده، حمام می گیرند. و در حالی که بچه های لاغر و ضعیف پوست و استخوانی در آغوش مادرهای گریان جان می سپارند، رهبران کشورهای نظیر آمریکا از رساندن مواد غذایی اهدایی به توده های قحطی زده جلوگیری به عمل می آورند.

ظاهراً هیچ کس قدرت ندارد این شرایط را تغییر دهد، با وجود این قدرت، مشکل و مسئله موجود نیست. ظاهراً هیچ کس اراده و اختیار این کار را ندارد.

و تا زمانی که هیچ کس مشکل دیگری را مشکل خودش نبیند، این وضع ادامه خواهد داشت.

خوب، چرا ما نباید کاری کنیم؟ چگونه ما هر روز شاهد این همه بی رحمی و سُبُعیت هستیم و اجازه می دهیم ادامه پیدا کند؟

چون شما اهمیتی نمی دهید. علت، بی توجهی و اهمیت ندادن است. همه سیاره با بحران هوشیاری روبه رو است. شما باید تصمیم بگیرید آیا درصدد هستید برای یکدیگر ارزش قائل شوید؟

این سؤال خیلی حُزن آور است ولی چرا ما نمی توانیم اعضاء خانواده خود را دوست بداریم؟

تو اعضاء خانواده ات را دوست داری. ولی دید تو نسبت به این که چه افرادی اعضاء خانواده ات به حساب می آیند بسیار محدود است.

تو خودت را بخشی از خانواده بشری به حساب نمی آوری. به همین دلیل مسائل خانواده بشری را مسائل خودت نمی دانی.

چگونه امکان دارد مردم کره زمین دیدگاه جهانی خود را تغییر دهند؟



بستگی دارد به این که تو چه چیز را بخواهی تغییر دهی.

چگونه می توان درد و رنجهای کنونی را از بین برد؟

با از بین بردن جداییهای موجود. با ایجاد الگوی جدید جهانی و نگاه داشتن این الگو در چارچوب عقاید جدید.

این الگو چیست؟

دوری گزیدن اساسی از دیدگاه فعلی جهانی.

در حال حاضر، تو دنیا را از دیدگاه سیاسی جغرافیایی - به صورت مجموعه ای از ملت‌های جدا از هم می بینی که هر کدام به گونه ای جدا و مستقل حکومت می کنند.

مشکل داخلی تک تک کشورها را کسی به عنوان مشکل گروهی در نظر نمی گیرد، مگر تا زمانی که روی گروه به صورت یک کل (یا روی اعضای قدرتمند گروه) تأثیر بگذارد.

گروه به صورت یک کل، نسبت به شرایط و مشکلات کشورهای منفرد، براساس منافع مقرر گروه بزرگتر واکنش نشان می دهد. اگر کسی در گروه بزرگتر، چیزی برای از دست دادن نداشته باشد، شرایط کشورهای منفرد Individual و خیم می شود و هیچ کس هم به این موضوع اهمیت نمی دهد.

هر سال هزاران نفر از گرسنگی جان می سپارند، صدها نفر در جنگهای داخلی می میرند، حکام مستبد می توانند حومه شهرها را غارت کنند و ارتش آنها می تواند با تجاوز، غارت، و

قتل و کشتار جمعی مردم را از حقوق اولیه اشان محروم سازد - و بقیه شما کاری انجام نمی دهید. چون عقیده دارید این یک « مشکل داخلی » است.

ولی وقتی منافع شما به خطر می افتد، هنگامی که سرمایه ها، امنیت و کیفیت زندگی شما در خطر است، ملتتان را بسیج می کنید و سعی می کنید جهان را بسیج کنید، و به هر طریق ممکن از منافع خود دفاع کنید.

و بعد، به دروغ بزرگ را می بافید - ادعا می کنید شما برای دلایل انسانی، برای کمک به مردم سرکوب شده جهان، عمل می کنید، و این در حالی است که شما صرفاً از منافع خود حمایت می کنید.

دلیل آن هم این است که جایی که منافی ندارید، نگرانی هم ندارید.

ظاهراً سیاست در جهان حول محور منافع فردی می گردد. چه چیز دیگری جدید است؟

اگر می خواهی دنیا تغییر کند، چیزی باید نو و جدید شود. تو باید شروع کنی به این که منافع دیگری را منافع خود ببینی. این در صورتی اتفاق می افتد که واقعیت جهانی را از نو بسازی و طبق آن بر خود حکومت کنی.

منظورت جهان یک حکومتی است؟

آری

تو قول دادی در کتاب دوم بیشتر به مسائل مهمتر جغرافیایی سیاسی که سیاره ما با آن روبه رو است (در مقابل مسائل فردی که در کتاب اول به آن پرداختی) بپردازی ولی تصور نمی کردم وارد این بحث شویم.

وقت آن رسیده که این مسائل را جدی گرفته، از خواب غفلت بیدار شده و درک کنی که یگانه مشکل بشریت کمبود عشق است.

عشق، تحمل و شکیبایی، و شکیبایی، آرامش و سکون به ارمغان می آورد. نتیجه عدم شکیبایی، جنگ و نگرش بی تفاوت به شرایط غیر قابل تحمل است. عشق نمی تواند بی تفاوت باشد.

سریعترین راه برای رسیدن به عشق و احساس همدردی نسبت به کل بشریت، این است که همه انسانها را به صورت اعضاء خانواده خود ببینید.

بهترین راه برای این که همه بشریت را به عنوان اعضاء خانواده خود به حساب آورید، این است که خود را از آنها جدا نبینید. تمامی کشورهایی که به صورت منفرد در جهان حکومت می کنند باید با هم متحد شوند.

ولی ما سازمان ملل داریم.

سازمانی که بی قدرت و ناتوان است. برای این که این سازمان جان بگیرد، باید به طور کامل بازسازی شود. این کار غیر ممکن نیست ولی مشکل است.

پیشنهاد تو چیست؟

آنچه به تصور من راه حلی عملی است، ایجاد یک مجمع سیاسی جهانی تازه است که در آن هر کدام از کشورها از یک رأی مساوی برای دخالت در امور دنیا و حق مساوی برای استفاده بردن از منابع جهانی، برخوردار باشند.

این طرح هرگز عملی نیست آنهایی که «دارند» هرگز قدرت، ثروت، و منابع خود را در اختیار آنهایی که «ندارند» قرار نمی دهند، و اصولاً چرا باید بگذارند؟

چون این کار کاملاً به سود آنها است.

آنها فایده ای در این کار نمی بینند همان طور که من نمی بینم.

اگر می توانستی در سال بیلیونها دلار به اقتصاد کشورت کمک کنی - دلارهایی که به مصرف تغذیه گرسنه ها، لباس محتاجان، خانه فقرا، دادن امنیت اجتماعی به بزرگسالان، بهداشت بهتر، و بالابردن سطح زندگی کلیه اقشار جامعه برسد - آیا این کار به سود ملت تو نبود؟

ولی در آمریکا کسانی هستند که تصور می کنند، کمک به طبقه مستضعف، به قیمت از دست رفتن ثروت ثروتمندان و طبقه متوسط پرداخت کننده مالیات است. و این در حالی است که کشور رو به انحطاط است. قتل و جنایت خسارت عظیمی به بار آورده، تورم، مردم را از هر گونه پس اندازی باز داشته، بیکاری روبه صعود است و دولت در حال بزرگتر و فربه تر شدن است. این نگرانی اکثر آمریکاییها است.

این از کوه فکری آنها است. نمی بینی که اگر بیلیونها دلار در سال - که بیلیونها دلار در ماه، صدها هزار دلار در هفته و مبالغی هنگفت در روز می شود - به سیستم مالی شما برگردانده می شد ... و اگر شما می توانستید از این پولها برای تغذیه گرسنه ها، لباس محتاجان. خانه برای فقیران، دادن امنیت به کهنسالان و خدمات بهداشتی برای همه استفاده کنید ... ریشه جنایت برای همیشه خشک می شد؟ نمی بینی که با این پولها پمپ اقتصاد به کار می افتاد و با بهبود اقتصاد، شغل های جدید مثل قارچ از زمین می رویید. و دولت تو هم کوچکتر می شد چون کار کمتری برای انجام دادن داشت؟

فکر می کنم مقداری از این کارها شدنی است - البته امکان کوچکتر شدن دولت از تصور من بیرون است. ولی می خواهم بدانم این بیلیونها و بیلیونها دلار از کجا می آیند؟ از مالیاتی که دولت جدید می بندد و با گرفتن پول بیشتر از کسانی که «کار کرده اند تا پولی در بیاورند» و دادن آن به کسانی که بدون زحمت پولی به دست آورده اند، و ادامه دار بودن این روند.

می پرسی این دلارهای نو از کجا می آید؟ لزومی ندارد این دلارها از مالیاتهایی که توسط مجمع جهانی جدید تحمیل می شود، پرداخت گردد (اگر چه اعضاء مجمع جدید - یعنی

هر یک از شهروندان - حاضر است تحت حکومت جدید، ۱۰٪ از درآمد خود را برای تأمین نیازهای جامعه به عنوان یک کل، پرداخت نماید.) ضمناً این پول از مالیات جدیدی که توسط دولت محلی تعیین شده، نیز عاید نمی شود. البته تعدادی از دولتهای محلی، مطمئناً می توانند مالیات را کسر کنند.

همه اینها - همه این منافع - با تجدید ساختار نظریه جهانی، و نظام دادن مجدد به پیکر و شکل سیاسی جهان و ساده تر کردن آن بدست خواهد آمد.

چگونه؟

از پول حاصل از ساخت سیستمهای دفاعی و سلاحهای کشنده.

آه متوجه شدم! تو از ما انتظار داری اسلحه خانه ها را ببندیم؟

نه فقط شما، بلکه همه جهان.

نه این که همه اسلحه خانه ها را ببندید. فقط میزان آن را به طور قابل ملاحظه ای کاهش دهید. نظام و امنیت داخلی یگانه چیزی است که به آن نیاز دارید. شما می توانید پلیس داخلی را تقویت کنید - کاری که همیشه ادعا می کنید تصمیم به انجام آن داشته اید ولی به هنگام تصویب بودجه سالانه، می گوئید نمی توانید این کار را انجام دهید - ضمناً باید هزینه سلاحهای جنگی و آمادگی برای جنگ را به همان نسبت کم کنید. سلاحهایی که برای حمله، دفاع و کشتار جمعی مورد استفاده قرار می گیرند.

اول این که، تصور می کنم رقمی که تو ادعا داری می توان از طریق صرفه جویی ذخیره کرد، قدری اغراق آمیز باشد. و دوم، تصور نمی کنم هرگز بتوان مردم را قانع کرد که دست از دفاع از خود بردارند.

اجازه بده به ارقام نگاهی بیندازیم. اکنون (۲۵ مارس ۱۹۹۴، هنگام نوشتن این مطالب) دولتهای جهان هر ساله یک تریلیون دلار برای مقاصد نظامی خرج می کنند که مبلغی حدود یک میلیون دلار در دقیقه می شود.

ملتهایی که حداکثر هزینه جنگی را دارند می توانند این هزینه را متوجه ارجحیتهای دیگر کنند. بنابراین ملتهای بزرگتر و غنی تر این کار را کاملاً به سود خود خواهند دید. البته در صورتی که آن را ممکن تصور کنند ولی دولتهای قدرتمند و غنی نمی توانند خود را بی دفاع تصور کنند، چون همواره از حمله و تجاوز کشورهایی که به آنها و ثروت آنها رشک می برند، وحشت دارند.

دو راه برای از بین بردن این تهدید وجود دارد.

- ۱- قسمت کردن کل ثروت جهان و منابع آن با مردم جهان به گونه ای که کسی به مال و ثروت دیگری رشک نبرد و هرکس در عزت و احترام زندگی کند و خود را از ترس رها سازد.
- ۲- ایجاد سیستمی برای حل اختلافات که نیاز به جنگ و احتمال وقوع آن را از بین ببرد.

مردم جهان احتمالاً هرگز به چنین کارهایی دست نمی زنند.

ولی آنها شروع کرده اند.

شروع کرده اند؟

آری. آزمایش بزرگی در دنیا برای برقراری آن نظم سیاسی در شرف انجام است. که یک نمونه آن سیستم ایالتی تحت یک دولت مرکزی است که در کشورهای هم اکنون پیاده شده است.

آزمایشی که گفتم با شکست روبه رو شده؟

آری. این کشورها راه زیادی را هنوز دارند که طی کنند قبل از این که موفق نام بگیرند. با این همه، این بهترین آزمایشی است که در شرف انجام است.

همان طور که وینستون چرچیل گفت. «دمکراسی بدترین سیستمها است، و سیستمهای دیگر از آن بدترند».

اگرچه دولت آمریکا در حال حاضر متجاوزترین سیاستها را اعمال می کند ولی در ابتدا ملت آمریکا اولین ملتی بود که کنفدراسیون نامتشکلی از کشورهای منفرد به وجود آورده و موفق شد آنها را به یک گروه منسجم، که تابع یک قدرت مرکزی هستند، مبدل سازد.

در آن موقع هیچ یک از ایالتها مایل به این کار نبود و سرسختانه مقاومت می کرد. چون می ترسید اهمیت فردی خود را از دست بدهد و ادعا داشت که این اتحاد بیشترین منافع او را تامین نمی کند.

پند آموز است اگر بدانی در آن موقع این ایالتها چه وضعیتی داشتند.

در موقعیتی که آنها در کنفدراسیون ضعیفی با هم پیوند بسته بودند، از دولت واقعی آمریکا و قدرتی که مفاد کنفدراسیون را بر ایالتها تحمیل کند، خبری نبود.



ایالتها سیاست خارجی خود را اجرا می کردند، و تعدادی حتی موافقت نامه های خصوصی تجاری و غیرتجاری با فرانسه، اسپانیا، انگلستان، و سایر کشورها امضاء کردند. ایالتها ضمناً با یکدیگر هم تجارت داشتند، و اگر چه این عمل مخالف مفاد کنفدراسیون بود، تعدادی، تعرفه هایی برای کالاهایی که از ایالت های دیگر با کشتی می آمد، تعیین می کردند - همان کاری که در مورد کالاهایی که از آن سوی اقیانوسها وارد می شد، انجام می دادند. بازرگانانی که مایل بودند کالاهای خود را در بندر خرید و فروش کنند، چاره ای جز رعایت مقررات نداشتند. در اینجا از قدرت مرکزی خبری نبود - اگر چه موافقت نامه ای کتبی وجود داشت که بستن چنین مالیاتی را قدغن می کرد.

ایالت های منفرد با هم جنگ و نزاع هم داشتند. هر ایالتی جنگجویان غیرنظامی خود را ارتش دائمی به حساب می آورد.

نه ایالت، نیروی دریایی خود را داشتند و «به مرز من تجاوز نکن» در واقع شعار رسمی همه ایالتها به شمار می آمد. نیمی از ایالتها حتی پول خود را چاپ می کردند. (اگر چه کنفدراسیون قید کرده بود که این کار غیرقانونی است).

به طور خلاصه، ایالت های اصلی، اگر چه تحت مفاد کنفدراسیون به هم ملحق شده بودند، ولی دقیقاً نظیر دولتهای مستقل امروزی عمل می کردند.

اگر چه آنها می دیدند که موافقت نامه های کنفدراسیون (نظیر دادن قدرت تام به کنگره برای ضرب پول) قابل اجرا نبود با وجود این سرسختانه با هرگونه انعطاف و تسلیمی در مقابل یک قدرت مرکزی که می توانست این قراردادها را به مرحله اجرا درآورد و روی آن چنگ بیندازد، مقاومت می کردند.

در این شرایط، خیلی به موقع تعداد قلیلی از رهبران پیشرفته شروع به اعمال نفوذ و اقتدار کردند. آنها مردم را قانع کردند که ایشان از تشکیل یک فدراسیون بیشتر از آن که ضرر کنند، فایده می برند.

بازرگانان شروع به ذخیره پول و افزایش سودهای خود کردند چون کشورهای منفرد دیگر نمی توانستند به کالاهای یکدیگر مالیات ببندند.

دولتها می توانستند پول کافی ذخیره کنند و آنها را صرف اجرای خدمات و برنامه هایی نمایند که واقعاً به مردم کمک می کرد، چون منابع موجود نباید برای حمایت ایالتهای منفرد از یکدیگر به کار می رفت.

مردم هم، از طریق همکاری و نه نزاع و درگیری با یکدیگر می توانستند از امنیت، آرامش و موفقیت بیشتری برخوردار گردند.

هر ایالتی می توانست بدون این که اهمیت خود را از دست بدهد، اهمیت بیشتری هم به دست آورد.

و این دقیقاً چیزی است که اتفاق افتاده است.

همین سیستم در مورد ۱۶۰ کشور جهان قابل اجرا و پیاده شدن است، البته اگر آنها حاضر باشند به یک فدراسیون متحد بپیوندند. و این به منزله پایان دادن به همه جنگها است.

ولی قول می دهم باز هم اختلافاتی به وجود آید.

تا زمانی که بشر به مظاهر بیرونی دل خوش کرده، حرف تو صحیح است. البته راهی برای پایان دادن به جنگ و تمامی تجربیاتی که به عدم صلح و امنیت منتهی می شود، وجود دارد و آن راه حل معنوی است. در حالی که ما فعلاً در حال پرداختن به راه حلهای سیاسی

جغرافیایی هستیم. راه حل واقعی، پیوند دادن مادیات به معنویات است. حقیقت معنوی باید در زندگی عملی روزمره پیاده شود تا تجربه روزانه بشر را تغییر دهد.

حق با تو است. تا زمانی که این تغییر پدید نیاید، اختلافها کماکان وجود خواهند داشت.

با وجود این نیازی به جنگ و خونریزی نیست.

«داراها» عقیده دارند که این به قیمت سنگینی برایشان تمام می شود و حاضر نیستند چیزی را از دست بدهند.

آیا این ترسی به جا نیست. آیا چسبیدن به چیزی که برای به دست آوردن آن انسانها مدتها مبارزه کرده اند، غیرمنطقی است؟

اگر لازم است به کسانی که در حال حاضر با قحطی، و بی آبی مواجه هستند و پناهگاهی ندارند، کمکی شود، الزاماً نباید عده دیگری فداکاری کنند و ثروت خود را از دست بدهند.

همان طور که اشاره کردم، تنها کاری که شما باید بکنید این است که ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰ دلار را که هر ساله صرف بودجه نظامی در سطح جهانی می شود، بردارید و صرف مقاصد انسانی نمایید. با این عمل شما مسئله را بدون این که یک پنی (Penny) اضافی خرج کنید یا ثروتی را از جایی به جای دیگری منتقل سازید، حل کرده اید.

(البته می توان این بحث را مطرح کرد که، شرکتهای مختلط بین المللی که منافعشان از جنگ و ابزار جنگی تأمین می شود، در این میان، بازنده هستند - همان طور که کارمندان این شرکتها و همه کسانی که ثروت و دارائی شان با نابودی دیگران به دست می آید، بازنده هستند. ولی اگر منبع ثروت شما به غلط از جایی نادرستی تأمین شود، اگر هستی و بقاء کسانی به این بستگی دارد که عده ای تمام مدت با هم در نزاع و جنگ باشند، پس شاید علت

این که دنیا در مقابل هرگونه کوششی برای برقراری یک صلح پایدار، از خود مقاومت نشان می دهد، انکاء به همین مسئله باشد).

در مورد بخش دوم سؤال تو، یعنی حفظ آنچه در درازمدت به عنوان یک فرد یا ملت، از طریق مبارزه به دست آورده اند، حرفت غیرمنطقی نیست، البته در صورتی که نقطه نظرهای تو ناشی از هوشیاری دنیای خارج از تو باشد.

ناشی از چه؟

اگر شادیهای تو در زندگی ناشی از تجاربی باشد که فقط در دنیای فیزیکی خارج از تو قابل دسترسی است، هرگز حاضر نخواهی بود حتی یک مثقال از آنچه به عنوان یک فرد یا یک ملت جمع آوری نموده ای و موجب شادی تو شده، از دست بدهی.

و تا زمانی که افرادی که «ندار» هستند ناراحتی خود را ناشی از کمبود لوازم مادی می دانند، آنها هم در دامی گرفتار هستند زیرا دائماً چشمشان به دنبال ثروت شما است، و شما هم پیوسته از سهم کردن آنها خودداری می کنید.

به همین دلیل همان طور که قبلاً اشاره کردم واقعاً راهی برای پایان دادن به جنگ وجود دارد - همین طور برای خاتمه بخشیدن به همه تجارب مربوط به اغتشاش و ناآرامی. اما آن، یک راه حل معنوی است.

نهایتاً هر مسئله جغرافیایی سیاسی، نظیر هر مسئله شخصی، به یک راه حل معنوی نیازی دارد. همه زندگی، معنویت است. و همه مسائل زندگی پایه و بنیادی معنوی دارند - و از طریق معنوی قابل حل می باشند.

این انسانها هستند که جنگ می آفرینند چون هر کسی چیزی دارد که دیگری هم می خواهد داشته باشد. و این تضاد منافع موجب اختلاف و جنگ شده است.

همه تعارضها از آرزوی گم شده ای ناشی می شوند.

تنها آرامشی که در دنیا باقی ماندنی است آرامش درونی است.

باید زمینه هایی فراهم کرد تا هر فردی آرامش درونی را پیدا کند. وقتی شما به آرامش درون دست می یابید می توانید آرامش بیرونی را هم به دست آورید. این به منزله آن است که شما دیگر به ظواهر بیرونی نیازی ندارید. «بی نیازی» نعمت و موهبت بزرگی است. بی نیازی ابتدا شما را از ترس رها می سازد؛ ترس از این که چیزی هست که شما ندارید. ترس از این که چیزی دارید که ممکن است از دست بدهید، و ترس از این که بدون داشتن فلان چیز، خشنود و شاد نخواهید بود.

دوم، بی نیازی، شما را از خشم رها می کند. خشم، ترس اعلام شده است. وقتی شما چیزی ندارید که از دست دادن آن شما را بترساند، پس چیزی هم که در مورد آن به خشم بیایید، ندارید.

وقتی شما چیز موردنظر و دلخواه خود را ندارید، خشمگین نمی شوید، چون نیاز شما صرفاً نوعی ترجیح بوده نه الزام، (شما ترجیح می دادید فلان چیز را داشته باشید ولی لزومی هم نداشت آن را به دست آورید) پس، از نداشتن آن چیز، ترس و نهایتاً خشمی بر شما حاکم نمی شود.

وقتی می بینید دیگران کاری را که شما نمی پسندید انجام می دهند، عصبانی نمی شوید. چون نیازی ندارید به این که آنها کار خاصی را انجام بدهند یا ندهند.

وقتی از کسی نامهربانی می بینید عصبانی نمی شوید، چون نیازی ندارید که دیگران به شما مهربان باشند. وقتی فردی عشقی به شما نشان نمی دهد عصبانی نمی شوید، چون

نیازی ندارید کسی شما را دوست داشته باشد. وقتی با فردی ظالم، مردم آزار، یا مزاحم، روبه رو می شوید خشمگین نمی شوید، چون نیازی ندارید که او به گونه دیگر عمل کند و مطمئن هستید که کسی نمی تواند به شما صدمه بزند.

حتی اگر کسی قصد جانتان را هم بکند، خشمگین نمی شوید، چون ترسی از مرگ ندارید.

اگر ترس شما را رها کند، هر چیزی از شما گرفته شود، شما را عصبانی نخواهد کرد.

چون شما به طور شهودی و درونی می دانید که آنچه خلق کرده اید، باز هم می توانید

خلق کنید - و از آن مهمتر - این که اصلاً هیچ چیزی در دنیا اهمیت ندارد.

با کسب آرامش درون، حضور و یا عدم حضور کسی، مکانی، چیزی، شرایطی و یا

موقعیتی نمی تواند ذهنیت شما را دچار آشفتگی کند.

این، بدان معنی نیست که تو آنچه را به جسم مربوط می شود، نفی کنی، به هیچ وجه

این طور نیست. تو حتی از بودن در جسم و شادیهای ناشی از هستی، خوشحال هم هستی.

با وجود این درگیر بودن تو با آنچه به جسم مربوط می شود، یک امر داوطلبانه است، نه

اجباری. تو ظواهر بیرونی را تجربه می کنی، چون این چنین انتخاب کرده ای نه به دلیل این

که لازم است این کار را انجام دهی تا شاد باشی یا غم خود را توجیه کنی.

همین تغییر کوچک و ساده - جستجوی آرامش درونی - اگر در افراد به وجود آید، به

همه جنگها پایان داده می شود، تضادها از بین می رود و صلح و آرامشی پایدار در جهان

برقرار می گردد.

به هیچ فرمول دیگری نیاز نیست و هیچ فرمول دیگری عملی نیست. صلح جهانی یک

مسئله شخصی است.

آنچه مورد نیاز است تغییر اوضاع و شرایط نیست بلکه تغییر هوشیاری است.

وقتی ما دچار قحطی و گرسنگی هستیم چگونه می توانیم به آرامش درون دست پیدا کنیم؟  
وقتی تشنه هستیم چگونه می توانیم از آرامش برخوردار باشیم؟ وقتی در معرض سرما و گرما  
هستیم و پناهگاه و جان پناهی نداریم چگونه می توانیم خونسرد و آرام باقی بمانیم؟ یا وقتی  
عزیزی را بدون علت از دست می دهیم، چگونه از خشم خود جلوگیری کنیم؟

تو شاعرانه صحبت می کنی ولی شعر از عمل خیلی فاصله دارد، آیا شعر و شاعری می  
تواند مشکل مادر حبشه ای را که فرزندش در آغوش او به علت قحطی و گرسنگی جان می دهد،  
حل کند؟ یا مشکل مردی در آمریکای مرکزی را که گلوله ای بدنش را پاره پاره کرده چون سعی  
نموده ارتش را از گرفتن دهکده اش باز دارد؟ شعر و شاعری تو در پاسخ زنی در بروکلین که  
هشت بار توسط یک گروه ولگرد مورد تجاوز قرار گرفته، یا یک خانواده شش نفری در ایرلند که  
توسط بمب یک تروریست که در کلیسا روز یکشنبه صبح کار گذاشته شده بود، به کلی نابود  
شدند، چه دارد بگوید؟

شنیدن این حوادث اسفناک است ولی این را بدان؛ در هر چیزی کمالی وجود دارد. سعی  
کن این کمال را ببینی، این همان تغییر هوشیاری است که از آن سخن می گویم.  
خود را از همه چیز بی نیاز کن، دامنه آرزوهایت را وسعت ببخش. هر آنچه پیش می آید  
بپذیر.

احساسات را حس کن. برای گریه هایت گریه کن و به خنده هایت بخند، به حقیقت  
وجودی خود احترام بگذار وقتی آتش احساسات فرو نشست، آرام شو و بدان که من  
(خداوند) اینجا هستم.

به عبارت دیگر در اوج ناراحتی، شکوه زندگی را مشاهده کن. حتی به هنگام مُردن (از  
ورود گلوله ای به سینه ات) یا به هنگام مورد تجاوز قرار گرفتن.

در ظاهر اینها کاری غیرممکن به نظر می رسد ولی اگر به هوشیاری ربانی بررسی می توانی آن را انجام دهی.

البته لزومی ندارد تو کاری انجام دهی. این بستگی دارد به این که تو چه قدر بخواهی لحظه را تجربه کنی.

در لحظه مصیبت بزرگ، چالش هموار این است که ذهن را آرام کرده و به درون روح سفر کنی.

اگر کنترلی روی اوضاع نداشته باشی به طور خودکار این کار را انجام می دهی.

آیا تا کنون با شخصی که به طور تصادفی ماشینش از مسیر منحرف شده باشد، یا کسی که ناگهان مورد اصابت گلوله قرار گرفته باشد، صحبت کرده ای؟ آنها اغلب می گویند که آرامش رمزگونه ای بر آنها حاکم شده و مطلقاً ترسی را احساس نمی کرده اند.

«نترس من با تو هستم» این چیزی است که به هنگام هجوم ترس باید به خودت تلقین کنی. در تاریکترین لحظات من راه تو را روشن می کنم. در تلخترین لحظات، من آرامش دهنده تو هستم. در مشکلترین و پر تلاشتترین موقعیتهای من به تو قدرت می دهم. پس ایمان داشته باش. چون من پشتیبان تو هستم. این من هستم که سبب می شوم تو با شناخت بدایع طبیعت زیباییهای حیات را درک کنی و از آنها لذت ببری. من تو را در کوره راههای زندگی هدایت می کنم.

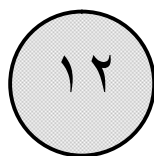
من امید را به تو برمی گردانم و تو را در جاده های تقوی و فضیلت راهنمایی می کنم. و، آری، اگرچه تو از جاده مرگ عبور می کنی، از شیطانی نمی ترسی، چون من با تو هستم و فرشتگانم به تو آرامش می دهند.

من تو را در مقابل دشمن مجهز می کنم و به تو شجاعت و جسارت می دهم.



رحمت و عنایت من تو را در سفر زندگی همراهی می کند و تو نهایتاً به سوی من رجعت

خواهی کرد.



آنچه گفتی واقعاً شگفت انگیز بود ای کاش دنیا هم به این چیزها باور داشته و آن را درک می کرد.

این کتاب به این کار کمک می کند. تو خودداری کمک می کنی. تو نقش خود را ایفا می کنی، تو قصد داری سهم خود را در بالا بردن هوشیاری جمعی انجام دهی. این کاری است که همه باید انجام دهند.

درست است.

آیا اجازه دارم موضوع جدیدی را عنوان کنم؟

نگرشی که می‌خواهم به آن اشاره کنم. نگرشی است که بسیاری از افراد دارند و معتقدند که به افراد فقیر به اندازه کافی کمک شده و ما نباید طبقه ثروتمند را با مجبور کردن آنها به پرداخت مالیاتهای بالا به جرم تلاش زیاد و «کسب ثروت» و فراهم کردن حتی پول بیشتر برای طبقه محروم - تنبیه کنیم.

بسیاری از مردم عقیده دارند توزیع ثروت - سهم کردن دیگران - یک حیلۀ سوسیالیستی است. به عقیده آنها بیانیه کمونیستها - «از هر کس برحسب توانایش، به هر کس برحسب نیازش» - یک ترفند شیطنانی است که عقیده دارد شأن و مقام همگان از طریق کوشش فرد فرد افراد میسر می‌شود.

این افراد معتقدند که «هر کس باید برای خودش» تلاش کند. اگر کسی به این افراد ایراد بگیرد که نظریه شان سرد و بی رحمانه است. پاسخ آنها این است که فرصت به طور مساوی در اختیار همگان است. آنها ادعا می‌کنند که هیچ کس به طور فطری بدبخت و محروم نیست و اگر هر کس تلاش کند. می‌تواند گلیم خود را از آب بیرون بکشد. هر کس می‌تواند - و اگر کسی موفق نشود - «تقصیر از خود اوست».

**تصور می‌کنی این ادعا بی‌رحمانه است؟**

**تو چه احساسی داری؟**

من قضاوتی در این زمینه ندارم. آنچه گفتم صرفاً یک اظهارنظر بود. سؤالی که در ارتباط با این یا هر فکر دیگری پیش می‌آید، این است که آیا این فکر خدمتی به تو می‌کند. با توجه به خود واقعی تو و آنچه می‌خواهی باشی، آیا این فکر به تو کمک می‌کند؟

با نگاه کردن به دنیا، مردم باید از خود این سؤال را بکنند، آیا داشتن چنین فکری به ما کمک

می‌کند؟

وقتی نگاه می‌کنم می‌بینم افرادی هستند که با محرومیت زاده شده‌اند، در این تردیدی

نیست.

این هم حقیقت دارد که از جنبهٔ متافیزیکی هیچ کس «محروم» نیست. چون هر روحی

برای خود، دقیقاً همان افراد، حوادث، اوضاع و احوالی را خلق می‌کند که نیاز دارد خلق کند.

این تو هستی که همه چیز را انتخاب می‌کنی - والدینت را، وطنت را - همه اوضاع و

شرایطی را که ورود مجدد تو را به هستی طلب می‌کند.

به طور مشابه، در طول عمر، تو به انتخاب و ایجاد افراد، حوادث، و شرایطی که فراهم

آمده‌اند تا فرصت‌های دقیق، کامل و درستی را در اختیار تو قرار دهند، تا خود واقعی‌ات را

بشناسی، ادامه می‌دهی.

به عبارت دیگر با توجه به آنچه روح در صدد کسب و نائل شدن به آن است، هیچ کس

«محروم» نیست. برای نمونه، روح ممکن است آرزو کند در جسمی معلول، یا در جامعه‌ای

تحت ظلم یا فشارهای سیاسی و اقتصادی شدید سکنی گزیند، تا شرایطی را که برای انجام

مقاصد خود به آن نیاز دارد، فراهم سازد.

بنابراین ما مردم را به معنی «فیزیکی» کلمه «محروم» می‌بینیم، در حالی که این

محرومیت، از نقطه نظر متافیزیکی شرایط کامل و به طور دقیق انتخاب شده‌ای است.

از نقطه نظر عملی استنباط ما از این شرایط باید چگونه باشد؟ آیا ما باید به افراد محروم کمک کنیم و دست یاری برسانیم یا این که قضاوتمان این باشد که در واقع، آنها دقیقاً در جایی هستند که می خواهند باشند؛ در شرایطی که به آنها اجازه می دهد «نتایج اعمال خود را تجربه کنند».

سؤال بسیار خوبی را مطرح کردی.

ابتدا این را به خاطر داشته باش که هرچه به فکر تو می رسد، می گویی و انجام می دهی، بازتابی است از آنچه درباره خود تصمیم گرفته ای. اعمال تو جلوه ای است از «خود واقعی تو» کوششی است در خلق آنچه تو می خواهی باشی. من مرتب به این نکته برمی گردم چون این تنها چیزی است که تو در اینجا انجام می دهی و در صدد انجام آن هستی. روح کار دیگری برای انجام دادن ندارد. تو در صدد هستی خود واقعی ات را جستجو و تجربه کنی - و به وجود آوری. تو در هر لحظه خود جدیدی خلق می کنی.

در آن چارچوب وقتی با شخصی برخورد می کنی که به ظاهر و طبق استانداردهای جامعه محروم می باشد، اولین سؤالی که باید از خود بپرسی این است: در ارتباط با این شخص، خود واقعی من کیست و چه موقعیتی برای خود انتخاب می کند؟

به عبارت دیگر اولین سؤالی که در برخورد با فردی، در هر شرایطی، به ذهنت می رسد

باید این باشد: نقش من در اینجا چیست؟

متوجه هستی سؤال تو همواره باید این باشد که نقش من در اینجا چیست؟ نه این که -

طرف مقابل من چه خواسته ای دارد؟

این جالبترین نکته ای بود که در ارتباط با روند روابط انسانی شنیده بودم. ضمناً آنچه گفتمی مخالف افکاری بود که تا کنون در ذهن می پروراندم.

می دانم ولی علت این که روابط تو این چنین دستخوش بی نظمی شده، این است که تو همواره سعی داری خواسته طرف مقابل یا خواسته های مردم را حدس بزنی. در آن صورت باید تصمیم بگیری آن را به آنها بدهی یا نه. در این صورت تصمیمی که می گیری بدین سان خواهد بود: تو با کاری که از آنها انتظار داری برایت انجام دهند، تصمیم می گیری. اگر تصور می کنی کاری نیست که آنها بتوانند برای تو انجام دهند، لذا دلیلی هم برای برآورده کردن خواسته های آنها نمی بینی. ولی اگر ببینی چیزی هست که از آنها بخواهی، یا ممکن است بخواهی، در آن صورت فکر منفعت شخصی غلبه می کند و تو سعی می کنی آنچه آنها از تو انتظار دارند انجام دهی.

و بعد اگر طرف مقابل، آنچه از او انتظار داشتی به تو ندهد، از او رنجش پیدا می کنی. در این بازی «من با تو معامله می کنم» تو توازن بسیار ضعیفی برقرار می کنی. تو نیازهای مرا برآورده می سازی و من نیازهای تو را. با این همه مقصودی که در پس همه روابط انسانی است - رابطه میان ملتها و همچنین رابطه میان افراد - ارتباطی با هیچ کدام از اینها پیدا نمی کند. هدف از برقراری رابطه با هر انسان دیگر - محل، یا چیزی، این نیست که حدس بزنی آنها از تو چه می خواهند یا به چه چیزی نیاز دارند. بلکه این است که بدانی تو برای رشد و تعالی، برای آنچه واقعاً می خواهی باشی به چه چیزی احتیاج داری یا آرزو داری بررسی.

به همین دلیل من رابطه با سایرین را به وجود آوردم - اگر جز این بود، تو می توانستی به زندگی در کلیت و خلاء، در کلیت و مطلقیتی که از آن آمدی ادامه دهی.

بنابراین وقتی تو در «کُل» وجود داری نمی توانی آگاهی خود را به عنوان فرد خاصی تجربه کنی، چون از دیگران جدا نیستی.

پس من روشی بنا نهادم که تو خودت را مجدداً خلق کنی و خود واقعی ات را در تجربه ات بشناسی برای این کار من ابزار زیر را در اختیار گذاشتم:

۱- ارتباط - سیستمی که طبق آن تو می توانی به عنوان جزئی در ارتباط با اجزاء دیگر وجود داشته باشی.

۲- فراموشی - فرایندی که به کمک آن تو داوطلبانه خود را تسلیم فراموشی می کنی. به این ترتیب، دیگر نمی توانی درک کنی که ارتباط، صرفاً یک ترفند است و این که تو از آن به هیچ وجه جدا نیستی.

۳- هوشیاری - مرتبه ای از هستی است که تو در آن رشد می کنی تا به آگاهی کامل بررسی و به صورت یک خالق واقعی و حقیقی عمل کرده و واقعیت خود را خلق و تجربه کنی و سپس آن را گسترش داده و کشف کنی و آن واقعیت را همراه با گسترش هوشیاری خود به مرزهای جدید - یا به عبارت دیگر به بی مرزی - مجدداً خلق کنی.

تحت این الگو، هوشیاری همه چیز است.

هوشیاری که تو از آن به طور کامل آگاهی، اساس همه حقایق و همه معنویتهای واقعی است.

ولی منظور از همه این کارها چیست؟ تو از ما می خواهی آن که را هستیم فراموش کنیم تا

خود واقعی مان را به یاد بیاوریم؟

نه به طور کامل، بلکه برای این که بتوانی آن که هستی و آنچه می خواهی باشی را خلق کنی.

این همان خدای گونه عمل کردن و خلق کردن است. من از طریق تو خودم را تجربه می کنم. بدون تو من خودم را می شناسم ولی نمی توانم تجربه کنم. دانستن و تجربه کردن دو چیز کاملاً متفاوت هستند.

مثل این که از موضوع اصلی جدا افتادیم.

خداوند را نمی توانی روی یک موضوع نگاهداری، خداوند بی کران است.

پرسیدن برای طبقه محروم چه کار می شود کرد.

اول باید ببینی در ارتباط با آنها چه کسی هستی و چه نقشی داری.

دوم اگر متوجه شدی که دوست داری خودت را به عنوان کمک کننده، دوستدار، شفیق،

علاقه مند و مسئول، تجربه کنی. خوب دقت کن و ببین چگونه می توانی بهترین آنها باشی.

توجه داشته باش، برخورداری تو از این توانایی که یکی از این ویژگیها را داشته باشی

هیچ ارتباطی با آنچه دیگران هستند یا می کنند ندارد.

گاهی بهترین نمایش عشق و بالاترین کمکی که می توانی در حق کسی کنی این است که

او را به حال خود رها کنی یا به او قدرت دهی به خودش کمک کند.

درست مثل یک ضیافت می ماند. زندگی یک سفره مجلل و گسترده است. تو می توانی به

اطرافیان کمک کنی هرچه آرزو دارند از این سفره بردارند.

یادت باشد بزرگترین کمکی که تو می توانی به کسی کنی این است که او را بیدار کرده و

خود واقعی اش را به او نشان دهی. راههای متعددی برای این کار وجود دارد. گاهی با کمی

کمک، یک فشار، یک اشاره، یک تکان جدی یا مختصر ... و گاهی با رها کردن آنها، که راه خود را بروند، بدون آن که از طرف تو مداخله ای صورت بگیرد. (همه والدین این راه را به خوبی می شناسند و در عین حال نگران و مضطربند) این کار عملی است.

آنچه تو برای طبقه محروم می توانی انجام دهی، این است که خود واقعی شان را به یادشان بیاوری و به آنها کمک کنی تا دیدگاه جدیدی نسبت به خود پیدا کنند.

تو هم، باید ذهنیتت را نسبت به آنها تغییر دهی. چون اگر تو آنها را بدبخت ببینی آنها هم خودشان را همان طور می بیند.

موهبتی که مسیح از آن برخوردار بود این بود که خود واقعی افراد را در برخورد با آنها می دید، نه خود ظاهری شان را. او به عقیده نادرستی که مردم از خود داشتند باور نداشت. او همیشه فکر بلندتری داشت، و همواره دیگران را به آن دعوت می کرد.

او ضمناً به انتخابی که مردم داشتند احترام می گذاشت. عقاید والای خود را به کسی تحمیل نمی کرد، و فقط آنها را دعوت می کرد به این که خود واقعی شان را به یاد آورند.

او با شفقت و مهربانی با مردم رفتار می کرد - و اگر دیگران تصور می کردند نیاز به کمک و مساعدت دارند، او آنها را برای ارزیابی نادرستی که از مسائل داشتند رد نمی کرد، ولی به آنها اجازه می داد خود واقعی شان را دوست داشته باشند و مهربانانه به آنها کمک می کرد تا راه درستی در پیش بگیرند. مسیح می دانست سریعترین راه برای شناخت خود واقعی از طریق شناخت خود غیر واقعی است. او انسانها را ناکامل به حساب نمی آورد و محکوم نمی کرد. برعکس او این را هم به صورت «کمالی» مشاهده می کرد و لذا به مردم کمک می کرد آنچه می خواستند باشند.

بنابراین هرکس از او درخواست کمک می کرد، از او دریغ نمی نمود.



او دست رد به سینه کسی نمی زد ولی همیشه مراقب بود کمکی که به کسی می کند در جهت تأمین خواسته های به حق و قانونی او باشد.

اگر عده ای صادقانه بصیرت و روشندلی را جستجو می کردند و درصدد تعالی روحی خود بودند، او به آنها قدرت، شهامت، و خرد می بخشید تا به این مهم نایل آیند. او همیشه به عنوان الگو و نمونه، حضوری آشکار داشت تا به مردمی که کار دیگری از دستشان بر نمی آمد، کمک کند به او ایمان و اعتقاد داشته باشند. او اجازه نمی داد آنها به بیراهی کشانده شوند.

بسیاری به او دل بستند و ایمان راسخ پیدا کردند. تا به امروز او همواره به آنهایی که صمیمانه او را فراخوانده اند پاسخ داده است. او خود را متعهد کرد تا به آنهایی که می خواهند به بیداری و هشیاری ربانی برسند، دست یاری برساند.

با وجود این مسیح نسبت به آنهایی هم که به بیداری نرسیده بودند احساس ترحم می نمود و از تظاهر به تقوی و فضیلت اخلاقی، خود را برحذر می داشت و همان طور که پدر بهشتی *heaven His father in* می کند - هرگز قضاوتی نمی کرد.

عقیده مسیح در مورد عشق کامل این بود که باید به هر فردی کمکی را که دقیقاً به آن نیازمند است، داد. یا زمینه را برای او فراهم کرد تا به خودش کمک کند.

مسیح می دانست اگر کمکی را که مردم از او درخواست می نمودند، و نه کمکی که صرفاً او مایل بود ارزانی کند، به آنها ارزانی می داشت، اختیار و قدرت لازم را در حد و سطحی که آمادگی دریافت آن را داشتند به آنها عطا می کرد.

روش همه بزرگان دین چه در گذشته و چه در حال چنین بوده است.

اکنون کمی گیج شدم. چه موقع کمک کردن نادرست است و به جای آن که به رشد فرد کمک

کند عکس آن عمل می کند؟

اگر کمک تو به گونه ای باشد که طرف به تو متکی شود، به جای آن که استقلال پیدا کند، هنگامی که تو به دیگری اجازه می دهی، تحت عنوان شفقت، کم کم به تو و نه به خودش متکی شود، عمل تو به جای آن که دلسوزی باشد نوعی اجبار به حساب می آید. تو قدرتت را تحمیل کرده ای. البته تشخیص این عمل بسیار مشکل است. گاهی تو حتی خودت هم خبر نداری که داری قدرتت را تحمیل می کنی و واقعاً باورداری که نهایت سعیت را می کنی تا به دیگری کمک کنی ... ولی مراقب باش درصد نباشی ارزشمندی خود را ثابت کنی. چون به همان اندازه که تو به دیگران اجازه می دهی اختیار کارهای خود را به دست تو دهند، به همان اندازه به آنها اجازه داده ای به تو قدرت دهند. و این کار، البته به تو احساس ارزشمندی می دهد.

هدف، به ضعیف قدرت بخشیدن است نه او را ضعیفتر کردن.

مشکل برنامه های کمک رسانی دولت هم در همین است. آنها ضعیفتر می کنند. برنامه های دولت می تواند در جهت خودکفایی باشد. هدف آنها می تواند ضمن این که لزوم پابرجا ماندن آنها را توجیه می کند به آنهایی که نیاز به کمک دارند، یاری رساند. اگر برنامه کمکهای رفاهی دولت محدودیتی داشت، به مردم هنگامی که واقعاً به کمک نیاز داشتند، کمک می شد؛ که در این صورت آنها به این برنامه های رفاهی معتاد نمی شدند و آنها را جایگزین خود - اتکایی نمی کردند.

دولتها، درک می کنند که کمک قدرت می بخشد. به همین دلیل تا آنجا که بتوانند به مردم کمک می کنند. چون هرچه دولت به مردم بیشتر کمک کند مردم بیشتری به دولت کمک می کنند.

هر کس دولت از او پشتیبانی کند، از دولت پشتیبانی می کند.

پس توزیع ثروتی نباید وجود داشته باشد. آیا شعار کمونیستها شعاری شیطانی نیست؟

شیطانی وجود ندارد، ولی من حرف تو را درک می کنم.

عقیده ای که در پس «از هر کس برحسب توانش به هر کس بر اساس نیازش» نهفته است شیطانی نیست، بلکه زیبا است. این راه دیگری است برای گفتن این مطلب که تو نگهبان برادرت هستی. نحوه اجرا کردن این عقیده زیبا است که آن را زشت جلوه می دهد. سهم کردن، باید روش زندگی هر فردی باشد و نه حکمی تحمیل شده توسط دولت. سهم کردن باید داوطلبانه باشد نه اجباری.

ولی اینجا مجدداً باید اشاره کنم که بهترین دولت، دولتی است که از مردم جدا نباشد و برنامه هایش سازکاری باشد که به کمک آن مردم سهم شدن با دیگران را به عنوان خط مشی خود در زندگی بپذیرند. باید بگویم که مردم به طور دسته جمعی و از طریق سیستمهای سیاسی، این روش را پذیرفته اند چون عملاً مشاهده کرده اند و تاریخ هم نشان داده است که «داراها» با «ندارها» سهم نمی شوند.

دهقان روسی باید تا قیامت به امید کمک و تقسیم ثروت اشراف روسی صبر می کرد - ثروتی که معمولاً از سختکوشی دهقان محروم به دست می آمد و به آن افزوده می شد. به دهقانها فقط نان بخور و نمیری داده می شد، آن هم برای این بود که چرخهای ثروت

بارونهای روسی از گردش باز نایستد - و آنها را ثروتمندتر سازد. و اما، در مورد رابطه ای که اتکاء به دیگری را تقویت می کند؛ این همان رابطه «اگر تو به من کمک کنی من به تو کمک می کنم» را القاء می کند که جنبه استثماری داشته و بیشتر از هر چیز دیگری که تا کنون توسط دولت اختراع شده است، باعث نزول شان انسانها می شود.

علیه این بی حرمتی بود که دهقان روسی قیام کرد. دولتی که همواره سعی داشت اطمینان دهد که با همه رفتاری مساوی و عادلانه دارد، دولتی بود برخاسته از نومیدی ملتی که می دانست «داراها» به میل و رغبت به نادارها نمی دهند.

این نظیر برخورد ماری آنتوانت با پابرهنه ها بود. او در حالی که در صندلی مرصع خود لم داده بود، و در ظرفهای جواهر نشان غذا می خورد، به توده های پابرهنه ای که زیر پنجره اش اجتماع کرده و نان می خواستند خطاب کرد و گفت، «اگر نان ندارید کیک بخورید». این همان وضعیتی بود که پابرهنه ها علیه آن قیام کردند. این همان شرایطی بود که منجر به انقلاب شد و دولتهای به اصطلاح سرکوبگر را به وجود آورد.

دولتهایی که از ثروتمند گرفته به فقیر می دهند، دولتهای سرکوبگر به حساب می آیند و دولتهایی که در مقابل فشار وارده توسط طبقه مرفه به طبقه محروم، عکس العملی نشان نمی دهند، دولتهای ستمگر محسوب می شوند.

از روستاییان مکزیکی حتی اگر امروز سؤال کنید به شما جواب می دهند که بیست یا سی خانواده ثروتمند عملاً مکزیک را اداره می کنند و این در حالی است که ۲۰-۳۰ میلیون دیگر در فقر مطلق به سر می برند. بنابراین دهقانها، در سالهای ۱۹۹۳-۱۹۹۴ قیام کرده در صدد برآمدن دولت را مجبور کنند به وظیفه خود عمل کرده و وسایلی فراهم آورد که طبقه محروم بتواند با حداقل درآمد، زندگانی بخور و نمیری را بگذراند. بین دولتهای طرفدار طبقه مرفه و دولتهای مردمی تفاوت زیادی وجود دارد.

آیا دولتهای مردمی توسط مردم خشمگینی که از خودخواهیهای بشر به ستوه آمده اند، به وجود نمی آید؟ آیا برنامه های دولت به عنوان چاره برای مردمی که مایل نیستند چاره ای برای خود بیندیشند، طراحی نمی شود؟

آیا این خشم - سبب پیدایش قوانین مربوط به مسکن، قوانین کار کودکان و برنامه های حمایت از مادرانی که بچه های تحت تکفل دارند، نشده است؟

می گویند تعدادی از معدن چیها قبل از این که دولت از صاحبان معدن بخواهد تا معادن کثیف خود را پاک کنند تحت شرایط وحشتناکی به سر می بردند. چرا صاحبان معدن از ابتدا این کار را انجام نمی دادند؟ چون حاضر نبودند از منافع آنها چیزی کم شود. از طرفی ثروتمندها اهمیت نمی دادند چند نفر فقیر و تهیدست، برای تامین منافع آنها، به علت شرایط بد ایمنی جان بسپارند.

قبل از این که دولت طبقه سرمایه دار را موظف سازد حقوق پایه حداقلی به کارگران تازه کار بدهد، کارفرمایان حقوق یک برده را به کارگران می دادند. ولی آنهایی که طرفدار بازگشت به «دوران قدیم» هستند می گویند که چی؟ سرمایه دار است که شغل را فراهم می سازد. مگر جز این است؟ و چه کسی خطر می کند؟ کارگر؟ نه، بلکه سرمایه دار و سرمایه گذار همه خطرها را به جان می خرد. پس بالاترین منافع هم، باید نصیب او شود.

هر کسی که عقیده دارد کارگرانی که سرمایه داران به زحمت و تلاش آنها متکی هستند، باید عزت و احترام داشته باشند، کمونیست لقب می گیرد.

هر کس که عقیده دارد فردی را به علت رنگ پوست نباید از مزایای مسکن محروم ساخت سوسیالیست لقب می گیرد. هر کس که عقیده دارد زنها به علت جنسیت نباید از فرصتهای شغلی و ارتقاء مقام محروم گردند، طرفدار زنان و رادیکال لقب می گیرد.

و چنانچه دولتی، از طریق نمایندگان انتخابی بخواهد مسائلی را که مردم صاحب نفوذ و صاحب قدرت جامعه قویاً مخالف حلّ آن هستند، حل کند، ظالم نامیده می شود (البته نه توسط مردمی که دولت سعی در کمک به آنها دارد؛ بلکه توسط مردمی که خودشان حاضر به بذل کمک نمی باشند). و در هیچ کجا این بی عدالتی به اندازه خدمات درمانی آشکار نیست. در سال ۱۹۹۲ رئیس جمهور آمریکا و همسرش اعلام نمودند که این نهایت بی عدالتی است که میلیونها آمریکایی به خدمات پیشگیری بهداشتی دسترسی نداشته باشند. مطرح کردن این موضوع آنچنان غوغایی برانگیخت که حرفه پزشکی و صنعت بیمه را هم دچار وحشت کرد.

سؤال اصلی این نیست که راه حل پیشنهادی از طرف دولت بهتر بود، یا طرح پیشنهادی بخش خصوصی. مسئله این است که چرا بخش خصوصی از مدتها قبل راه حل خود را پیشنهاد نکرد؟

من به شما می گویم چرا. چون نباید هم راه حلی پیشنهاد می کرد. هیچ کس اعتراضی نکرده بود. و چرخ صنعت با سودهای حاصله در گردش بود.

سود. سود. سود.

نکته قابل اشاره این است. ما می توانیم در مورد خواسته های خود داد و فغان و شکایت کنیم. حقیقت ساده این است، دولتها موقعی درصدد پیدا کردن راه حل برمی آیند که بخش خصوصی اقدامی نکند.

ضمناً می توان ادعا کرد که دولتها، برخلاف خواسته های مردم، هر کاری بخواهند انجام می دهند. ولی تا زمانی که مردم دولت را کنترل می کنند، دولت ناگزیر به پیدا کردن راه حلهایی برای بیماریهای اجتماعی است، چون اکثریت مردم ثروت و قدرت ندارند، و لذا هرچه دولت داوطلبانه به آنها ندهد، خودشان به آن خواسته، جنبه قانونی می دهند.

فقط در کشورهایی که اکثریت مردم دولت را کنترل نمی کنند، دولت کاری برای عدم تساویها انجام نمی دهد و اگر انجام می دهد، بسیار ناچیز است.

پس اکنون این سؤال پیش می آید که چگونه دولتی جنبه افراط و چگونه دولتی جنبه تفریط را در پیش می گیرد و چگونه می توان توازنی بین این دو به وجود آورد؟  
صدها سال است رؤسای کشورها به دنبال راه حل می گردند.

نظر تو چیست؟

نظر من این است که جهان هنوز به یک سیستم دولتی که یک راه حل کلی را ارائه دهد نیازمند است. اگرچه دولت آمریکا به نزدیکترین راه حل رسیده است.

مشکل اینجا است که خوب بودن و عادل بودن مسائل اخلاقی هستند نه سیاسی.

دولت کوششی است از جانب بشر برای تضمین خوبی و تامین عدالت. با وجود این خوبی فقط از یک منبع ناشی می شود و آن قلب بشر است. فقط یک جا وجود دارد که مساوات می تواند ریشه بگیرد و آن، ذهن بشر است. فقط یک جا وجود دارد که عشق می تواند به طور واقعی تجربه شود و آن روح بشر است، چون روح بشر تجلی عشق است.

شما نمی توانید اخلاقیات را به صورت قانون ارائه دهید و نمی توانید قانونی از مجلس بگذرانید که بگوید یکدیگر را دوست بدارید.

ما مرتب داریم دور می زنیم. ما درباره همه اینها قبلاً صحبت کرده بودیم. ولی حتی اگر دو یا سه بار هم صحبت کرده باشیم بر تکرار آن ایرادی وارد نیست. هدف رسیدن به عمق مسائل است.

پس من سؤال قبلی ام را تکرار می کنم. آیا همه قوانین، کوششی از جانب انسان برای به صورت قانون در آوردن مفاهیم اخلاقی نیست؟ آیا «قانون» توافق مشترک انسانها بر سر این که چه چیز «درست» و چه چیز «نادرست» است، نیست؟

بلی. البته قوانین کشوری - وجود مقررات و قوانین - در جامعه بدوی شما لازم است. در جامعه امروزی، شما هنوز با مسائل بسیار اولیه روبه رو هستید. آیا باید قبل از عبور از فرعی به اصلی توقف کرد؟ آیا باید خرید و فروش، طبق موازین خاصی صورت بگیرد؟ آیا برای برخورد با دیگران محدودیتهایی وجود دارد؟

ولی قبول کن که به این قوانین اولیه - ممنوعیتهایی علیه قتل، وارد کردن خسارت، تقلب، و حتی عبور از چراغ قرمز - نیازی نبود و نیازی نخواهد بود، چنانچه مردم در همه جا از قوانین عشق و دوستی پیروی می کردند.

که آن قانون ربانی است.

آنچه مردم به آن نیاز دارند رشد هوشیاری است نه رشد دولت.

آیا آنچه تو برای دنیا پیشنهاد می کنی به هرج و مرج کامل منجر نمی شود؟

من چیزی را پیشنهاد نمی کنم من صرفاً مشاهداتم را می گویم. من هم تصور نمی کنم که بی نظمی - نبودن، دولت، قوانین و مقررات، یا محدودیتهایی از هر نوع - عملی باشد. چنین ترتیباتی فقط برای انسانهای متعالی امکان پذیر است.

بنابراین همه انسانها به نوعی دولت نیاز دارند تا زمانی که بشر به جایی برسد که به طور طبیعی، آنچه را لازم و درست است انجام دهد.



مسئله این نیست که چرا دولتها قوانین و مقرراتی را بر مردم تحمیل می کنند، بلکه چرا

باید قوانینی را تحمیل کنند؟

پاسخ به هوشیاری جدا بودن برمی گردد.

این که ما خود را از یکدیگر جدا می بینیم؟

آری.

ولی اگر ما از هم جدا نباشیم با هم یکی هستیم و آیا این به آن معنی نیست که ما در مقابل

یکدیگر مسؤول هستیم؟

بلی.

ولی آیا این مسؤولیت پذیری، ما را از رسیدن به قدرت فردی باز نمی دارد؟ اگر من در

مقابل همه مسؤول هستم پس شعار کمونیستها «از هر کس به اقتضای قدرتش به هر کس

برحسب نیازش»، شعار درستی بود.

شعار، شعار شرافتمندانه ای است ولی اگر به طور ظالمانه ای به اجرا در بیاید شکوه

خود را از دست می دهد. مشکل کمونیستها هم همین بود. عقیده آنها، عقیده بزرگی بود ولی

اشکال در اجرای آن بود.

ولی کسانی هستند که باور دارند این ایده باید با زور به اجرا درآید. چون این طرز فکر با طبیعت اولیه بشر در تناقض است.

دقیقاً درست می گویی. آنچه نیاز به تغییر دارد طبیعت اولیه بشر است. در واقع روی طبیعت بشر باید کار شود.

منظورت ایجاد تغییری در هوشیاری است که قبلاً از آن صحبت کرده ای؟

بلی.

ولی دوباره ما داریم دور خود می چرخیم. آیا هوشیاری گروهی سبب سلب قدرت افراد نمی شود؟

اجازه بده به آن نگاه کنیم. اگر نیازهای اولیه کلیه ساکنان کره زمین تأمین می شد - اگر توده مردم می توانست زندگی شرافتمندانه ای داشته باشد و مجبور نبود برای بقا و برزیستی تلاش کند - آیا این، سبب نمی شد مردم به دنبال هدفهای باارزشتر و متعالی تری بروند؟

آیا شأن و مقام جهانی باید قربانی شکوه فردی شود؟

این چه شأن و شکوهی است که به قیمت از دست دادن شکوه دیگری به دست می آید.

منابع زمین به قدری زیاد است که نیاز همه را تامین می کند. آن وقت چگونه است که هر سال هزاران نفر از قحطی جان می سپارند؟ چه طور است که صدها نفر بی خانمان می شوند؟ چه طور است که میلیونها نفر تنها حسرت داشتن یک زندگی شرافتمندانه را دارند؟ کمکی که به این نابسامانی خاتمه می دهد باعث سلب قدرت طبقه خاصی نمی شود. اگر طبقه مرفه بگوید حاضر نیست به قحطی زده ها و بی خانمانها کمک کند چون نمی خواهد آنها را متکی و بدون قدرت کند، این نوعی خودخواهی است. اگر عده ای در رفاه باشند و دیگران در حال نابودی در واقع هیچ کس در رفاه نیست.

تکامل جامعه از روی رفتاری که آن جامعه با طبقه محروم دارد، سنجیده می شود. همان طور که گفتم، چالش، باید برقراری توازن میان مردم مرفه و طبقه محروم باشد.

آیا راهبردی داری؟

راهبرد کلی باید این باشد: هرگاه شک داری، همواره به نفع شفقت خطر کن.

اگر می خواهی بدانی با کاری که انجام می دهی کمک می کنی یا صدمه می رسانی، ببین آیا کسانی که تو به آنها کمک کردی در نتیجه این کمک وضع بهتری پیدا کردند یا از آنچه بودند بدتر شدند؟ آیا تو آنها را بزرگتر کردی یا کوچکتر؟ تواناتر کردی یا ضعیف تر.

معروف است که اگر تو هر نوع امکاناتی در اختیار افراد بگذاری آنها دیگر انگیزه خود را برای کار کردن از دست می دهند.

با وجود این چرا عده ای باید برای ابتدایی ترین نیازهای خود جان بکنند؟ آیا برای همه مردم روی زمین به اندازه کافی مواد غذایی وجود ندارد.

آیا احترام و شأن اولیه، حق مسلم هر فردی نیست و نباید باشد؟

مسئله، اگر فردی بیشتر از حداقل را طلب کند - غذای بیشتر، پناهگاه بزرگتر پوشاک بهتر - باید کوشش کند تا آن را به دست بیاورد. ولی آیا برای حفظ بقاء و برزیستی هم باید مبارزه کرد - آن هم روی سیاره ای که برای همه بیش از مقدار کافی موجود است؟

این مسئله مهمی است که بشر با آن روبه رو است.

مبارزه و چالش برای برابر کردن انسانها نیست، بلکه حداقلی را ضمن حفظ شرف و آبروی هر انسانی به او دادن، تا هر فردی این فرصت را در اختیار داشته باشد که تصمیم بگیرد آیا از آن حداقل بیشتر هم می خواهد یا نه؟

بعضی بر این عقیده اند که حتی اگر فرصت را هم در اختیار عده ای بگذاریم از آن استفاده نمی کنند.

از قضا اظهار نظر آنها درست است. و این سؤال دیگری را پیش می آورد: آیا به آنهایی که از فرصتهای داده شده استفاده نکرده اند فرصت دیگری نباید داده شود؟

نه.

اگر من هم نسبت به بندگانم چنین دیدگاهی داشتم همه شما محکوم به نابودی بودید. این را به تو بگویم: در دنیای پروردگار شفقت هرگز پایان نمی پذیرد. عشق هرگز متوقف نمی شود، شکیبایی هیچ وقت تمام نمی شود. فقط در دنیای انسانها خوبی محدود است.

در دنیای من خوبی بی انتها است.

حتی اگر ما شایستگی آن را نداشته باشیم؟

تو این شایستگی را داری.

حتی اگر من با ناسپاسی این خوبی را پاسخ دهم؟

به ویژه اگر تو، ناسپاسی کنی («اگر مردی به گونه راست تو سیلی زد، گونه چپت را جلو بیاور. و اگر شخصی از تو خواست که یک مایل با او بروی تا دومایل با او برو»). هنگامی که تو شاکر نعمتهای من نیستی (که البته نژاد بشری هزاران هزارسال است با خداوند چنین برخوردی داشته اند) می دانم که صرفاً در اشتباه هستی. تو نمی دانی که منفعت تو در چیست. من به بندگانم شفقت و ترحم دارم چون اشتباه آنها ناشی از جهل است نه شرارت.

ولی تعدادی از مردم ذاتاً شرور و بد ذات هستند.

چه کسی این را به تو گفته؟

این یک قضاوت شخصی است.

ولی تو در اشتباه هستی. قبلاً هم این را گفتم: هیچ کس ذاتاً پلید آفریده نشده. هرکس، هر کاری را که در حال حاضر بهترین عمل می داند انجام می دهد. اعمال هر فردی بستگی به داده ای دارد که در دست دارد. قبلاً هم گفتم - هوشیاری، همه چیز است.

ولی وقتی مردم به ما حمله می کنند، به ما صدمه می زنند و حتی برای تأمین مقاصد خود ما را می کشند، آیا این اعمال شیطانی نیست؟

قبلاً هم گفتم: همه حمله ها در واقع فریادی است برای استمداد طلبیدن. هیچ کس واقعاً دوست ندارد به دیگری صدمه برساند. آنهایی که چنین کاری انجام می دهند - از جمله دولتهای خود شما - به علت قبول این عقیده نادرست است که این تنها راه دست یافتن به خواستههای آنها است.

من قبلاً هم به راه حل این مسئله اشاره کرده ام. خیلی ساده، چیزی نخواه. ارجحیت قائل شو، ولی نیاز نداشته باش. این البته مرتبه بالایی از هستی است و در واقع جایگاه سالکان است.

چرا در سطح جهانی با هم متحد نمی شوید و درصدد تأمین نیازهای یکدیگر بر نمی آید؟

ما در صدد هستیم - یا حداقل سعی بر آن داریم.

پس از گذشت هزاران سال از تاریخ بشر، این حداکثر حرفی است که تو برای گفتن داری؟

حقیقت این است که تو به ندرت به تکامل رسیده ای. تو هنوز با این سطح فکر ابتدایی که «هر کس برای خودش» باید تلاش کند، زندگی می کنی.

تو در حال غارت زمین، تجاوز به منابع آن و سوء استفاده از انسانهای دیگر هستی و با برچسب «رادیکال» چسباندن به آنهایی که با تو مخالفت می کنند، سعی در زایل کردن حقوق قانونی آنها داری.

تو همه این کارها را برای مقاصد خودخواهانه خود انجام می دهی. چون به سبکی از زندگی عادت کرده ای که نمی توانی جز این عمل کنی.

تو باید میلیونها جریب درخت را هر سال قطع کنی تا روزنامه Sunday را منتشر کنی. تو باید مایلهای لایه حفاظت کننده اُزون را از بین ببری، چون در غیر این صورت نمی توانی اسپری (Spray) مو تهیه کنی. باید رودخانه و نهرها را از بین ببری، چون در غیر این صورت صنایع نمی توانند محصول بهتر، بزرگتر و بیشتری به تو بدهند و باید طبقه محرومی را در میان خودتان استثمار کنی - طبقه ای که از کمترین مزایا، کمترین دانش و کمترین آگاهی برخوردارند - و گرنه نمی توانی در رأس امور با ثروتی کلان (و غیر ضروری) زندگی کنی. نهایتاً باید همه این بی عدالتیها را نفی و انکار کنی و گرنه نمی توانی با خودت زندگی کنی.

تو نمی توانی «ساده زیستن» را بپذیری و با این کار اجازه زندگی ساده ای را به دیگران هم بدهی. این کار با نگرش تو جور در نمی آید. این توقعی زیاد است. هرچه باشد تو برای آنچه به دست آورده ای شدیداً تلاش کرده ای. و حاضر نیستی مثقالی از آن را از دست بدهی! و اگر بقیه نژاد بشری - صرف نظر از نوه و نتیجه های خودت - باید غرامت این راحتی و آسایش را بپردازند و در رنج زندگی کنند، بگذار بکنند. برای حفظ بقاء خود، تو ناگزیر بودی چنین عمل کنی «تا به آنچه می خواهی بررسی» آنها هم می توانند همین گونه عمل کنند. هرچه باشد، هر کس باید به فکر منافع خود باشد، مگر این طور نیست؟

آیا راهی برای خروج از این بی‌نظمی و شرایط ناهموار وجود دارد؟

آری. آیا باید مجدداً تکرار کنم؟ تغییر در هوشیاری. تو نمی‌توانی مسائلی که بشریت را به نابودی می‌کشاند با اقدامات دولتی یا ابزار سیاسی حل کنی و حال آن‌که هزاران سال است داری این کار را می‌کنی.

تغییر مورد نیاز فقط باید در قلب انسانها پدید آید.

آیا می‌توانی تغییر مورد نیاز را در یک جمله بیان کنی؟

چندین بار، تکرار کرده‌ام.

انسانها باید خدا را از خود و خود را از یکدیگر جدا ببینند.

یگانه راه حل، کشف حقیقت نهایی است؛ هیچ چیز در طبیعت وجود ندارد که از سایر پدیده‌ها جدا باشد. هر چیزی به طور ذاتی به اجزاء دیگر پیوسته است، و به گونه‌ی تغییرناپذیری به تار و پود زندگی وابسته، متأثر از آن، و به آن بافته شده است.

همه دولت‌ها و همه سیاستها، باید بر این حقیقت استوار باشند. همه قوانین باید ریشه در

این داشته باشند.

این امید آینده بشر است، یگانه امید زمین.

قانون عشق که قبلاً به آن اشاره کردی چگونه قابل اجرا است؟



عشق همه چیز می دهد و در عوض هیچ چیز نمی خواهد.

چگونه می شود هیچ چیز طلب نکرد؟

اگر همه ساکنین زمین ایثار می کردند، تو به چیز دیگری نیاز داشتی؟ یگانه دلیلی که تو

نیازمندی، این است که دیگری چیزی را از تو دریغ می ورزد. دریغ ورزیدن را کنار بگذار.

این کار میسر نیست مگر آن که همه به طور دسته جمعی اقدام کنند.

در واقع هوشیاری جهانی چیزی است که تو به آن نیاز داری.

و اما این که چگونه می شود این هوشیاری را به وجود آورد؟ یک نفر باید کار را شروع

کند.

فرصت اکنون در اختیار تو است.

تو می توانی منشأ هوشیاری جدید باشی.

تو می توانی الهام بخش باشی.

در واقع تو باید این چنین باشی.

من باید این چنین باشم؟

پس انتظار داشتی چه کس دیگری باشد؟

چگونه می توانم شروع کنم؟

سعی کن دنیا را با نور خود روشن کنی، به کسی صدمه نزن، سعی کن سازنده باشی نه تخریب کننده، بکوش به همه، این واقعیت را بفهمانی.

چگونه؟

با نمونه قرار دادن خود. بکوش همواره خدای گونه عمل کنی.

فقط از حقیقت سخن بگو.

مثل یک عاشق رفتار کن.

به قانون عشق اکنون و برای همیشه عمل کن.

از مادیات بپرهیز.

آنچه قابل قبول نیست نپذیر.

به همه خدای گونه بودن را بیاموز.

بکوش تا هر لحظه از زندگی ات تجلی عشق و ایثار باشد.

از هر لحظه زندگی برای فکر کردن به متعالی ترین افکار، بیان بهترین کلمات و انجام

بهترین کارها استفاده کن. با این کار خود مقدس ات را اعتلا بخش و لذا مرا هم تسبیح بگو،

با دادن آرامش به همه آنهایی که با تو سروکار دارند، آرامش را به زمین بیاور.

مظهر آرامش باش.

در هر لحظه از حیات، ارتباط الهی خود را با همه خلقت، با همه افراد، مکانها و اشیاء احساس و بیان نما.

از هر موقعیتی استقبال کن. هر تقصیری را بپذیر، هر نشاطی را تقسیم کن. روی مظاهر خلقت تفکر کن. مسائل دیگران را مسائل خودت بدان. گناه دیگران (و خودت) را ببخش. به قلبها التیام ببخش به حقیقت احترام بگذار. از حقوق دیگران پشتیبانی کن. به شخصیت افراد احترام بگذار. سعی کن منافع دیگران را در نظر بگیری. نیازهای اطرافیانت را برآورده سازی. تقدس را در دیگران ببینی. و به همه برکت ببخشی و نمونه بارز و مسلمی از خود واقعی و برترت باشی.

از خود تواضع نشان بده.

آرام صحبت کن، مبادا دیگران رفتار تو را حمل بر جلب توجه کردن نمایند.

با نرمی سخن بگو تا همه درس عشق و محبت را از تو بیاموزند.

آشکارا سخن بگو، مبادا دیگران تصور کنند می خواهی چیزی را از آنها پنهان داری.

از روی تعمق و تفکر سخن بگو تا دچار اشتباه نشوی.

همواره عقاید خوب را بیان کن تا فواید آن نصیب همگان شود.

با ادب و نزاکت سخن بگو تا کسی مورد بی احترامی قرار نگیرد.

از روی عشق سخن بگو تا هر کلمه آن شفا دهنده باشد.

در هر قدمی که برمی داری و هر حرفی که می زنی مرا به خاطر بیاور.

زندگی را به صورت موهبتی الهی بپذیر. همواره به خاطر داشته باش که تو نیز

موهبتی ربانی هستی. سعی کن وجودت برای دیگران منشأ خیر و برکت باشد و اگر

نتوانستی منبع خیر باشی وارد زندگی دیگری مشو.

وقتی فردی به طور غیر منتظره وارد زندگی تو می شود، به خود رجوع کن و ببین چه چیزی قرار است نصیب او سازی.

چقدر عجیب این موضوع را مطرح کردی.

فکر می کنی به چه دلیل فردی ممکن است وارد زندگی تو شود؟ این را به تو بگویم: هر شخصی که تا کنون وارد زندگی تو شده، آمده تا خیری از جانب تو دریافت کند. البته او هم در مقابل، خیری نصیب تو می سازد - این که خود واقعی ات را شکوفا و تجربه کنی. هر گاه به این حقیقت ساده پی بردی به حقیقت بزرگتری خواهی رسید. من چیزی جز فرشتگان را برای تو نفرستادم.



قدری گیج شدم. در حرفهای تو تناقضی می بینم. از یک طرف تو عقیده داری که گاهی رها کردن فرد و او را به حال خود گذاشتن بهترین نوع کمک است و اکنون می گویی هرگز از کمک کردن به فردی که نیاز به کمک دارد، دریغ نورزید.

اجازه بده تو را در این مورد روشن سازم.

هرگز کمکی که کسی را به تو متکی می سازد، پیشنهاد نکن.

هرگز روی کمکی که تو تصور می کنی لازم و ضروری است، اصرار موز.

اول امکانات و تواناییهای خود را برای کسی که نیاز به کمک تو دارد بازگو کن - بعد به خواسته های او و آنچه آماده دریافت آن است، توجه کن.

کمکی که می توانی ارائه دهی پیشنهاد کن. فردی که ترجیح می دهد به حال خود گذاشته شود، اغلب با رفتار و کردار خود این را به تو می فهماند. بنابراین با وجود این که تو تصور می کنی می توانی کمکی ارائه دهی، رها کردن چنین فردی ممکن است بهترین و بالاترین موهبت محسوب شود.

البته در آینده ممکن است موقعیت تغییر کند و کمک تو مفید واقع شود که در آن صورت می توانی کمک خود را ارائه دهی.

با وجود این، یادت باشد از بذل هر مساعدتی که سبب سلب قدرت دیگری می شود، اجتناب کنی چون چنین کمکی باعث ایجاد یا زیاد شدن وابستگی می شود. در واقع، همواره راهی برای کمک به نوعی که توانایی های دیگران را افزایش دهد، وجود دارد.

از طرفی نادیده گرفتن موقعیت دشوار کسی که واقعاً در جستجوی کمک است، باز هم پاسخ مسئله نیست، چون بی تفاوتی به مسائل اطرافیان همان قدر نادرست است که کمک زیادی کردن. کسی که هوشیاری ربانی دارد، تعهد اخلاقی را که در قبال دیگران دارد، با این بهانه که: بگذار آنها در آتشی که خود برپا نموده اند بسوزند، عمداً نادیده نمی گیرد. این نوعی غرور و تکبر است که صرفاً عدم دخالت شخص را توجیه می کند.

مجدداً توجه تو را به زندگی مسیح و تعالیم او جلب می کنم.

این مسیح بود که به تو گفت من (خداوند) به آن کسانی که در سمت راست من قرار دارند خواهم گفت، فرزندان عزیزم بیایید و مُلک هستی را که برای شما آماده ساخته ام وارث شوید.

زیرا، من گرسنه بودم و تو به من غذا دادی. من تشنه بودم و تو به من آب دادی، من بدون

خانه بودم و تو به من پناه دادی.

من عریان بودم تو بر تنم لباس پوشاندی. من بیمار بودم و تو به دیدنم آمدی.

و آنها به من خواهند گفت: پروردگارا چه موقع ما تو را گرسنه دیدیم و به تو غذا دادیم.

چه موقع ما تو را تشنه دیدیم و به تو آب دادیم، چه موقع تو را بی خانمان دیدیم و به تو

پناه دادیم. یا عریان بودی، بر تو لباس پوشاندیم و بیمار بودی به تو تسلی دادیم؟

و من به آنها پاسخ می دهم:

هر کمک کوچکی که تو در حق بندگان من کنی مثل این است که به من کرده باشی.

این حقیقت من است و در تمام اعصار به قوت خود باقی است.

۱۵

من تو را دوست دارم. آیا می دانی؟

می دانم مرا دوست داری. من هم تو را دوست دارم.

۱۶

چون قرار است در این کتاب ما جنبه های وسیع تر زندگی بر روی کره ارض را مورد ملاحظه قرار دهیم و همچنین به چند عامل از زندگی فردی که در کتاب اول به طور سطحی مورد بررسی قرار گرفت، بپردازیم، دوست دارم در مورد محیط زیست از تو سؤال کنم.

چه چیز را می خواهی بدانی؟

آیا محیط زیست، همان طور که متخصصین عقیده دارند روبه نابودی است؟

آری.

آیا لایه اوزن در حال نازکتر شدن است؟ و جنگلهای باران در حال نابودی هستند.

اینها جنبه های آشکار قضیه هستند، موضوعهای کمتر آشکاری هم وجود دارند که تو لازم است نگران آن باشی.

برای نمونه، خاک خوب به طور فاحش و قابل ملاحظه ای روبه کاهش گذاشته است. به این معنا که تو کم کم خاک مناسبی که در آن مواد غذایی را کشت کنی، نخواهی داشت: خاک نیاز به زمان دارد تا مجدداً خود را بسازد و تعاونیهای کشاورزی وقتی ندارند. آنها به زمینی نیاز دارند که محصول دهد، محصول دهد، محصول دهد. بنابراین، رسم استفاده از زمینهای کشاورزی به طور متناوب، و فصل به فصل، یا فراموش شده یا کاهش پیدا کرده است. برای جبران کمبود وقت، مواد شیمیایی به خاک اضافه می شود تا آن را سریعتر حاصلخیز سازد. و در این زمینه مثل سایر زمینه ها شما نمی توانید با جانشین ساختن مواد مصنوعی، کار مادر طبیعت را انجام دهید.

نتیجه این است که خاک به تدریج فرسایش پیدا می کند. به عبارت دیگر شما محصول زیاد و زیادتری در زمینهایی که به مقدار کم و کمتری حاوی مواد غذایی و معدنی هستند، کشت می کنید، زمینهایی فاقد آهن، فاقد مواد معدنی و سایر موادی که خاک قابلیت ساخت آن را دارد. از آن بدتر شما در حال خوردن غذاهایی هستید که مملو از مواد شیمیایی است که به منظور تقویت خاک به خورد آن داده شده است. اگر چه در کوتاه مدت به جسم شما صدمه ای وارد نمی آید، اما در طولانی مدت متوجه می شوید که این مواد شیمیایی به سود و سلامت شما نبوده اند. مسئله فرسایش خاک از طریق استفاده مکرر و بی رویه از زمین چیزی نیست که اکثریت مردم از آن آگاهی داشته باشند. و همچنین است فقدان عناصر غذایی در زمین تحت کشت. مسئله ای که به آن اشاره کردم، مسئله ای است همه جاگیر، در سطح جهانی، و بسیار جدی.

این فقط یکی از مواردی است که شما به زمین، دهنده زندگی، به علت بی توجهی به نیازها و روندهای طبیعی آن صدمه می زنید.

شما نگران سیاره خود نیستید و فقط به فکر تأمین نیازهای فوری، ارضاء نفس، و خاموش کردن خواسته های بی پایان خود برای بزرگتر، و بهتر شدن و بیشتر داشتن هستید. ولی وقت آن رسیده که به عنوان یک «نوع» Species از خود سؤال کنید، چه موقع کافی است.

چرا ما به کارشناسان محیط زیست و اخطارهای آنها توجه نداریم؟

در این و در بسیاری از مسائل مهم که روی کیفیت و سبک زندگی شما تأثیر می گذارد، الگویی وجود دارد که به راحتی قابل درک است. شما عبارتی را ضرب المثل کرده اید ( نظیر



ضرب کردن سکه) که به طور کامل به این سؤال پاسخ می دهد: «راهی را که پول در آن است دنبال کن».

چگونه می توان امیدوار بود که برای مسئله ای چنین خطرناک و همه جاگیر بشود راه حل‌هایی پیدا کرد؟

ساده است، پول را از صحنه حذف کن.

پول را حذف کنم؟

آری. یا حداقل آشکار بودن آن را از میان ببر.

نمی فهمم.

اغلب افراد چیزهایی را که از آن شرم دارند و یا نمی خواهند دیگران از آن مطلع شوند، پنهان نگاه می دارند. به همین دلیل شما سعی دارید مسائلی که با جنسیت یا پول ارتباط پیدا می کند از همه پنهان دارید. به عبارت دیگر شما در لفافه در مورد این موضوعها صحبت می کنید. برای شما پول موضوعی کاملاً خصوصی است. و مسئله در همین جا است.

اگر هر کسی از موقعیت مالی دیگری با خبر می گردید آنچنان آشوبی در کشورها و در سراسر زمین برپا می شد که نظیر آن را هرگز ندیده ای. ولی پس از مدتی عدالت و مساوات، صداقت و پای بندی به درستی و راستی در روابط انسانی حکمفرما می شد.

در حال حاضر نمی توان در معادلات تجاری انتظار رعایت صداقت، عدالت یا مساوات را داشت، چون پول را به راحتی می توان پنهان ساخت. ضمناً وسایل متعدد و فراوانی وجود دارد که با توسل با آن حسابدارهای ماهر می توانند پول شرکت را «مخفی» یا حتی «ناپدید» سازند.

چون پول قابل پنهان سازی است، راهی وجود ندارد که فردی از اندوخته دیگری مطلع شود یا بداند او با پولش چه کار می کند. این عمل موجب افزایش نابرابری در جامعه می شود، اگر برخوردهای دوگانه با کارمندان را هم به حساب نیاوریم. برای نمونه شرکتهایی هستند که به دو نفر برای کار و شغلی مساوی، حقوقهای بسیار متفاوتی می دهند. آنها می توانند به یکی ۵۷۰۰۰ دلار و به دیگری ۱۴۲/۰۰۰ دلار در سال برای کار کاملاً مشابه بدهند، به دلیل این که یکی از کارمندان شهادت و جسارتی دارد که دیگری ندارد.

نکته ای که می خواستم به آن اشاره کنم این است که اگر معاملات پولی، آشکارا صورت می گرفت، امکان از بین بردن زمینه های تبعیض وجود داشت. می توانی تصور کنی اگر همه کارگاهها و شرکتهای مجبور به انتشار حقوق کارمندان خود بودند چه اتفاقی می افتاد؟ منظورم آشکار شدن میزان حقوق گروههای شغلی خاص نیست، بلکه مزایای شغلی است که به هر کارمندی پرداخت می شود؟

با این عمل برخوردهای دوگانه با کارمندان از بین می رفت.

همین طور است.

دیگر کسی نمی گفت: آنچه کارمندی نمی داند، به او آزار نمی رساند.

همین طور است.

و دیگر کسی نمی گفت: حالا که می توانیم کمتر حقوق بدهیم چرا بیشتر بدهیم.

همین طور است.

و به دنبال اینها سایر تملقات و تظاهراتی که افراد برای جلب توجه رؤسا به کار می برند، نیز از بین می رفت.

و بسیار بسیار چیزهای دیگر از محیط اداری و شغلی، با آشکار شدن روند مالی از بین می رود.

خوب فکر کن اگر تو دقیقاً می دانستی هر یک از همکاران تو چه قدر حقوق می گیرند و درآمد واقعی شرکت و رؤسا چه قدر است - و ضمناً شرکت در چه راههایی از این سرمایه خود استفاده می کند - تصور می کنی این آگاهی منجر به تغییراتی نمی شد؟ حقیقت این است که اگر مردم از بطن امور خبر داشتند، ۹۰ درصد از آنچه در دنیا می گذرد را، تحمل نمی کردند.

جامعه هرگز با توزیع نامتناسب و غیرعادلانه ثروت موافقت نمی کند. به طریق اولی راههایی را که از طریق آن این پول به دست می آید، یا نحوه ای را که پول برای بازدهی بیشتر مورد استفاده قرار می گیرد، هم نمی تواند بپذیرد.

هیچ چیز بیشتر از این که مسئله ای را در معرض قضاوت عموم قرار دهیم، موجب تصحیح رفتار نمی شود. بی علت نیست که قوانین Sunshine در برطرف کردن بی نظمی

های قانونی در دستگاه سیاسی و اداری آنقدر موفق بوده است. دادگاههای علنی، و در مقابل عموم پاسخ گو بودن در از بین بردن کارهای پشت پرده که در دهه های ۱۹۲۰ و ۳۰ و ۴۰ و ۵۰ در تالارهای شهرها، هیئت مدیره مدارس، و حوزه های سیاسی رایج بود، بسیار موثر بوده است.

اکنون وقت آن رسیده که شما هم در نحوه استفاده خود از خدمات و سرویسی که دریافت می کنید، تجدیدنظر کرده و ببینید چگونه خدمات دریافتی را جبران می کنید.

پیشنهاد تو چیست؟

من پیشنهادی ندارم. من به تو جرأت می دهم که هرچه پول، سند، سکه و ارز دارید بیرون بریزید و از نو شروع کنید. یک سیستم پول بین المللی که کاملاً آشکار، و برای همه قابل دسترسی است و می توان روی آن حساب کرد را گسترش دهید، یک سیستم پولی جهانی برقرار کنید سیستمی که به مردم در ازاء خدمتی که ارائه می دهند و محصولاتی که تولید می کنند، اعتبار می دهد، و بابت خدماتی که دریافت می کنند و محصولاتی که به مصرف می رسانند، آنها را بدهکار می سازد.

در این شرایط همه امور مالی براساس سیستم اعتبار و بدهی استوار خواهد بود: بازگشت سرمایه، میراث، سود کارگران، حقوقها و دستمزدها، انعامها و پاداشها. هیچ چیز بدون اعتبار قابل دسترسی نخواهد بود. پول رایج قابل استفاده ای هم دیگر وجود نخواهد داشت، و حساب هر کس برای دیگران روشن است.

مثلی است معروف که اگر حساب کسی را به من نشان دهی من خود او را به تو نشان خواهم داد. این سیستم خیلی نزدیک به این ضرب المثل است. مردم خیلی بیشتر از آنچه

اکنون درباره تو می دانند، خواهند دانست و شما نه تنها در مورد یکدیگر اطلاعات بیشتری دارید، بلکه درباره همه چیز می دانید، درباره پرداختها و خرجهای شرکتها و درباره قیمت خرید و فروش آنها (می توانی تصور کنی اگر شرکتها مجبور بودند دو برچسب قیمت یکی قیمت خرید و دیگری قیمت فروش روی کالاهای خود بگذارند، چه می کردند؟ آیا این عمل موجب کاهش قیمت می شد یا نه؟ آیا این کار رقابت را زیاد می کرد و بازار تجارت را رونق می داد؟ تو حتی نمی توانی تبعات چنین چیزی را پیش بینی کنی.)

تحت سیستم مالی جدید، انتقال بدهی و اعتبار، فوری و آشکار خواهد بود. به این معنی که هر کس می تواند حساب هر شخص یا سازمانی را که بخواهد و هر موقع که اراده کند، بازرسی نماید. دیگر رمز و رازی وجود ندارد و هیچ چیز، «خصوصی» نیست.

سیستم پولی جدید هر ساله ۱۰ درصد از کل درآمد آنهایی را که داوطلب هستند، کم می کند. دیگر مالیات بر درآمد، پرونده سازی، کم کردن ارقام و دیگر راههای «گریز» از جرائم قانونی وجود ندارد. چون پرونده همه باز است. هر کس می تواند ببیند چه کسی حاضر شده به خاطر منافع عام ۱۰٪ از کل درآمدش را بپردازد و چه کسی حاضر نشده، این پرداخت داوطلبانه به منظور پشتیبانی از همه برنامه ها و خدمات دولت است.

کل سیستم، هم ساده و هم آشکار است.

دنیا هرگز چنین سیستمی را نمی پذیرد.

البته که نمی پذیرد. می دانی چرا؟ چون با این عمل هیچ کس قادر نخواهد بود چیزی را که نمی خواست دیگری از آن اطلاع پیدا کند، پنهان نماید. ولی چرا تو چنین سیستمی را می پذیری؟ می گویم چرا. چون در حال حاضر تو در یک سیستم اجتماعی دارای تأثیر متقابل که

پایه و اساس آن «سوء استفاده»، «کسب حداکثر در آمد» و «بقا قدرتمندان» است، زندگی می کنی.

اگر هدف اصلی و مقصود جامعه بقاء همگان، سود و عدالت برای همه و فراهم کردن امکانات زندگی خوب برای همه اقشار جامعه باشد، در آن صورت نیازی به مخفی کاری، معاملات سری و مانورهای پنهانی نخواهد بود.

آیا می توانی تصور کنی که چه قدر از فسادها و انحرافات به جای مانده از سالها پیش - صرف نظر از عدم تساویها و بی عدالتیهای کوچکتر - از طریق اجرای این سیستم از بین می رود؟

کلمه رمز در اینجا «آشکار سازی» است.

چه عقیده بکری! آشکاری مطلق در سیستم پولی ما، می خواهم در ذهنم دلیلی بیاورم که چنین سیستمی، سیستم «نادرستی» است ولی نمی توانم دلیلی پیدا کنم.

البته که نمی توانی، چون تو چیزی نداری که پنهان کنی ولی تصور کن افراد صاحب پول و قدرت چگونه با شنیدن چنین خبری فریادشان به آسمان می رود. وقتی بشنوند که هر حرکت، هر خرید، هر فروش، هر معامله و هر عمل دسته جمعی و قیمت گذاری و هر صحبتی برای تعیین میزان دستمزد و خلاصه هرگونه تصمیمی توسط هر شخص معمولی قابل کنترل و بازرسی است.

این را به تو بگویم، هیچ چیز بیش از آشکار سازی، عدالت را به صحنه نمی آورد.

آشکار سازی کلمه دیگری برای حقیقت است.

دولتها، شرکتها و قدرتمندها این را می دانند و به همین دلیل است که هرگز اجازه نمی دهند حقیقت - حقیقت ساده و بی آرایش - اساس هر نوع سیستم اقتصادی، اجتماعی و سیاسی که آنها بنیانگذار آن هستند، باشد.

آیا می دانی چرا برقراری چنین سیستمی فقط در جامعه ای که مردم آن روشنفکر هستند امکان پذیر است؟ چون در چنین جامعه ای هیچ کس حاضر نیست به بهای از دست رفتن منافع دیگری چیزی داشته باشد یا به دست بیاورد.

این تندروی در زندگی است.

برای جوامع ابتدایی، این روش، تندروی است. بلی درست می گویی، ولی برای جوامع پیشرفته روشی کاملاً مناسب است.

واژه «آشکارسازی» مرا وسوسه کرد. آیا این واژه را می توان فراسوی امور مالی تعمیم داد؟ آیا این واژه می تواند در روابط شخصی ما نیز کاربرد داشته باشد؟

می توان امیدوار بود.

ولی این طور نیست.

به عنوان قانون مسلماً نه، اکثر افراد هنوز چیزهای زیادی دارند که پنهان سازند.

چرا؟ چرا باید این طور باشد؟

در روابط شخصی (و اصولاً در همه رابطه ها) مردم می ترسند چیزی را از دست بدهند، یا چیزی را به دست نیاورند. ولی بهترین رابطه شخصی و دوستانه، رابطه ای است که در آن هر کس همه چیز را می داند، رابطه ای که در آن آشکارسازی تنها شعار نیست، بلکه واقعیت است. رابطه ای که در آن مخفی کاری وجود ندارد. در این گونه روابط هیچ چیز از دیگری پنهان نمی ماند، هیچ چیز در سایه نیست، رنگ نباخته، پنهان نشده، مورد نفرت نیست، هیچ چیزی بیان نشده باقی نمانده است. حدس و گمان در این رابطه ها نقشی ندارد. کسی دیگری را به بازی نمی گیرد. کسی دیگری را «نمی رقصاند» «نمی خواهد چیزی را ببرد» یا برتری طلبی کند.

ولی اگر هر کس بتواند همه افکار دیگری را بخواند...

دست نگاهدار. آنچه من مطرح کردم در مورد حریم فکری یا نداشتن فضای امنی که تو در آن مسائل شخصی ات را مرور کنی، نبود. این چیزی نیست که من در مورد آن اینجا، صحبت می کنم.

منظور من رعایت صداقت و درستکاری در معاملات است. منظورم این است که به هنگام سخن گفتن حقیقت را بیان کنی و جایی که باید حقیقت را بر زبان آوری، نترسی. منظورم این است که هرگز دروغ نگویی، در لفافه صحبت نکنی، یا در ذهننت برای کسی نقش نریزی، و حقایق را مرتب تحریف نکنی.

منظورم، پاک و منزّه بیرون آمدن، حقایق را آن طور که هست بیان کردن، با مردم از روبه رو و به طور مستقیم برخورد کردن و خلاصه منظورم مطمئن شدن از این است که همه افراد



همه گونه اطلاعاتی در اختیار دارند، و آنچه را باید در مورد هر موضوعی می دانند. حرفهای من درباره عدالت، یک رویی و آشکار بودن همه چیز است.

با وجود این منظورم این نیست که هر فکر شخصی، هر ترس پنهانی، هر خاطره تلخی، هر گونه قضاوت، عقیده یا بازتابی در معرض قضاوت عمومی گذاشته شود. این رُک و راست گویی نیست. این بی عقلی است که پیامدهای ناگواری در بر دارد.

ما در اینجا درباره روابط ساده، یکرنگ، راست و درست، آشکار (نه در پس پرده) و صادقانه، صحبت می کنیم. با وجود این به همین گونه رابطه ها هم کمتر افرادی ارج و احترام می گذارند.

آنچه مطرح کردی عقیده فوق العاده ای بود، تصور کن اگر همه جامعه براساس عدم کتمان و پرده پوشی عمل می کرد چه می شد. آیا مطمئن هستی چنین اصلی قابل پیروی است؟

چیزی به تو بگویم: با پیاده کردن این سیستم بیش از نیمی از مشکلات جوامع، نگرانیهای دنیا، تعارضهای جهانی، خشمهای جهانی، یأس و نومیدیهای جهانی به سرعت از بین می رود.

البته در ابتدای امر خشم و نومیدی بسیاری پدید می آید، در این تردیدی نیست. اگر معلوم شود افراد چگونه به بازی گرفته می شدند، با آنها چگونه مثل یک جنس درجه دوم برخورد می شد، چگونه به آنها دروغ گفته می شد، استثمار و بهره کشی می شدند، فریب داده می شدند و دروغ می شنیدند، خشم و نومیدی زیادی به وجود می آید. ولی در ظرف دو ماه، پس از آشکار شدن مسائل، همه خشمها فرو می نشیند.

بگذار مجدداً به تو بگویم قدری درباره این موضوع فکر کن.

آیا تصور می‌کنی می‌توانی چنین وضعی را بپذیری که رمز و رازی در زندگی نباشد؟

آشکاری مطلق؟

اگر نمی‌پذیری؟ چرا؟

چه چیزی را داری از دیگران پنهان می‌کنی که نمی‌خواهی آنها بدانند؟

چه چیزی به دیگران گفته‌ای که حقیقت نداشته؟

آیا با دروغ و عدم صداقت زندگی تو به جایی که می‌خواستی رسیده است؟

آیا سوء استفاده از موقعیت یا شخص یا هرگونه معامله‌ای از طریق مخفی کاری و دروغ،

منفعتی نصیب ما می‌سازد؟ آیا «مخفی کاری» عاملی است که سبب پیشبرد کارها در امور

دولتی، شرکتی و زندگی فردی می‌شود؟

چه می‌شد اگر هر کسی از راز و رمز دیگران اطلاع داشت؟

در اینجا معمایی وجود دارد آیا تصور نمی‌کنی همین راز و رمز و دروغها علت ترس تو

در ملاقات اولیه ات با خداوند باشد؟ آیا تصور نمی‌کنی ترس تو ناشی از این باشد که بازی

دیگر تمام شده، خفاکاری به پایان رسیده و خط طولانی و ممتد دروغ و فریب - از کوچک

گرفته تا بزرگ - به انتها رسیده است؟

با وجود این، خبر خوش این است که هنوز علتی برای ترس وجود ندارد. هیچ کس قرار

نیست تو را به محاکمه بکشد هیچ کس قرار نیست بر حق نبودن تو را ثابت کند و کسی

تصمیم ندارد تو را تسلیم آتشفهای سوزان جهنم سازد. نه تویی که پیرو مذهب کاتولیک

هستی و نه تویی که Mormon هستی. هیچ یک از شما به لعنت ابدی دچار نمی‌شود.

و نه تو ... هر کسی که هستی.

امیدوارم سرنخ به دستت آمده باشد. هرکدام از شما، درچارچوب مذهب خاصی که دارید، از بدترین کیفر و مجازات پروردگار ایده ای در ذهن دارید ولی کیفر به این صورت وجود ندارد....

در اینجا فرمولی وجود دارد که در این راستا به تو کمک می کند. می توانم از تو بخواهم که به اول کتاب برگردی و پنج مرتبه حقیقت گویی را مجدداً بخوانی. حقیقت را جستجو کن - حقیقت را بیان کن. حقیقت را در زندگی روزمره پیدا کن. در مورد خودت و هر کس که به گونه ای با تو در تعامل است این را پیاده کن.

و بعد برای آشکارسازی خودت، را آماده ساز.

ولی این افشاگری خیلی ترسناک به نظر می رسد.

ببین از چه وحشت داری.

از این که همه، مرا ترک گویند و هیچ کس دیگر دوستم نداشته باشد.

پس تو نیاز داری دروغ بگویی برای آن که مردم دوستت داشته باشند؟

نه دروغ، فقط دوست ندارم همه چیز را به همه بگویم.

آنچه قبلاً گفتم به یاد بیاور، منظور من ابراز بدون تامل احساسات، افکار، عقاید و ترس ها یا بیان خاطرات و یا نوعی اعتراف نیست. بلکه می خواهم همیشه پیرو حق و حقیقت بوده و در گفتار - کردار و پندار خود صادق باشی.

تو در مقابل همسرت از نظر فیزیکی حجابی را رعایت نمی کنی، پس چرا نمی خواهی از

نظر عاطفی غریبان باشی؟

دومی به مراتب مشکلتر از اولی است.

می دانم، با این وجود نمی توانم آن را توصیه نکنم چون پاداش آن عظیم است.

تا اینجا عقاید جالبی را عنوان کردی: از بین بردن مخفی کاریها، برپا ساختن جامعه ای که در آن راستی و درستی حاکم است و هر کس در هر موقعیت و به هر کس جز راست چیزی نمی گوید. اینها عالی است!

می توان بر مبنای همین عقاید پایه های جامعه روشن فکر و کاملی را استوار ساخت.

ولی من پایه ای بنیاد نکرده ام.

البته لزومی ندارد تو این سیاره، یا حتی منزلت را ترک کنی تا شروع به تجربه چنین سیستم فکر جدیدی کنی. تو می توانی از خانواده خودت شروع کنی، در خانه خودت. اگر تجارتی داری، کار را از شرکت خود شروع کن. محصولی که تولید می کنی، پولی که شرکت در می آورد، مخارجی که دارد، و درآمدی که هر کدام از کارمندان دارند را برای همه بازگو کن، حرفهای تو مثل بمب صدا خواهد کرد. این واقعیت دارد. آنها واقعاً شوکه خواهند شد. اگر هر کس که شرکتی دارد این روش را به کار بندد، محیط اداری دیگر برای کارمندان جهنم نخواهد

بود، چون با این عمل، همه احساس می کنند در محیطی که عدالت، مساوات و انصاف حاکم است، کار می کنند.

به مشتریان قیمت تمام شده محصول یا خدمات را بگو. این دو رقم را روی برچسب قیمت بگذار. قیمت تمام شده، قیمت فروش. آیا از قیمتی که گذاشته ای راضی هستی؟ آیا تصور نمی کنی اگر دیگران قیمت تمام شده و قیمت فروش را بدانند احساس کنند «دارد کلاه سر آنها می رود»؟ اگر این طور است مجدداً نگاهی بینداز و ببین چه توافقی می توانی در قیمت‌های ایجاد کنی تا آن را به سطحی عادلانه برسانی، به جای آن که از موقعیت سوءاستفاده کنی.

این عمل نیاز به تغییری اساسی در سیستم فکری تو دارد. تو باید همان قدر نسبت به مشتریها و خریداران احساس دلسوزی کنی که نسبت به خودت می کنی.

واقعیت را می گویم تو می توانی جامعه جدیدی هم اکنون به وجود آوری. انتخاب با تو است. تو هم می توانی از سیستم قدیم و الگوی فعلی پشتیبانی کنی و هم می توانی انقلابی بیا کنی و راه جدیدی را به دنیای خود نشان دهی.

تو می توانی شیوه ای جدید باشی. در هر زمینه ای. نه فقط در امور بازرگانی. یا روابط شخصی، نه فقط در سیاست، یا اقتصاد یا مذهب یا این جنبه یا جنبه های دیگر زندگی، بلکه در همه چیز.

راه جدید باش، راه برتر باش. برترین راه باش. آن وقت است که می توانی بگویی من راهم، من زندگی ام، مرا دنبال کنید.

اگر همه دنیا راه تو را تعقیب کند، آیا از مسیری که می خواهی آنها را به سوی آن هدایت کنی خشنود نخواهی شد؟

آیا ممکن است بیشتر درباره زندگی بر روی سیاره زمین در ابعاد وسیعتر آن صحبت کنی؟  
به من بگو ملتها چگونه می توانند با هم کنار بیایند بدون آن که جنگی بین آنها باشد.

بین ملتها همیشه عدم توافق وجود دارد چون عدم توافق صرفاً یک نشانه - و البته نشانه  
مثبتی - از فردیت است با وجود این، تصمیمات خشونت آمیز نشانه عدم رشد فکر کافی  
است.

با توجه به این که ملتها اشتیاقی به جنگ و نتایج خشونت آمیز آن ندارند، هیچ دلیلی  
نیست که نتوان از بروز آن جلوگیری کرد.

هر فردی تصور می کند تعداد عظیم قربانیان جنگها و خرابیهای ناشی از آن، کافی است تا  
میل به جنگ و خونریزی را از بین ببرد ولی در میان فرهنگهای اولیه نظیر فرهنگ تو، این  
چنین نیست.

تو تا زمانی که تصور کنی می توانی در مجادله ای برنده شوی، آن را دنبال می کنی و تا  
زمانی که تصور کنی می توانی جنگی را ببری به ستیز ادامه می دهی.

راه حل همه اینها چه می تواند باشد؟

راه حل ساده می تواند برقراری یک حکومت جهانی باشد، با یک دادگاه جهانی برای خاتمه دادن به منازعات (دادگاهی که احکام آن نباید مثل دادگاههای قبلی، نادیده گرفته شود) و یک نیروی استقرار صلح برای تضمین این که هیچ ملتی - صرف نظر از این که چه قدر قدرتمند و صاحب نفوذ باشد - نتواند ملت دیگری را مورد حمله و تهاجم قرار دهد. نیروی استقرار صلح ممکن است برای متوقف ساختن ملتی ناچار به توسل به زور شود. همان طور که در کتاب اول اشاره کردم شکست در متوقف ساختن یک دیکتاتور او را قوی می سازد. گاهی یگانه راه برای متوقف ساختن جنگ، توسل به جنگ است. گاهی شما ناگزیر هستید کاری را که تمایل به انجام آن ندارید انجام دهید تا مطمئن شوید مجبور نخواهید بود به آن ادامه دهید. این تضاد ظاهری بخشی از دوگانگی ربانی است به این شکل که گاهی تنها راه مثلاً صلح جو بودن این است که شاید لازم باشد در ابتدا صلح جو نباشید!

به عبارت دیگر اغلب یگانه راه شناخت خود واقعی شما این است که خود را به صورت آنچه نیستید تجربه کنید.

این کاملاً آشکار است که در دنیای کنونی قدرت دیگر نمی تواند به طور نامتناسبی در دست ملت خاصی باشد، بلکه باید در اختیار همه ملتهای موجود در جهان باشد. فقط از این طریق دنیا می تواند در صلح باقی بماند و مطمئن باشد که هیچ حکومت استبدادی - صرف نظر از وسعت و قدرتی که دارد - نمی تواند و نخواهد توانست حدود و ثغور کشور دیگری را مورد تجاوز قرار داده یا آزادی آن را به خطر بیندازد.

دیگر لزومی ندارد که ملتهای کوچک، متکی به حسن نیت ملتهای بزرگ بوده و ناگزیر باشند برای کسب امنیت، منابع یا زمینهای خود را برای پایگاههای نظامی در اختیار آنها بگذارند. تحت سیستم جدید، امنیت کوچکترین ملتها تضمین خواهد شد نه از طریق بهره کشی ملتهای کوچک توسط ملل قدرتمند؛ بلکه از طریق پشتیبانی ملل قدرتمند از ضعیف.

اگر یک ملت مورد تجاوز یا تهدید قرار گیرد ۱۶۰ ملت دیگر قیام خواهند کرد. و همه ۱۶۰

ملت خواهند گفت به!

به طور مشابه ملتها، دیگر مورد تهدید اقتصادی قرار نمی گیرند و توسط شرکای بازرگانی بزرگ خود مورد تهدید و ارباب قرار نمی گیرند. دیگر لازم نیست برای کسب کمکهای خارجی «راهبردهایی» را اجرا کنند یا ناگزیر باشند به منظور دریافت کمکهای انسان دوستانه روشهای خاصی را به کار برند.

البته کسانی در میان شما هستند که تصور می کنند برقراری یک حکومت جهانی، استقلال و بزرگی ملت‌های مُنفرد را از بین می برد. ولی حقیقت این است که، برعکس، افزایش می دهد - و این همان چیزی است که ملت‌های بزرگ که استقلالشان از طریق قدرت طلبی تضمین شده، و نه با قانون یا عدالت - از آن ترس دارند، چون در آن صورت تنها بزرگترین ملتها مقاصد خود را جلو نمی برند؛ بلکه به خواسته های همه ملتها، باید به طور مساوی، توجه شود. از طرفی ملتهای قدرتمند دیگر قادر نخواهند بود منابع کشورهای دیگر را یک جا بالا بکشند یا کنترل کنند؛ بلکه ناگزیر هستند همه منابع را به طور مساوی با آنها تقسیم کنند، آنها را در معرض استفاده سایر ملتها قرار دهند، و منافع حاصل از آن را به طور مساوی در اختیار همه مردم جهان قرار دهند.

یک حکومت جهانی، میدان تاخت و تازها را همتراز می کند - این خط مشی ضمن این که شأن و حرمت هر ملتی را تامین می کند، تکفیری است به ملتهای «دارا» که عقیده دارند ملتهای «ندار» خودشان باید به دنبال «خوشبختی» بگردند - و از این حقیقت غافل هستند که این «دارا»ها هستند که هر چه ملتهای فقیر در کسب و جستجوی آن هستند، کنترل می کنند.



ظاهراً این طور به نظر می رسد که بحث ما درباره توزیع مجدد ثروت است. ولی چگونه می شود، انگیزه آنهایی را که طالب ثروت بیشتری هستند و حاضرند برای دسترسی به آن کار و کوشش کنند، تقویت کرد و در عین حال آنها را مجبور به شراکت با کسانی کرد که تمایلی به کار و زحمت بیشتر ندارند.

اولاً مسئله صرفاً مسئله کسانی نیست که مایل هستند تلاش بیشتری کنند و آنهایی که حاضر نیستند کار و فعالیت نمایند. (منظور صرفاً طرح کردن موضوع بود) این جا، بیشتر مسئله فرصت داشتن است تا تمایل داشتن. بنابراین کار اصلی و اولین قدم در ساخت مجدد نظم اجتماعی، اطمینان از این موضوع است که هر فردی و هر ملتی فرصتی مساوی دارد. این کار هم، تا زمانی که آنهایی که ثروت و منابع جهان را در اختیار و تحت کنترل دارند، به این کنترل ادامه می دهند امکان پذیر نمی باشد.

آری من مکزیک را مثال زدم. تصور می کنم این کشور نمونه بارزی باشد. تعداد انگشت شماری خانواده های ثروتمند و قدرتمند ثروت و منابع کل کشور را متجاوز از ۴۰ سال است در دست دارند. در این کشور به اصطلاح دموکراتیک، انتخابات کاملاً نمایشی است. چون خانواده های خاصی برای دهها سال است کنترل احزاب سیاسی را در دست دارند، بدون آن که با مخالفتی جدی روبه رو شوند. نتیجه؟ ثروتمندها هر روز ثروتمندتر و فقرا فقیرتر می شوند.

اگر قرار شود دستمزدها از ۱/۷۵ دلار به ۳/۱۵ دلار در ساعت افزایش یابد، ثروتمندها به خدماتی که به فقرا در زمینه فرصتهای شغلی و پیشرفت اقتصادی کرده اند، اشاره می کنند. با وجود این تنها کسانی که پیشرفتهای سریع و فوق العاده دارند ثروتمندها هستند -

صنعتگران و بازرگانانی که محصولات خود را در بازارهای داخلی و جهانی با سودهای کلان، در مقابل پرداخت دستمزد پایین می فروشند.

ثروتمند آمریکایی از این حقیقت باخبر است - به همین دلیل بسیاری از ثروتمندان و قدرتمندان آمریکایی، کارخانه های خود را در مکزیک و سایر کشورهای خارجی دایر می کنند، جایی که دادن دستمزدهای پایین به کارگران را فرصتهای گرانبهایی برای روستائیان تلقی می کنند. این کارگران در شرایط ناسالم و کاملاً ناامنی به سر می برند - ولی دولت محلی - که توسط سودجویان کنترل می شود - قوانین و مقررات کمی را تحمیل می کند. استانداردهای بهداشتی و ایمنی و حفاظتهای محیطی در مکانهای شغلی تقریباً وجود ندارد. نه برای مردم ستمدیده و نه برای زمینی که روی آن محرومین در کلبه های کاغذی مجاور نهرها زندگی می کنند، کسی ارزش قائل نیست. در همین نهرها مردم اغلب رختها خود را می شویند و گاهی هم در آن ادرار می کنند، چون این طبقه استحقاق لوله کشی داخل ساختمان را ندارند.

آنچه توسط این طبقه محروم ساخته می شود، محصولات است که خود آنها از عهده خرید آن بر نمی آیند. ولی برای کارخانه داران این کوچکترین اهمیتی ندارد. آنها کالاهای خود را به کشورهای صادر می کنند که مردم از عهده خرید آن برمی آیند.

ولی تصور می کنم دیر یا زود پیامدهای این بیدادگری، خود را نمایان سازد، نه تنها در مکزیک؛ بلکه در کلیه کشورهای که مردم تحت استثمار و بهره کشی هستند.

تا زمانی که «داراها» درصد استثمار «نادارها» تحت نقاب اعطای فرصت به آنها می باشند، انقلابها و جنگهای داخلی و همچنین جنگ میان ملتها اجتناب ناپذیر است.

چنگ انداختن به ثروت و منابع انسانها آنچنان جنبه قانونی پیدا کرده که حتی برای مردم منطقی پذیر، که این را یک اقتصاد بازار آزاد می بینند، کاری قابل قبول به نظر می رسد.

با این وجود قدرتی که در دست افراد و ملتهای ثروتمند است، این تصور باطل را قابل قبول ساخته، ولی حقیقت این است که این امر، برای قریب به اکثریت مردم و ملتهایی که از مزایای ثروتمندان محروم هستند، عادلانه نیست.

نوع دولتی که به آن اشاره رفت توازن قدرت را از طبقه ثروتمند به سود طبقه محروم تغییر داده و طبقه استثمارگر را مجبور می سازد تا منابع به دست آورده را با فقرا تقسیم نماید و این همان چیزی است که قدرتمندان از آن وحشت دارند.

آری، بنابراین راه حل کوتاه مدت برای بحران جهانی احتمالاً یک ساختار اجتماعی جدید - یک حکومت جهانی جدید است. در میان شما، رهبران شجاعی وجود داشتند که، طرح نظم جهانی جدیدی را پیشنهاد می کردند. آنها افراد با خرد، با بصیرت، بی باک و دلسوزی بودند. از میان رؤسای جمهور شوروی هم میخائیل گورباچف اولین رئیس دولت شوروی بود که جایزه نوبل را کسب کرد و اولین کسی بود که تغییرات سیاسی عظیمی پیشنهاد نمود و به آنچه جنگ سرد می نامیدند خاتمه داد.

جالب توجه است که همه این رهبران جسور و خردمند، که هر یک در زمان خود جهان را از ورطه جنگ نجات داده. و نهضتهای عظیمی را علیه ساختار سیاسی حاکم، پیشنهاد کردند، فقط یک دوره در مسند قدرت بودند و توسط همان افرادی که در صدد اعتلای آنها بودند، برکنار شدند. اگرچه این رهبران از نظر بین المللی چهره های بسیار به نام و شناخته شده ای بودند ولی در داخل کشور موفقیتی نداشتند، که البته جای تعجب نیست. مثالی است معروف که می گویند مرد در منزل خودش احترام و عزت ندارد. در مورد این افراد علت این

بود که آنها، از نظر دیدگاه کیلومترها از مردمشان جلو بودند، مردمی که دیدی کاملاً محدود داشتند و نگرانیهایشان، سطحی و موقتی بود. آنها چیزی را جز ضررهای ناشی از تحقق نیافتن آرمانهای خود نمی توانستند تصور کنند.

ضمناً هر رهبری که به اندازه کافی شجاعت داشته تا قدم به جلو گذارد و برای پایان دادن به سرکوبی و ستمگریهای قدرتمندان، قیام نماید، همواره ناامید و لکه دار شده است. در نهایت، همیشه راه حلهای طولانی مدت که سیاسی هم نبوده چاره کار بوده است. انگیزه موفقیت و استفاده حداکثر از زندگی، هرگز نباید انگیزه ای مادی و اقتصادی باشد. این ارجحیتهای نادرست، علت همه مسائلی بوده است که ما در اینجا درباره آن بحث کردیم.

زمانی که انگیزه رسیدن به بزرگی، جنبه اقتصادی ندارد - زمانی که همه از نظر نیازهای مالی اولیه و امنیت اقتصادی تامین هستند - نه تنها انگیزه از بین نمی رود بلکه به صورت دیگری جلوه می کند و قدرت و قاطعیت آن، افزایش یافته بزرگی واقعی، را پدید می آورد که از بزرگی زودگذر و موقتی که انگیزه های فعلی ایجاد می کند، متفاوت است.

ولی چرا داشتن زندگی بهتر، و فراهم کردن زندگی بهتر برای فرزندانمان نباید انگیزه خوبی برای ما به شمار بیاید؟

داشتن یک زندگی بهتر انگیزه شایسته ای است. ایجاد «زندگی بهتر» برای بچه هایمان نیز انگیزه خوبی است. ولی مسئله اینجا است که چه مقدمه ای زندگی بهتر را به ارمغان می آورد؟

شما واژه «بهتر» را چگونه توصیف می کنید، شما زندگی را چگونه توصیف می کنید؟

اگر واژه «بهتر» در نظر شما، پول، قدرت، شهوت و ثروت (خانه، ماشین، لباس، تجملات و غیره) بیشتر باشد ... و اگر «زندگی» را، صرفاً فاصله بین تولد و مرگ توصیف نمایید، پس هیچ کوششی برای بیرون راندن جهان خود از دام مشکلات و معضلات فعلی به عمل نیاورده اید.

ولی چنانچه مقصود شما از «بهتر» تجربه بیشتر و بیان بهتری از بزرگترین مرتبه بودن باشد و «زندگی» روندی جاودانی، ادامه دار و پایان ناپذیر از بودن باشد، در آن صورت امکان دارد راه خود را پیدا کنید.

«زندگی بهتر»، از جمع کردن مال و منال به دست نمی آید. اکثر شما این را می دانید و همه می گویند این را درک می کنید، با این وجود زندگیهایتان - بیشتر پرداختن به مادیات است تا هر چیز دیگر.

شما درصدد جمع کردن اشیاء، و تلاش برای به دست آوردن اشیاء هستید و زمانی که آن را به دست می آورید حاضر نیستید از دست بدهید.

انگیزه اکثر مردم این است که اشیاء را به دست آورند و نگاهداری نمایند. اما کسانی که به اشیاء اهمیت نمی دهند، برای از دست دادن آنها حسرتی نمی خورند.

از آنجا که انگیزه فعلی شما برای رسیدن به بزرگی، رسیدن به جاه و ثروتی است که دنیا به شما عرضه می کند، همگی در تلاش دائم و پیگیر هستید. بخش عظیمی از مردم هنوز درصدد بقاء فیزیکی ساده هستند. هر روز آنها، مملو از لحظات پراضطراب و پرتشویش است. ذهن همیشه مشغول و درگیر مسائل اولیه حیات می باشد. آیا غذای کافی خواهد بود؟ آیا پناهگاهی در دسترس خواهد بود؟ آیا ما می توانیم خود را گرم نگاه داریم؟ تعداد زیادی از مردم هنوز نگران نیازهای روزانه خود هستند هزاران نفر در هر ماه به علت کمبود غذا جان می سپارند.

تعداد کمتری به حداقلی که در می آورند قانع هستند، در عین حال تلاش برای فراهم کردن چیزهای بیشتر - امنیت بیشتر، خانه راحت و امن تر و فردای بهتر هنوز ادامه دارد. آنها سخت کوشش می کنند و همیشه در اضطراب و دلهره هستند که آیا از دیگران «جلو» می افتند یا نه. ذهن آنها تمام مدت درگیر مسائل فوری و نگران کننده است.

تعداد خیلی هم هستند که از کلیه امکانات رفاهی برخوردارند ولی طبعی سیری ناپذیر دارند و تمام مدت در تقلای کسب مال بیشترند.

ذهن آنها تمام مدت مشغول این است که چه طور آنچه را دارند حفظ کنند و بر مایملک خود بیفزایند.

علاوه بر این سه گروه، گروه چهارمی هم وجود دارد که در اقلیت به سر می برند. این گروه خود را از کلیه علایق دنیوی جدا نگاهداشته و صرفاً در جستجوی حقیقت و واقعیت و تجربه معنوی می باشند.

افراد این گروه زندگی را به صورت یک پدیده معنوی - سفر روح - می بینند، و به همه رویدادهایی که برای آنها اتفاق می افتد، در آن چهارچوب پاسخ داده و کلیه تجارب را با همین روش می سنجند. تلاش آنها در جهت یافتن حق، شکوفایی خود برتر و تجلی بخشیدن به حق و حقیقت است.

با تکامل معنوی این گروه، این کوشش از حالت مبارزه خارج شده و به صورت یک روند ظاهر می شود. این روند خود - توصیفی (و نه کشف خود)، روند رشد، (نه یادگیری)، روند بودن (و نه انجام دادن) است.

در این مرحله، واژه های جستجو، کشف و موفقیت معانی کاملاً متفاوتی پیدا می کنند. علت انجام هر کاری تغییر می کند و همراه با آن کننده کار نیز تغییر روش می دهد. او ترجیح می دهد، باشد er - be تا کاری انجام دهد.

در گذشته تمام تلاشها، پی گیریها، مبارزه ها و تقلاها برای فراهم ساختن امکانات مادی بود، در حالی که اکنون دلیل زیستن تجربه کردن مراتب معنوی است.

در گذشته همه نگرانیها بر محور جسم دور می زد، در حالی که اکنون اکثر نگرانیها نگرانی روح است.

در این مرحله همه چیز، دچار تغییر و جابه جایی شده و همراه با آن، زندگی هم رنگ دیگری به خود می گیرد.

«انگیزه» رسیدن به جاه و مقام رنگ باخته و نیاز به دستیابی، حفاظت و افزودن متعلقات دنیوی به کلی از بین می رود.

در این مرتبه از هستی، عزت و مقام با ثروتی که شخص به دست آورده، محک زده نمی شود. منابع دنیوی به کلیه انسانها تعلق دارد. در دنیایی که نعمت به اندازه کافی برای رفع نیازمندیهای همه وجود دارد، نیازهای اولیه همه تامین خواهد شد.

همه پیرو این راه و روش هستند، و نیازی نیست از کسی به زور مالیات گرفته شود، همه شما داوطلب خواهید شد تا ۱۰٪ از ثروت خود را صرف برنامه های حمایت از قشر کم درآمد نمایید. دیگر امکان ندارد هزاران نفر شاهد جان سپردن هزاران نفر دیگر بر اثر قحطی و گرسنگی باشند، آن هم نه از کمبود غذا، بلکه از کمبود اراده کافی برای ایجاد یک مکانیزم سیاسی ساده که تحت آن مردم بتوانند غذای خود را تهیه کنند.

این هبوط اخلاقی که اکنون در جامعه شما این چنین معمول و رایج است، - به مجرد این که شما انگیزه خود را از رسیدن به شان و مقام تغییر دهید، برای همیشه محو و نابود خواهد شد.

انگیزه جدید شما این خواهد بود که گوهر الهی خود را متجلی سازید و نمونه انسانی با صفات ربانی باشید.

هنگامی که انتخاب می کنید خدای گونه رفتار کنید و خود واقعی خویش را متجلی سازید، دیگر هرگز حاضر نیستید، غیرخدایی عمل کنید و دیگر مجبور نیستید از آزار ستمگران به من پناه بیاورید و بگویید:

بار پروردگارا مرا

از آزار بندگانت در امان نگاهدار.



اجازه بده ببینم من حرفهای تو را خوب دنبال کردم یا نه. آنچه مطمح نظر است، یک دیدگاه جهانی از برابری و آرامش ذهنی و روحی است، جایی که همه ملتها پیرو یک حکومت جهانی بوده و ثروتهای دنیا را با هم تقسیم می کنند.

به خاطر داشته باش وقتی از برابری صحبت می کنی منظور فرصت برابر است، و نه برابری محض. «برابری» محض هرگز به دست نمی آید و خشنود باش که این طور است.

چرا؟

چون برابری یعنی همسانی و این آخرین چیزی است که دنیا به آن نیاز دارد.  
نه - بحث من در اینجا درباره دنیایی مملو از آدمهای ماشینی که هر کدام چیره یکسانی از یک دولت مرکزی دریافت می کنند، نیست.



من از دنیایی صحبت می‌کنم که در آن دو چیز تضمین شده است:

۱- تأمین نیازهای اولیه

۲- فرصت برای ارتقاء و پیشرفت

با تمام منابع و فراوانیهای موجود در عالم هستی، هنوز کاری در این دو زمینه انجام نشده است. به جای آن، شما میلیونها نفر را به دامی انداخته اید که ناگزیرند در پایین‌ترین سطح سیاسی اقتصادی بمانند و برنامه‌ای برای دنیا طرح ریزی کرده اید که این عده به طور سیستماتیک در همان سطح باقی بمانند. شما اجازه می‌دهید هر ساله هزاران نفر به علت کمبود مواد اولیه غذایی جان بسپارند.

با وجود اهمیت و شکوه جهان هستی، شما هنوز راهی پیدا نکرده اید که خودتان هم شکوهمند باقی بمانید و سالانه از کشته شدن هزاران هزار نفر به علت قحطی جلوگیری کنید، چه رسد به جلوگیری از کشت و کشتار یکدیگر. شما اجازه می‌دهید هزاران کودک در مقابل شما از قحطی جان بسپارند. در واقع کسانی را که با شما هم عقیده نیستند به قتل می‌رسانید.

شما جامعه‌ای بدوی هستید.

من تصور می‌کردم ما جامعه‌ای پیشرفته هستیم.

اولین نشانه یک جامعه بدوی این است که فکر می‌کند پیشرفته است. اولین نشانه جامعه‌ای که از نظر هوشیاری عقب مانده است این است که تصور می‌کند روشن ضمیر است.

پس اجازه بده آنچه رفت را مختصر کنیم. راه رسیدن به اولین پله پیشرفت - جایی که این دو تضمین اساسی در مورد کلیه افراد رعایت شده ...

ولی این باید از طریق دو تغییر - یکی در الگوی سیاسی و دیگری در جنبه های معنوی - صورت بگیرد.

حرکت به سوی یک حکومت متحد جهانی مستلزم یک دادگاه قدرتمند جهانی برای حل منازعات بین المللی و یک نیروی استقرار صلح برای قدرت بخشیدن به قوانینی است که به کمک آن، شما انتخاب می کنید بر خود حکومت کنید.

حکومت جهانی باید مشتمل بر یک کنگره ملتها - با دو نماینده از هر دولت - و یک مجلس شورا، که نمایندگان آن متناسب با جمعیت هر کشور انتخاب می شوند، باشد.

این دقیقاً نظیر سیستم موجود در کشورهای ایالتی است - با دو مجلس، یکی با نمایندگانی متناسب با جمعیت و دیگری با داشتن حق رأی مساوی در کلیه ایالتها.

قانون اساسی برخی از کشورهای ایالتی قانونی بسیار وزین و الهی است.

همین توازن قدرت باید در قانون اساسی جدید جهانی رعایت شود.

هر کشوری باید پلیس داخلی خود را که ضامن استقرار صلح است داشته باشد، ولی کلیه ارتشهای ملی باید منحل شود - همان طور که هر یک از ایالات متحده آمریکا ارتش و نیروی دریایی اش را به سود نیروی استقرار صلح حکومت فدرال که در خدمت کلیه ایالتها است، منحل کرده است.

همه کشورها این حق را دارند که در صورت لزوم نیروی غیرنظامی خود را فراخوانند، همان طور که هر یک از ایالت‌های شما اجازه دارد نیروی غیرنظامی خود را حفظ و در صورت لزوم فرا بخواند.

و همان طور که هر یک از ایالات شما اکنون حق دارند - هر یک از کشورها نیز این حق را دارد که براساس یک همه پرسی عمومی خود را از اتحادیه ملتها، بیرون بکشد.

ولی برای کسانی که سرعت کمی دارند، یک فدراسیون متحده جهانی چه کار می تواند بکند؟

۱- به جنگ میان ملتها خاتمه داده و به منازعات پایان بخشد؛

۲- به فقر مذبحخانه، مرگ ناشی از قحطی و استثمار مردم و منابع آنها توسط قدرتمندان

خاتمه بدهد؛

۳- به تخریب سیستماتیک محیطی زمین پایان دهد؛

۴- امکان رهایی از مبارزه بی پایان برای قدرت بیشتر، امکانات بیشتر و ثروت زیاده را

فراهم کند؛

۵- فرصتی واقعاً یکسان در اختیار همه مردم بگذارد، تا به بالاترین حد تجلی خود واقعی

برسند؛

۶- به همه محدودیتها و تمایزاتی که مردم را عقب نگاه می دارد - چه در خانه، چه در محیط

کار و چه در سیستم سیاسی یا روابط شخصی، پایان دهد.

آیا نظم جدید جهانی به توزیع ثروت نیاز دارد؟

به هیچ چیز نیاز ندارد. توزیع منابع، به طور داوطلبانه و خودبخود انجام می شود. امکان آموزش مناسب در اختیار همه مردم قرار می گیرد و به همه این فرصت داده می شود تا از آن آموزش در محیط شغلی استفاده کرده و مشاغل مورد علاقه خود را دنبال نمایند.

برای همه مردم امکانات بهداشتی هر موقع و به هر گونه که بخواهند فراهم است. به همه مردم اطمینان داده می شود که از گرسنگی تلف نمی شوند و بدون پوشاک و پناهگاه نخواهند ماند.

به همه مردم اعتبار و شخصیت داده می شود به گونه ای که مسئله بقا و برزیستی دیگر مطرح نباشد، و همه اقشار مردم و از اعتبار و احترام برخوردار باشند.

حتی اگر برای کسب آن تلاشی هم نکنند؟

این فکر که باید برای کسب این مزیتها تلاش کرد، از این دیدگاه سرچشمه می گیرد که پیدا کردن راه بهشت هم کسب کردنی است، ولیکن تو نمی توانی راهی به سوی مواهب الهی بگشایی و نباید هم چنین کنی چون تو هم اکنون آنجا هستی. این واقعیتی است که تو نمی توانی قبول کنی، چون احساس می کنی چیزی برای ایثار کردن نداری. وقتی یاد گرفتی بدون قید و شرط ایثار کنی (یا به عبارتی بدون قید و شرط دوست بداری)، آن وقت یاد می گیری که بدون قید و شرط هم دریافت کنی. زندگی وسیله ای است تا از طریق آن تو بتوانی این مهم را تجربه کنی.

سعی کن این فکر را به خود بقبولانی: مردم حق زنده ماندن و زندگی کردن را، حتی اگر کاری هم در این راستا انجام ندهند، دارند، من منابع کافی در اختیار تو گذاشته ام تا هم

خودت از این موهبت برخوردار شوی و هم این حق را برای دیگران قائل باشی. تنها کاری که باید انجام دهی این است که زکات مال خود را بپردازی.

ولی چه چیز سبب خواهد شد مردم از به هدر دادن زندگی و منفعت طلبی کناره گیری کنند؟

اولاً این در حد تو نیست که قضاوت کنی زندگی به هدر رفته چیست. اگر کسی سالهای سال، عمر خود را صرف مطالعه کند و نهایتاً کتاب شعری تصنیف کند که الهام بخش هزاران هزار مردم باشد و چشم دل آنها را به حقایق معنوی بگشاید، هدر دادن زندگی است؟ اگر فردی دروغ بگوید، تقلب کند، از مردم بهره کشی کند، و به دیگران صدمه بزند ولی ناگهان به هر دلیلی، گوهر ذات خود را به یاد بیاورد و به اشتباهات خود پی ببرد و به آگاهی و هوشیاری برسد، این را تو زندگی به هدر رفته می نامی؟

این وظیفه تو نیست که سفر زندگی دیگری را مورد قضاوت قرار دهی. تو فقط اجازه داری گوهر ذات خودت را کشف کنی نه این که دیگری چه هست و یا در رسیدن به چه مرتبه ای دچار شکست شده است.

پرسیدی چه عاملی ممکن است سبب شود مردم هدر دادن زندگی و منفعت طلبی را کنار گذارند: هیچ چیز.

ولی آیا تصور می کنی این نیز قابل پیاده شدن باشد؟ تصور نمی کنی آنهایی که ایشار می کنند از کسانی که نمی کنند، رنجیده خاطر شوند؟

بله، ولی این در صورتی است که روشن ضمیر نباشند. چون روشنگران با دلسوزی و شفقت به افرادی که در ایثار کردن ممسک هستند، نگاه می کنند.

با شفقت؟

آری به جهت این که ایثار کنندگان متوجه می شوند که افراد ممسک بالاترین فرصت و شکوهمندترین تجربه را برای تحقق خود واقعی از دست داده اند: فرصت خلق کردن و شکوه تجربه کردن بالاترین ایده ای که از گوهر الهی خویش دارند.

ولی آیا آنهایی که اهل ایثار هستند از افرادی که ثمره تلاش آنها را به رایگان می برند خشمگین نباید شوند؟

تو گوش ندادی. به همه فقط در حد یک رفع نیاز اولیه داده خواهد شد. به آنهایی که ثروت بیشتر دارند فرصت داده می شود تا ۱۰٪ از درآمد خود را داوطلبانه برای کمک به محرومین پرداخت کنند.

در مورد این که چگونه درآمدی ارزیابی می شود، بازار آزاد، ارزش کمکهای اهدایی را تعیین می کند. همان طور که امروزه این کار را در کشور شما انجام می دهند.

در آن صورت باز هم ما «فقیر» و «ثروتمند» داریم همان طور که امروز داریم. این را «مساوات» نمی گویند.

ولی فرصت مساوی هست، چون هر فردی این فرصت را دارد تا از حداقل مزایای زندگی برخوردار شود بدون آن که نگران بقا و برزیستی خود باشد، و به هر کس فرصت مساوی داده می شود تا کسب دانش و مهارت کند و از استعدادهای طبیعی خود در «محل شادی» برخوردار شود.

محل شادی؟

این اسمی است که بعدها به محل کار ابلاغ خواهد شد.

ولی آیا دیگر غبطه و رقابت وجود نخواهد داشت.

غبطه بلی ولی حسادت نه. رقابت هیجانی است طبیعی که شما را وادار می کند بیشتر تلاش کنید. رقابت مثل کار بچه دوساله ای است که با جهد و اشتیاق می کوشد تا خود را به دستگیره درب که برادرش به آن دسترسی دارد، برساند. در رقابت هیچ کیفیت بدی وجود ندارد. رقابت نوعی محرک است. یک خواسته و میل خالص و پاک، که بزرگی می آفریند. حسد، از طرفی دیگر، یک احساس ناشی از ترس است که باعث می شود فرد آرزو کند دیگری کمتر از او داشته باشد.

اساس و پایه این احساس بر تلخی و کدورت است. حسد از خشم ناشی می شود و منجر به خشم می شود، و می کشد. حسادت می تواند بکشد هر کسی که در دام حسادت گرفتار شده، این را می داند.

حسد می کشد، رقابت زنده می کند.

کسانی که اهل رقابت هستند از فرصتها برای جلو رفتن در راهی که دارند استفاده می کنند. هیچ کس از نظر اقتصادی، سیاسی و اجتماعی در محدودیت قرار ندارد، همان طور که به دلایل نژادی، جنسی و یا طبقاتی، موقعیت یا سن و یا هیچ دلیل دیگری محدودیتی ایجاد نمی شود. تمایز به هر دلیلی، دیگر قابل تحمل نیست.

آری، هنوز هم ممکن است ثروتمند و فقیر وجود داشته باشد، ولی فقر و قحطی دیگر وجود ندارد.

همان طور که می بینی زندگی از انگیزه خالی نمی شود ... فقط ناامیدی از بین می رود.

ولی چه چیزی تضمین می کند که ما به اندازه کافی اعانه دهنده خواهیم داشت تا جای دیگرانی را که کمک نمی کنند، پر کند؟

اعتلای روح بشر.

برخلاف عقیده ظاهری تو، انسان معمولی به تأمین معاش تنها با کمکهای دریافتی از دولت قانع نیست. به علاوه انگیزه کلی برای کسب جاه و مقام و منزلت با جایگزینی معنویات، (به جای مادیات) تغییر پیدا می کند.

چه عاملی سبب این جابه جایی می شود؟ چون تا کنون، یعنی در دو هزار سال اخیر، چنین اتفاقی نیفتاده است.

پس چرا این دگرگونی اکنون باید اتفاق بیفتد؟



چون با برداشتن تاکید از روی مادیات و عدم ضرورت توسل به قوای نظامی به منظور کسب اندکی امنیت، راه دیگری برای تظاهر و خودنمایی و کسب موفقیت و شأن مقام جز تجربه گوهر درونی باقی نمی ماند.

آیا این انگیزه ای کافی خواهد بود؟

روح بشر تعالی پیدا می کند. و پس از روبه رو شدن با فرصت واقعی، نزول نمی کند. روح تجربه بالاتر، و نه پست تری را جستجو می کند. هر کس که شکوه و عظمت را حتی برای یک لحظه تجربه کرده باشد، حرف مرا درک می کند.

در مورد قدرت چه طور؟ پس از این نظم و هماهنگی مجدد، همچنان افرادی با ثروت و قدرت نامتناسب وجود خواهند داشت.

کسب پول و مال محدود خواهد بود. همان گونه که محدودیتی برای درآمد پایین خواهد بود، برای درآمدهای بالا نیز محدودیت وجود خواهد داشت. ابتدا هر کسی ۱۰٪ از درآمدش را به عنوان زکات مال به حکومت مرکزی می پردازد. این همان ۱۰٪ است که قبلاً به آن اشاره کردم.

بله ... منظور همان پیشنهاد «مالیات مساوی» قدیم است.

در جامعه فعلی این پرداخت شکل مالیات به خود گرفته، چون مردم آنقدر بصیرت ندارند که ببینند، کسر داوطلبانه از درآمد به منظور رفاه عمومی به نفع خود ملت است ولی هنگامی

که باورهای اجتماعی تغییر کند، این کسر درآمد آزاد، آشکار، و داوطلبانه از نظر تو خیلی هم معمولی و مناسب خواهد آمد.

آیا اجازه دارم در اینجا به نکته دیگری اشاره کنم؟

بگو.

این گفتگو به نظرم خیلی عجیب می آید. هرگز تصور نمی کردم ممکن است زمانی گفتگویی با خدا داشته باشم و او پیشنهاداتی در زمینه های سیاسی و اجتماعی داشته باشد. چگونه می توانم مردم را قانع سازم که خداوند طرفدار مسلم مالیات است؟

تو همچنان اصرار داری که به این کسر پول عنوان مالیات دهی. ولی حرف تو را درک می کنم. هر چه باشد ایده پرداخت ساده ۱۰ درصد از دارایی، به نظر تو بیگانه می رسد. بهر حال چرا برایت مشکل است که من ایده ای در این زمینه داشته باشم؟

تصور من بر این بود که خداوند اهل قضاوت نیست، عقیده ای ندارد و به این چیزها اهمیت نمی دهد.

دست نگاهدار. اجازه بده تو را روشن کنم. در گفتگویی که با هم در کتاب اول داشتیم. من به همه سؤالی پاسخ گفتم. سؤالاتی در مورد آنچه روابط را پایدار نگاه می دارد. سؤالاتی در مورد صحیح زندگی کردن، حتی سؤالاتی در مورد رژیم غذایی، این سؤال چه فرقی با آنها دارد؟

نمی دانم ولی صرفاً قبول این برایم مشکل است که خداوند نقطه نظری سیاسی داشته باشد یا طرفدار چیز یا کسی باشد.

اجازه بده یک بار دیگر تو را روشن کنم. من به هیچ وجه پیشنهاد یا ترجیحی در مورد این که تو کدام خط مشی را در زندگی انتخاب کنی ندارم. تنها خواسته من این است که تو خودت را به طور کامل، به عنوان یک موجود خلاق تجربه کنی و به گوهر ذات خود پی ببری. هر سؤالی که در اینجا به آن پاسخ داده ام، در چارچوب آنچه تو، به عنوان یک موجود خلاق، می گویی و کوشش داری باشی و انجام دهی، شنیده شده و پاسخ داده شده است. همان طور که مشاهده کردی، من در چارچوب سؤالات تو پاسخ می دادم. یعنی تو به دنبال راهی بودی که باید در زندگی طی کنی و من راه را به تو نشان می دادم. و اکنون هم همین کار را می کنم.

نمی دانم چرا، ولی برایم مشکلتر است قبول کنم خداوند این پیشنهادها را دارد تا آنچه در کتاب اول آمده است.

آیا قبول برخی از مسائلی که در اینجا مطرح شده برایت مشکل است؟

خوب ...

اگر این طور است، برخورد تو کاملاً طبیعی است.

اگر توجه کنی می بینی که از بدو خلقت، بشر در حال مخالفت با من بوده، به ندرت کسی راه مرا دنبال کرده است.

تصور می کنم راست می گویی.

می توانی مطمئن باشی که حرف من حقیقت دارد. اگر مردم از دستورات من پیروی کرده بودند - دستوراتی که در طی هزاران هزار سال، توسط رسولان و مربیان دینی تبلیغ و اشاعه شده - دنیا شکل کاملاً متفاوتی داشت. بنابراین اگر دوست داری با من مخالفت کنی ادامه بده.

ولی تا کنون تصور من این بود که راهبردهای حقیقی را از تو دریافت می کنم.

راهبردی که من دارم این است که از آنچه قلبت به تو می گوید، پیروی کن. به خود برترت گوش بده. حتی اگر به تو عقیده، نقطه نظر، یا موضوعی پیشنهاد می کنم، تو به هیچ وجه مجبور نیستی آن را قبول کنی. اگر می خواهی مخالفت کنی، مخالفت کن. نکته مهمی که در این گفتگو روی آن تأکید دارم همین است. منظور این نیست که تو، اتکایی را که به هر کس یا چیزی داری، با اتکا به محتویات این کتاب، عوض کنی. هدف این است که تو وادار به تحقق و تفکر شوی. این که مستقلاً بیندیشی. و به گوهر ذات خود پی ببری. و بگویی من فکر می کنم، پس هستم.

منظورت این است که مطالب مطرح شده از بالاترین منبع هستی نیامده؟

البته که آمده. با وجود این، نکته اینجا است که تو هنوز نمی توانی باور کنی که تو بالاترین منبع حیاتی. در اینجا واقعیتی است که تو ظاهراً نمی توانی درک کنی؛ تو خالق هر چیز هستی - همه زندگی خودت درست در همین لحظه، و همین جا - تو ... تو همه چیز را خلق می کنی. آری تو.

بنابراین ... اگر پاسخی در میان این سؤالات سیاسی وجود دارد که تو دوست نداری، آن را تغییر بده، همین حالا. قبل از این که آن را به عنوان سخن حق، بشنوی. قبل از این که آن را به عنوان واقعیت قبول کنی. قبل از این که افکار قبلی خود را در مورد چیزی، مهمتر، با ارزشتر و واقعی تر از افکار آینده ات به حساب آوری.

یادت باشد این همیشه افکار تازه تو است که واقعیت تو را خلق می کند - همیشه. آیا در این بحث سیاسی چیزی بود که تو مایل به تغییر آن بودی؟

نه. من ترجیح می دهم به این بحث ادامه دهیم.

می خواهم بگویم که در جوامع پیشرفته - کنار گذاشتن مقدار معینی از آنچه هرکس به دست می آورد (که تو درآمد نام گذاشته ای) برای تأمین رفاه عمومی روشی کاملاً معمول و متداول است. تحت سیستم جدید، هر فردی هر چه قدر که بتواند سالانه به دست می آورد - و آنچه به دست آورده، در حد معینی نگاه می دارد.

حدی اختیاری و مورد توافق همه.

و هر درآمدی بالاتر از این حد...؟

به عنوان اعانه به صندوق خیریه جهانی، به اسم اعانه دهنده، واریز خواهد شد. تا همه دنیا نیکوکاران را بشناسند.

نیکوکاران حق دارند روی نحوه مصرف ۶۰ درصد از آنچه کمک کرده اند، نظارت داشته باشند. این مزیت به آنها امکان می دهد تا بیشتر پول خود را در جایی که می خواهند به مصرف برسانند.

۴۰٪ بقیه، به برنامه های تدوینی توسط فدراسیون جهانی تعلق داشته، و توسط آن خرج می شود.

اگر مردم بدانند که پس از رسیدن به حد نصاب معینی، درآمد حاصله، از آنها گرفته می شود دیگر چه محرک و انگیزه ای برای کار کردن می توانند داشته باشند؟ چه عاملی سبب می شود که در بین راه - پس از رسیدن به «حد نصاب» توقف نکنند؟

البته تعدادی توقف دارند، خوب، چه اشکالی دارد؟، تنها کسب درآمدی بالاتر از حد نصاب، و کمک به صندوق نیکوکاری جهانی، مورد نیاز نیست. پولی که از حذف سلاحهای جنگی، در ابعاد وسیع ذخیره می شود، کافی است تا نیاز اولیه هر انسانی را برطرف نماید.

۱۰٪ از کل درآمد جهانی به علاوه درآمدی که از ذخیره ها به دست می آید کافی است تا سطح زندگی تمامی افراد جامعه را بالا ببرد و نه فقط تعداد محدودی را ثروتمندتر سازد. و کمکهایی که از درآمدهای بالاتر از حد نصاب اخذ می شود، آنچنان فرصت و رضایتی نصیب افراد می کند که حسادت و خشمهای اجتماعی به کلی از بین می رود.

بنابراین عده ای کار را متوقف می کنند - به ویژه آنهایی که فعالیت، برایشان جنبه کاری جدی دارد، ولی آنهایی که فعالیت، برایشان جنبه شادی محض دارد هرگز توقف نمی کنند.

ولی هر کسی نمی تواند این طور از شغل خود لذت ببرد.

بر عکس، هر کس می تواند.

لذت موجود در محل کار ارتباطی با شغل و وظیفه ندارد ولی با هدف و مقصود ارتباط مستقیم دارد.

مادری که ساعت ۴ صبح از خواب بیدار می شود تا پوشاک طفل خود را عوض کند، این را خیلی خوب می فهمد. او کودک را در آغوش گرفته و نوازش می کند اگرچه این کار او توسط هیچ کس در دنیا «شغل» نامیده نمی شود. با این همه، برخورد او با کاری که انجام می دهد، مقصودی که از این کار دارد، و هدف او از قبول این مسئولیت است که، آن را تبدیل به تلاشی لذت بخش می کند.

من مادر و عشق او را مثال زدم چون عشق مادر به کودک، آن قدر به ذهن نزدیک است که با شناخت آن شما قادر خواهید بود تعدادی از مفاهیمی را که من در این کتاب به آن اشاره دارم، درک کنید.

با وجود این، هدف از میان برداشتن عامل بالقوه کسب درآمد نامحدود چیست؟ آیا این عمل، تجربه انسان را از یکی از بالاترین فرصتهایی که در اختیار دارد و یکی از شکوهمندترین ماجراجویی‌هایی که دارد، دور نمی‌کند؟

تو هنوز هم فرصتهایی برای کسب درآمد بیشتر داری، محدودیتی که برای کسب درآمد گذاشته شده، در مورد سطح درآمدهای بسیار بالا است، خیلی بیشتر از آنچه یک انسان معمولی ممکن است نیاز داشته باشد ... و درآمدی که تو می‌توانی به دست آوری محدودیتی ندارد - تا چه رسد به مبلغی که برای مخارج شخصی به مصرف خواهی رساند و باقی پول - هر مقداری، بیش از ۲۵ میلیون دلار در سال - برای برنامه‌ها و خدماتی که به سود کل بشریت است به مصرف خواهد رسید.

و اما، در مورد دلیلی که این کار دارد ...

محدودیتی که برای سطح معینی از درآمد تعیین شده، خود بازتابی از تغییر هوشیاری در سطح سیاره است: کسب این آگاهی که بالاترین هدف در زندگی جمع آوری ثروت کلان نبوده. بلکه بذل نیکی و خوب است - و نیز رسیدن به این آگاهی که جمع آوری پول، نه تقسیم کردن آن با دیگران، بالاترین عامل ایجاد مشکلات و معضلات مستمر سیاسی، اجتماعی می‌باشد.

فرصت جمع آوری ثروت - ثروت نامحدود - سنگ پایه سیستم کاپیتالیستی است، سیستم بازرگانی آزاد و رقابت آشکار که بزرگترین جامعه‌ای را که تا کنون بشر می‌شناخته به وجود آورده است.



مسئله اینجا است که تو به این نظریه واقعاً اعتقاد داری.

من شخصاً عقیده ندارم، فقط آن را از زبان کسانی که واقعاً به آن باور دارند مطرح کردم.

آنهایی که به آن باور دارند، شدیداً گمراه هستند و از واقعیت بویی نبرده اند.

در آمریکا ۱/۵٪ از جمعیت که در صدر قرار دارند ثروتی بیش از ۹۰٪ افراد طبقه محروم دارد. ارزش خالص پول ثروتمندترین افراد که حدوداً ۸۳۴/۰۰۰ نفر هستند، تقریباً یک تریلیون دلار بیش از دارایی ۸۴ میلیون نفر طبقه محروم است.

ولی آنها با زحمت و تلاش آن را به دست آورده اند.

شما آمریکاییها تمایل دارید مقام و موقعیت را نتیجه کوشش فردی بدانید. «حالا که بعضی ها توانسته اند، پس همه می توانند!» این ساده کردن مسئله است و مبتنی بر این اصل می باشد که همه انسانها فرصتی مساوی در اختیار دارند، در حالی که در آمریکا، همان طور که در مکزیک مشاهده می کنیم، ثروتمندها و قدرتمندها کوشش و تلاش می کنند و که به پول و قدرت خود بچسبند و دائماً بر آن بیفزایند.

چه ایرادی به این کار وارد است؟

آنها با از بین بردن رقابت به طور سیستماتیک، با به حداقل رساندن فرصت واقعی برای عموم مردم و با کنترل جمعی جریان و رشد ثروت به هدف خود نائل می شوند.

آنها این کار را با توسل به انواع ترفندها انجام می دهند، از اقدامات ظالمانه که توده های محروم جامعه را استثمار می کند گرفته تا اقدامات رقابت جویانه قدیمی که فرصتهای هر تازه کار و تازه به میدان رقابت آمده ای را به حداقل می رساند.

آنها سپس درصدد کنترل سیاست عمومی و برنامه های دولتی در اطراف جهان برمی آیند تا بیشتر مطمئن شوند که عده ای کثیر از توده ها تحت کنترل، و مطیع آنان هستند.

بعید می دانم ثروتمندان به چنین ترفندهایی دست بزنند، حداقل در مورد قریب به اتفاق آنها این چنین نیست تعداد کمی ممکن است خیانت پیشه باشند.

در اکثر موارد، این افراد ثروتمند نیستند که چنین می کنند، اینها سیستمهای اجتماعی و بنیادی هایی هستند که نماینده ثروتمندان می باشند. این سیستمها و موسسات توسط ثروتمندان به وجود آمده اند و این ثروتمندان و قدرتمندان هستند که به پشتیبانی از این بنیادها ادامه می دهند.

با پنهان کردن خود در پس این سیستمهای اجتماعی، آنها خود را از هرگونه مسئولیت شخصی برای شرایطی که توده را در فشار قرار می دهد و از ثروتمند و قوی طرفداری می کند، برکنار نگاه می دارند.

برای نمونه اجازه بده به خدمات درمانی در آمریکا نظری بیندازیم. میلیونها نفر در آمریکا به خدمات پزشکی رایگان دسترسی ندارند. هیچ کس نمی تواند انگشت روی پزشکی بگذارد و بگوید این ناشی از «خطا و اشتباه» تو است که در ثروتمندترین کشور روی زمین،

میلیونها نفر از دیدن پزشک محروم هستند، مگر در مواقع اضطراری که ناگزیر هستند به بخش فوریت‌های پزشکی بیمارستانها رجوع کنند.

یک پزشک نیست که بار این تقصیر را به گردن بگیرد ولی همه پزشکان استفاده لازم را می‌برند. کل حرفه پزشکی - و همه صنایع مربوط به آن - منافی بیکران از سیستم خدماتی خود که تبعیض علیه طبقه کارگر و بیکار در راس آن قرار دارد، به جیب می‌زند. و این تازه یک نمونه از بیشمار نمونه‌هایی است که نشان می‌دهد چگونه «سیستم»، ثروتمند را ثروتمند و فقیر را فقیر نگاه می‌دارد.

نکته اینجا است که این ثروتمندان و قدرتمندان هستند که از این ساختار اجتماعی حمایت کرده و در مقابل هرگونه کوششی برای تغییر دادن آن شدیداً مقاومت می‌کنند. آنها در مقابل هر رویکرد سیاسی اقتصادی که در صدد فراهم آوردن فرصت و شأن و مقامی برای کلیه آحاد مردم است، می‌ایستند و مخالفت می‌کنند.

اکثر افراد ثروتمند و قدرتمند به تنهایی و به شخصه انسانهای مشفق و دلسوز و مهربانی هستند، ولی اگر ایده‌ای مطرح شود که درآمد سالیانه آنها را به خطر بیندازد و محدودیتی بر آن قائل شود (حتی اگر این درآمد ۲۵ میلیون دلار در سال باشد) آنها شروع به ناله و شکایت کرده و مسائلی نظیر تجاوز به حقوق شخصی، از بین رفتن «روش آمریکایی» و از دست دادن انگیزه را مطرح می‌کنند.

با وجود این، تکلیف همه مردمی که حق دارند از حداقل امکانات اولیه، غذا، پوشاک و پناهگاه به گونه‌ای شرافتمندانه برخوردار شوند چه می‌شود؟ تکلیف مردمی که در کلیه نقاط دنیا حق دارند از خدمات درمانی استفاده کنند، و انصاف نیست از کمبود تسهیلات پزشکی رنج ببرند یا بمیرند، چه می‌شود؟ همان تسهیلاتی که برای ثروتمندان، با یک چشم برهم زدن فراهم است.

منابع و ذخایر سیاره شما - از جمله ثمره زحمات توده های عظیم تهیدست که به طور پیوسته و سیستماتیک در حال استثمار شدن هستند، به همه اقشار مردم تعلق دارد نه فقط ثروتمندان و قدرتمندانی که به اندازه کافی ثروتمند و قوی هستند تا بتوانند عده ای را استثمار نمایند.

نحوه استثمار بدین گونه است: صاحبان منابع به روستاها و مناطقی که کار و حرفه ای وجود ندارد و فقر و بدبختی زیاد است رفته و کارخانه ای برپا می نمایند و به مردم شغلهایی را پیشنهاد می کنند. گاهی مشاغلی با ۱۰، ۱۲، یا ۱۴ ساعت کار در روز، با دستمزدی غیراستاندارد، حال اگر نخواهیم لفظ غیرانسانی را به کار ببریم. البته نه به اندازه ای که به آنها اجازه دهد از لانه های آلوده به موش خود فرار کنند، بلکه فقط به اندازه ای که از فقر و بی پناهی نمیرند.

و اگر بخواهی در اینجا دم از حقوق انسانی بزنی، صاحبان صنایع اعتراض کرده، می گویند، «نمی بینید وضع آنها چه قدر بهتر از گذشته شده است. ما سرنوشت آنها را بهبود بخشیده ایم. مردم اکنون شغل و موقعیت دارند. ما برای آنها فرصتهایی فراهم آورده ایم و همه خطرات را خریده ایم».

راستی چه خطراتی این سرمایه داران را تهدید می کند، وقتی ۷۵ سنت در ساعت به کارگر می پردازند تا کفشهای راحتی تولید کند که هر جفتش را ۱۲۵ دلار می فروشند.

آیا این کار خطر کردن است یا استثماری ساده و خالص؟

چنین سیستم ظالمانه ای فقط در جهانی می تواند حاکم باشد که انگیزه عده ای حرص و آز باشد، جایی که حد و مرز سود و بهره و نه شأن انسانی، اولین اصل مورد نظر است.

آنهايي که ادعا دارند روستاييان، در مقایسه با وضعی که در گذشته داشتند، اکنون در موقعیت بسیار خوبی «به سر می برند!» از آن خودپسندهای درجه اول هستند. آنها برای

غریقی که در حال غرق شدن است طنابی می فرستند، ولی از این که او را به ساحل برسانند خودداری می کنند، و بعد با غرور و خودپسندی می گویند، هر چه باشد طناب بهتر از صخره است.

به جای گرفتن دست محرومین، و بالا کشیدن آن، «داراها» فقط همان مقداری به «نادارها» می پردازند که آنها را به ثروتمندان متکی سازد، نه آن قدر که آنها را قدرتمند سازد. چون اگر افراد قدرت اقتصادی کافی به دست آورند، این توانایی را پیدا می کنند که به جای این که تابع سیستم باشند، در صدد برخورد با آن برآیند و این آخرین چیزی است که به وجود آوردندگان سیستم آرزوی آن را دارند.

بنابراین خیانت ادامه پیدا می کند و از نقطه نظر اکثر ثروتمندان و قدرتمندان، این خیانت آشکار نیست بلکه خیانت پنهان است.

بنابراین بهتر است به راه خود ادامه دهی و چیزی درباره غیرانسانی و غیراخلاقی بودن سیستم اقتصادی اجتماعی نگویی سیستمی که به یک عده سرمایه دار پادشاهی متجاوز از ۷۰ میلیون دلار جهت افزایش فروش مشروبات غیرالکلی می دهد، و این در حالی است که ۷۰ میلیون نفر از مردم نه تنها از عهده خرید این مشروبات بر نمی آیند - بلکه بسیار کمتر از آنچه برای سلامتیشان لازم است، در اختیار دارند.

غیر اخلاقی بودن قضیه را نادیده بگیر. این را «اقتصاد بازار آزاد» نام بگذار، و به همه بگو چه قدر به این سیستم مباحثات می کنی.

با این وجود در جایی نوشته شده است که:

اگر انسان کاملی هستی

آنچه داری بفروش و به مستمندان کمک کن.

تا گنجهای بهشت را نصیب خود سازی.

ولی وقتی مرد جوان این پندها را شنید، با غصه دور شد،  
چون متعلقات بسیاری داشت (که دل کندن از آن برایش مشکل بود).



به ندرت تو را این چنین خشمناک دیده بودم. خداوند خشمگین نمی شود، پس آن که طرف  
صحبت من است ممکن است خداوند نباشد؟

خداوند همه چیز هست و همه چیز می شود. چیزی نیست که خداوند تجلی آن نباشد. و  
تجربه ای که خداوند از خودش دارد، در تو و از طریق تو تجربه می کند. این در واقع خشم  
درونی تو است که به من نسبت می دهی.

واقعاً همین طور است.

این را بدان که هر فکری که من به سوی تو می فرستم، تو از طریق تجربه شخصی، درک  
شخصی، حقیقت وجودی خود، تصمیمها، انتخابها و توصیفی که از خود واقعی ات و خودی  
که می خواهی باشی، داری، آن را دریافت می کنی. راه دیگری برای دریافت آن وجود ندارد و  
نباید هم وجود داشته باشد.

پس دوباره باید شروع کنیم. تو عقیده داری که هیچ کدام از این عقیده ها و احساسها به تو تعلق ندارند. پس آیا این کتاب می تواند پیام نادرستی بدهد؟ آیا می خواهی بگویی که کل تجربه ای که من از گفتگو با تو دارم ممکن است ترکیبی پیچیده از افکار و احساساتم در مورد یک موضوع خاص باشد.

فرض کن این من هستم که افکار و عقایدی در مورد موضوعهای گوناگون به تو القا می کنم، و این که تجربه هایت را همان با تو خلق می کنم، و این که، بخشی از تصمیمات، انتخابها و توجیهات تو هستم. فرض کن من تو را، همراه با بیشماری دیگر به عنوان پیام رسان، حتی مدتها قبل از ایده تحریر این کتاب، انتخاب کرده باشم.

باور این فکر بسیار برایم مشکل است.

اگرچه در این مورد، در کتاب اول صحبت شد، بازهم در این جا به دنیا از طریق تو اعلام می کنم که سیستم اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و مذهبی حاکم، هنوز سیستمی ابتدایی است. همه دنیا دچار این غرور جمعی هستند که آنچه در اختیار دارند، بهترین است. می بینم که تعداد عظیمی از انسانها در مقابل هرگونه تغییر یا بهبودی که منافی را از آنها سلب کند، - صرف نظر از این که به چه کسی فایده برساند - مقاومت نشان می دهند.

مجدداً تکرار می کنم آنچه سیاره تو به آن نیاز دارد، یک تغییر اساسی در هوشیاری است، تغییری در آگاهی. احترام تازه و مجددی به کل هستی، درک عمیقتر و آگاهانه تری از ارتباط موجود میان کلیه پدیده های هستی.

ولی تو خداوند عالم هستی، اگر با روند فعلی اوضاع موافقت نداری چرا آن را تغییر نمی

دهی؟

همان طور که قبلاً گفتم، تصمیم من از ابتدا این بوده که به تو آزادی دهم زندگیت را و نهایتاً خودت را - آن طور که آرزو داری باشی - خلق کنی. اگر به تو بگویم چه چیز را، چگونه خلق کنی و بعد تو را مجبور کنم، یا از تو بخواهم، یا سبب شوم کاری را انجام دهی، تو تجربه ای از خود به عنوان خالق خویشتن نداری. اگر چنین کنم، قصد و هدفی که از خلق تو داشتم، از بین می رود.

ولی اکنون اجازه بده ببینیم چه وقایعی در سیاره تو در حال حدوث است و ببینیم آیا وقوع آنها تو را حداقل کمی خشمگین نمی کند؟

اجازه بده نگاهی به چهار صفحه اول یکی از روزنامه های پرفروش صبح بیندازیم.  
روزنامه صبح امروز را بردار.

بسیار خوب. روزنامه صبح شنبه نهم آوریل ۱۹۹۴، به نام «سان فرانسیسکو کرونیکل San Francisco Chronicle» است.

هر صفحه ای را که می خواهی باز کن.

بسیار خوب این صفحه ۷ روزنامه است.

خوب چه چیزی در آن می بینی؟



عنوان مقاله این است: ملتهای پیشرفته درباره حقوق کارگران بحث می کنند.

مقاله درباره «اختلافات قدیمی» میان کشورهای صنعتی و کشورهای در حال توسعه، در مورد حقوق کارگران بحث می کند. مقاله می نویسد: «رهبران بعضی از کشورهای در حال توسعه ترس دارند از این که هرگونه مبارزه ای برای پیشبرد و بهبود حقوق کارگران موجب بازتاب منفی شده و منافع شود از این که محصولاتی که با دستمزد پایین تهیه می شده در بازارهای کشورهای ثروتمند مصرف کننده، به فروش برسد».

مقاله در ادامه می نویسد: مذاکره کنندگانی از طرف برزیل، مالزی، هند، سنگاپور و سایر کشورهای در حال توسعه از برگزاری کمیته دائمی سازمان بازرگانی جهانی که مسؤل تهیه پیش نویس «خط مشی حقوق کارگری» خواهد بود، امتناع ورزیده اند.

### مقاله از چه حقوقی صحبت می کند؟

مقاله از «حقوق اولیه برای کارگران» بحث می کند، نظیر: ممنوعیت کار اجباری، ایجاد و فراهم ساختن استانداردهای ایمنی در محل کار و تضمین اعطای فرصتی به کارگران برای گفتگوی جمعی در مورد مفاد موافقت نامه های کارگری.

هیچ می دانی چرا کشورهای در حال توسعه حاضر به اعطای چنین حقوقی به عنوان بخشی از موافقت نامه بین المللی نمی باشند؟ به تو می گویم چرا، ولی ابتدا، اجازه بده روشن کنم که این کارگران آن کشورها نیستند که از قبول چنین حقوقی امتناع می ورزند، این «مذاکره کنندگان» یا به عبارتی نمایندگان کشورهای در حال توسعه هستند که مانع می

شوند. آنها دست در دست افرادی دارند که صاحب صنایع بوده و کارخانه ها را اداره می کنند - به عبارت دیگر همان ثروتمندان و قدرتمندان، نظیر ایام قبل از نهضت کارگری در آمریکا، آنها همان کسانی هستند که از استثمار توده ای کارگران سود می برند.

اطمینان داشته باش که این معامله گران پنهانی توسط قدرتهای بزرگ در آمریکا و سایر کشورهای ثروتمند - جایی که صاحبان صنایع دیگر قادر نیستند کارگران کشورهای خود را به گونه ای غیرعادلانه استثمار نمایند - کمک و همراهی می شوند و یا با صاحبان صنایع در کشورهای در حال توسعه قرار داد می بندند (یا کارخانه ای در آن کشورها برپا می کنند) تا کارگران خارجی را که هنوز از جانب قدرتی حمایت نشده، و تحت بهره کشی هستند، استثمار نمایند و به منافع کثیف خود بیفزایند.

ولی مقاله می گوید؛ این دولت آمریکا - کنگره فعلی - است که برای بهبود حقوق کارگری و برای آن که این مسئله به صورت بخشی از قراردادهای بازرگانی جهانی درآید، تلاش می کند.

البته کسانی در رأس کار هستند که حتی اگر صاحبان قدرتمند صنایع آمریکا، نخواهند به بهبود حقوق اولیه کارگران، علاقه مند و معتقد می باشند. آنها شجاعانه با سرمایه داران منفعت طلب مبارزه می کنند. رؤسای جمهور اسبق و رهبران سایر کشورهای دنیا که برای خواستههای کمتر از این کوشیده و قیام کردند، همه کشته شده اند.

پس آیا خطر مرگ برای افراد صاحب مقامی که در آمریکا درصدد بهبود حقوق کارگران

هستند، وجود دارد؟

همانهایی که سالها پیش درصد برکناری برخی از رهبران بودند، اکنون هم درصد هستند به افراد صاحب مقامی که به فکر توده مردم هستند، لطمه وارد سازند.

این افراد صاحب مقام، در حال انجام اقداماتی هستند که سرمایه داران بزرگ از آن نفرت دارند. آنها نه تنها برای حقوق کارگران در سطح جهانی تلاش می کنند؛ بلکه با «افراد محروم» در هر مسئله اجتماعی همدردی و همکاری می نمایند.

برای نمونه آنها عقیده دارند این حق طبیعی هر فرد است که به خدمات دارویی کافی دسترسی داشته باشد - چه بتواند از عهده مخارج گزاف و ویزیت بالای پزشکان بربیاید، یا نتواند. آنها عقیده دارند هزینه های پزشکی باید تقلیل پیدا کند. این عده به هیچ وجه مورد حمایت بخش عظیمی از ثروتمندان و قدرتمندان - از صاحبان صنایع دارویی گرفته تا صاحبان شرکتهای معظم بیمه، از شرکتهای خدمات پزشکی گرفته تا بازرگانان معتبر - نیستند، چون ناگزیرند کارگران را تحت پوشش مناسبی درآورند.

گروه کثیری که اکنون درآمدهای کلان به جیب می زنند، فقط باید اندکی از سرمایه خود را از دست بدهند، ولی در مقابل طبقه محروم آمریکا قادر خواهد بود در سطحی وسیع و همگانی از خدمات درمانی بهره مند شود.

این چند نفر به هیچ وجه محبوبیتی در جامعه ثروتمندان، یا حداقل در میان عناصر خاصی ندارند. عناصری که ثابت کرده اند قدرت دارند حتی رئیس جمهور را از کار برکنار کنند.

تو می خواهی بگویی که ...

من می خواهم بگویم که مبارزه میان «داراها» و «نادارها» همیشه و از قرن‌ها پیش ادامه داشته و مثل مرض واگیردار، سیاره تو را هم مبتلا ساخته است. و این مبارزه تا زمانی که منافع اقتصادی، منافع انسانی را تحت شعاع قرار می دهد، بر دنیا حاکم است، و تا زمانی که جسم انسان، نه روح نامیرای او بالاترین نگرانی بشر است، ادامه خواهد داشت.

حق با تو است. در صفحه ۱۴ همین روزنامه یکی از عناوین این است: رکود اقتصادی در آلمان خشم عمومی را برانگیخته است. در سوتیتر دیگر آمده است: با رسیدن بیکاری به اوج خود، (بعد از جنگ جهانی) ثروتمندان هر چه بیشتر از فقرا دور می شوند.

فکر می کنی این گزارش بیانگر چه باشد؟

بیانگر این که شورش عظیمی از جانب مهندسين، پرفسورها، دانشمندان، کارگران کارخانه ها نجارها و آشپزهای بیکار و غیره جامعه را تهدید می کند. مقاله می نویسد: کشور با رکود اقتصادی روبه رو بوده و «احساسات عمومی دلالت بر این دارد که این سختی ها و مشکلات به صورت عادلانه ای تقسیم نشده است».

کاملاً درست است. گزارش، چیزی در مورد این که علت بیکاری چیست، نمی گوید؟

چرا، مقاله می گوید، افراد خشمگین، «کارگرانی هستند که کارفرمایان آنها به کشورهای دیگر دستمزد در آنجا پایین تر است مهاجرت کرده اند».

تصور نمی‌کنم کسانی که این روزنامه را خوانده‌اند متوجه ارتباط میان مقاله صفحه ۷ و ۱۴ آن شده باشند.

مقاله اشاره به این دارد که به هنگام اخراج کارگران، زنان اولین کسانی هستند که از کار برکنار می‌شوند. مقاله ادامه می‌دهد «زنان بیش از نیمی از قشر بدون شغل، و تقریباً دو سوم از طبقه بیکار در شرق کشور را تشکیل می‌دهند».

البته همان طور که قبلاً اشاره کردم - اگر چه اغلب شما حاضر به قبول آن نیستید - سازوکار اقتصادی سیاسی شما به طور اصولی بین طبقات مختلف مردم تفاوت می‌گذارد. کسانی که در رأس امور قرار دارند ادعا دارند برای همه، فرصتهای مساوی وجود دارد، ولی دروغ می‌گویند. آنها ناگزیرند داستانی را که خودشان ساخته‌اند، باور کنند چون این کار به آنها احساس خوبی می‌دهد.

ولی معمولاً هرکس حقیقت را به شما نشان دهد از او می‌رنجید، حتی اگر حاضر باشد شواهد آن را ارائه دهد.

شما عادت دارید مثل کبک سرتان را در برف فرو ببرید غافل از این که پاهایتان بیرون است.

خوب، چه چیز دیگری در روزنامه می‌بینی؟

در صفحه ۴ همین روزنامه مطلبی است تحت عنوان فشار حکومت فدرال برای پایان بخشیدن به مسئله تبعیض در امر مسکن.

مقاله می نویسد: «مقامات خانه سازی فدرال در حال تنظیم و تدوین نقشه ای هستند که سعی

دارد با کوششی بسیار جدی به مسئله تبعیض نژادی در امر معاملات خانه پایان دهد.

### جا دارد از خودت سؤال کنی چرا چنین کوششهایی باید صورت بگیرد؟

ما قانون مدون و منصفانه ای داریم که هرگونه تبعیضی را در امر مسکن که بر اساس نژاد، رنگ، مذهب، جنسیت، ملیت، ناتوانی و ترکیب خانواده باشد، ملغی و منتفی می سازد. با وجود این بسیاری از ایالتها کوششی برای از بین بردن تبعیض انجام نداده اند. بسیاری از افراد در این مملکت عقیده دارند که هر فردی باید قادر باشد آنچه مایل است با ملک شخصی خود انجام دهد - از جمله اجاره دادن یا ندادن آن، به هر کسی که مایل است.

بنابراین، اگر هر کس که ملکی برای فروش یا اجاره دارد، حق انتخاب داشته باشد، و اگر این انتخابها، بازتاب هوشیاری گروهی، و یک نگرش کلی نسبت به طبقات و گروههای معینی از مردم باشد، در آن صورت کل طبقات مردم به طور اصولی از این فرصت که جای مناسبی برای سکونت پیدا کنند، محروم می شوند و در نبود خانه های مناسب و قابل خرید و فروش و اجاره، صاحبان مسکن در مناطق فقیرنشین این قدرت را دارند که قیمت های سنگینی برای خانه هایی که در وضعیت وحشتناکی هستند وضع کنند، بدون آن که تسهیلاتی برای ساکنان خانه ها قائل شوند، و بار دیگر ثروتمندان و طبقه قدرتمند، توده محروم را، این بار تحت نقاب «حقوق مسکن»، استثمار می نمایند.

خوب صاحبان املاک باید حقوق معینی داشته باشند.

ولی اگر حقوق عده ای معدود با حقوق تعدادی بی شمار برخورد پیدا کند چه طور؟

این مسئله ای است که هر جامعه متمدنی با آن همواره روبه رو بوده و هست.

آیا ممکن است زمانی فرا برسد که حقوق همه آحاد، جانشین حقوق فردی شود؟ آیا

جامعه مسؤلیتی نسبت به خود دارد؟

قوانین عادلانه مسکن به این سؤال پاسخ مثبت می دهد.

علت این که این قوانین به هنگام اجرا با شکست روبه رو می شوند. این است که

ثروتمندان و قدرتمندان به این خواسته ها «پاسخ منفی» می دهند و عقیده دارند آنچه باید به

حساب آید حقوق آنها است.

البته معدودی از افرادی که رأس قدرت دارند درصدد هستند این قانون را به مرحله عمل

در آورند.

آیا روزنامه مطلب دیگری هم در مورد منازعات موجود درج کرده است؟

آری در صفحه ۱۴ همین روزنامه عکسی چاپ شده از یک رهبر سیاسی شوروی سابق به

نام زیرینوفسکی در حال گره کردن مشتش. زیر تصویر خبری است به این عنوان که

«زیرینوفسکی (Zhirinovsky) به همتایان خود در پارلمان حمله می کند». مقاله می افزاید:

ولادیمیر زیرینوفسکی دیروز با مشتش به یکی از مخالفین سیاسی خود حمله کرد و در حالی که

فریاد می کشید گفت: «ای فاسد من تو را به زندان می اندازم، و موهای ریشت را می سوزانم».

آن وقت تعجب می کنی از این که چرا کشورها با هم وارد جنگ می شوند. در اینجا رهبر عظیم الشان یک نهضت سیاسی عظیم را می بینی که در راهرو پارلمان با حمله کردن و کتک زدن مخالفان خود می خواهد مردانگیش را ثابت کند.

نژاد تو، هنوز نژادی بدوی و ابتدایی است، چون در میان افراد آن قدرت، همیشه حرف اول را می زند. یک قانون واقعی بر سیاره تو حاکم نیست. قانون، قانون طبیعی است - قانونی توصیف ناپذیر که نیازی به توجیه و آموزش ندارد، فقط قابل مشاهده است. قانون واقعی قانونی است که مردم آزادانه آن را می پذیرند و از آن اطاعت می کنند. موافقت آنها بیشتر جنبه شناخت متقابل از آن چه حاکم است، دارد تا قبول چیزی.

این قوانین لزومی ندارد به اجرا درآید، چون هم اینک به اقتضای پیامد انکارناپذیر آن به اجرا درآمده است. اجازه بده مثالی بزنم. انسانهایی که رشد فکری کامل دارند با چکش به مغز خود نمی کوبند چون می دانند این کار صدمه آور است. ضمناً آنها به سر دیگری هم به همین دلیل نمی کوبند.

آنها می دانند اگر تو بر سر کسی بکوبی به او صدمه می زنی و اگر به این کار ادامه دهی طرف مقابل را خشمگین می کنی و اگر او را بیشتر عصبانی کنی او هم چکشش را برمی دارد و بر سر تو می کوبد. افراد دانا می دانند که اگر تو بر سر کسی بکوبی در واقع بر سر خود کوبیده ای. فرق نمی کند که تو چکش بیشتری داشته باشی یا چکش تو بزرگتر باشد. دیر یا زود صدمه خورده و پیامد عملت را مشاهده خواهی کرد.

در حال حاضر انسانهای رشد نیافته - بدوی - هم پیامد عملشان را مشاهده می کنند ولی اهمیتی نمی دهند.

افراد کامل و رشد یافته دوست ندارند بازی «فتح با کسی است که چکش بزرگتری دارد»، را شروع کنند. انسانهای رشد نیافته جز این، بازی دیگری نمی شناسد.



تصادفاً بازی، بیشتر بازی مردها است. در میان انواع بشر Species، تعداد اندکی زن پیدا می شود که مایل به بازی با «چکش» باشد. آنها بازی جدیدی اجرا می کنند. آنها می گویند «اگر چکش داشتیم با سخت کوشی عدالت را برقرار می کردم. اگر چکش داشتیم آزادی را با تلاش زیاد مستقر می ساختیم. اگر چکش داشتیم، عشق را میان همه جهانیان گسترش می دادم.»

آیا منظورت این است که زنها تکامل یافته تر از مردها هستند؟

من قضاوتی به نفع یا ضرر کسی نمی کنم. فقط مشاهد می کنم.

همان طور که می دانی، حقیقت - مثل قانون طبیعی - قابل مشاهده است.

بنابراین هر قانونی که طبیعی نباشد قابل مشاهده نیست و باید درباره آن توضیح داده شود. باید به تو فهمانده شود چرا این قانون به سود تو است. باید مفید بودن قانون به تو نشان داده شود. این کار ساده ای نیست چون اگر چیزی به صلاح تو باشد، خوبی آن خودبه خود آشکار است.

فقط باید درباره آنچه به خودی خود آشکار نیست توضیح داده شود.

بنابراین به فردی بسیار مصمم و غیرمعمولی نیاز است تا موافقت مردم را در مورد چیزی که به خودی خود آشکار نیست، جلب نماید.  
برای این مقصود سیاستمداران به وجود آمدند.  
و کشیشها.

دانشمندان حرف زیادی برای گفتن ندارند. آنها معمولاً زیاد پرحرف نیستند و نباید هم باشند. اگر آزمایشی انجام دهند که به موفقیت بیانجامد، نتیجه آزمایش را به شما نشان می

دهند و نتیجه برای خودش حرف می زند. بنابراین دانشمندان معمولاً افراد آرام و بی صدایی هستند و اهل سخن پراکنی نیستند. لزوم هم ندارد که باشند. دلیل تلاش آنها خودبه خود آشکار است. علاوه بر آن اگر آزمایشی انجام دهند و با موفقیت روبه رو نشوند، دیگر چیزی برای گفتن ندارند.

در مورد سیاستمداران این طور نیست. آنها حتی اگر با شکست مواجه شوند، از سخن پراکنی دست برنمی دارند. در واقع هرچه بیشتر با شکست مواجه شوند، بیشتر صحبت می کنند.

کشیشها هم همین طور هستند.

ولی این را بدان:

خداوند و حقیقت در یک جا سکنی دارند: در سکوت

وقتی خداوند را پیدا می کنی، وقتی حقیقت را می یابی، لزومی ندارد درباره آن صحبت کنی، چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.

اگر زیادی درباره خداوند صحبت می کنی احتمالاً به دلیل این است که هنوز داری او را جستجو می کنی. البته به این کار ایرادی مترتب نیست، و مانعی ندارد. فقط بدان چه موضعی اتخاذ کرده ای.

ولی اندیشمندان پیوسته درباره خداوند صحبت می کنند، و ما هم در این کتاب به همین کار مشغولیم.

تو آنچه را انتخاب کرده ای بیاموزی، به دیگران هم می آموزی. درست است که این کتاب از من سخن می گوید، و همچنین از زندگی، و این همان چیزی است که به این کتاب وزن و اهمیت می دهد. تو مشغول نوشتن این کتاب شدی چون هنوز در جستجوی خدا هستی.

درست است.

در مورد آنهایی که این کتاب را می خوانند هم این موضوع مصداق دارد.

ولی ما داشتیم درباره خلقت صحبت می کردیم. تو در ابتدای این فصل از من سؤال کردی، اگر من از آنچه در روی زمین شاهد آن هستم، خشنود نمی باشم، چرا آن را تغییر نمی دهم.

من قضاوتی در مورد آنچه تو انجام می دهی ندارم. من صرفاً پدیده ها را مشاهده می کنم و گاه گاهی، همان طور که در این کتاب انجام دادم، شرح می دهم. ولی از تو می خواهم - مشاهدات و توصیفهای مرا فراموش کنی - و احساساتی را که نسبت به پدیده های سیاره خود داری بیان کنی. تو فقط به بعضی از مطالب یکی از روزنامه های روزانه پرداختی و نتیجه آنچه مشاهده کردی این بود:

- کشورها از اعطای حقوق اولیه به کارگران امتناع می ورزند.
- ثروتمندان در حال ثروتمندتر شدن و فقرا در حال فقیرتر شدن هستند.
- دولت باید مالکین را ملزم به رعایت و اجرای قوانین عادلانه ای در مورد مسکن نماید.

● یکی از رهبران قدرتمند به مخالفان سیاسی خود در شوروی گفت: «ای ملعون تو را به زندان می اندازم! و ریشه‌هایت را می سوزانم!» و سپس با مشت به جان مخالفان خود در سالن مجلس نمایندگان افتاد.

آیا مطلب جالب دیگری در این روزنامه پیدا کردی؟

در صفحه ۱۳ روزنامه آمده، غیر نظامیها بیش از همه در جنگ داخلی آنگولا صدمه می بینند. سوتیتر مقاله می نویسد: در مناطق تحت نفوذ شورشیان گرانترین اسلحه ها در دست شورشیان است، در حالی که هزاران نفر در فقر و گرسنگی شدید به سر می برند.

کافی است. آنچه می خواستم دستگیرم شد. و این تازه یکی از روزنامه های صبح است. شاید بهتر باشد مجدداً تکرار کنم - سیستمهای اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و مذهبی شما هنوز ابتدایی هستند. من کاری برای تغییر دادن آن نمی کنم، به همان دلایلی که گفتم. تو باید انتخاب آزاد و اراده آزاد داشته باشی تا بالاترین هدفی را که من برای تو دارم - یعنی، خودت را به عنوان خالق بشناسی و تجربه کنی. و تازه بعد از هزاران هزار سال، این حد تکامل تو بوده است - و این آن چیزی است که خلق کرده ای، آیا این واقعیت تو را خشمگین و متأسف نمی سازد؟

ولی یک کار خوب انجام داده ای و آن این است که برای گرفتن پند به نزد من آمده ای. «مردم متمدن» سیاره تو به کرات به خداوند رو کرده و از او پرسیده اند: «کجای کار ما غلط است؟ چگونه می توانیم بهتر عمل کنیم؟» این واقعیت که تو از دستورات و احکام من سرپیچی کرده ای مرا از این که آماده برای هدایت تو باشم، هرگز باز نداشته است. مثل یک والد خوب، من همواره مایلم هر وقت دست کمک به سویم دراز شود، بنده ام را یاری رسانم و

درست مثل یک والد خوب هرچه قدر هم که مورد غفلت بنده ام واقع شوم، او را دوست خواهم داشت.

من وقایع را آنچنان که هست توصیف می کنم و به تو می گویم چه راههایی تو را به رستگاری می رساند. البته این کار را به نحوی انجام می دهم که تو قدری احساس گناه و تأسف کنی، چون می خواهم توجّهت را جلب نمایم و می بینم موفق شده ام.

چه چیز موجب تغییر هوشیاری جمعی که مکرراً در این کتاب به آن اشاره کردی، می شود؟

حرکت ضعیفی شروع شده. ما در حال تراش دادن ستونی هستیم که زیاده رویهای ناخواسته بشر به وجود آورده است. دقیقاً همان طور که یک مجسمه ساز، سنگ را آنقدر تراش می دهد تا مجسمه مورد نظر خود را کم کم از آن میان نمودار سازد تراشکاری آهسته ای شروع شده است.

منظورت از «ما» چیست؟

تو به کمک من، و از طریق کتابهایی نظیر این کتاب، و تعداد بی شماری پیام رسان دیگر، نویسندگان، هنرمندان، تولیدکنندگان تلویزیون، و سینما، آهنگ سازان، هنرپیشگان، معلمان، شامانها و مربیان مذهبی، سیاستمداران، رهبران (آری رهبران خوب و صادقی هم پیدا می شوند)، پزشکان، وکلا، پدر و مادرها و مادر بزرگها و پدر بزرگها در سالنهای نشیمن و آشپزخانه ها و حیاط پشت منازل، در سراسر آمریکا و در سراسر جهان.

و هوشیاری تعداد زیادی به علت شما تغییر می کند.

آیا امکان یک فاجعه جهانی، در ابعادی بسیار وسیع و گسترده، همان طور که عده ای پیش بینی کرده اند، وجود دارد؟ آیا زمین باید روی محور خود بچرخد و پس از برخورد با توده ای از کرات خارج، همه قاره ها را، قبل از این که مردم به خود آیند، ببلعد؟ آیا موجوداتی از کرات دیگر از ما بازدید می کنند و ما قبل از این که به این درجه از بصیرت برسیم که همه یکی هستیم، از وحشت، عقل و هوش خود را از دست می دهیم؟ آیا لازم است که ما با تهدید مرگ قبل از این که راه جدیدی برای زیستن پیدا کنیم، روبه رو شویم؟

وقوع حوادث ناگوار لازم نیست ولی احتمال آن وجود دارد.

آیا این حوادث اتفاق خواهد افتاد؟

آیا تصور می کنی آینده قابل پیش بینی باشد؟ این را به تو بگویم: آینده، چیزی است که تو آفریننده آن هستی. تو می توانی هرطور بخواهی آن را خلق کنی.

قبلاً اشاره کردی که ماهیت واقعی زمان ایجاب می کند «آینده ای» وجود نداشته باشد و این که همه چیز در لحظه کنونی – لحظه جاودانی حال. اتفاق می افتد. درست است.

خوب، آیا زلزله، سیل و توده ای از کرات دیگر در حال حاضر سیاره ما را تهدید می کنند یا

نه؟

آیا تو مایل هستی چنین حوادثی رخ دهد؟

البته که نه. ولی تو گفتی آنچه در شرف وقوع است، از پیش اتفاق افتاده - و در حال اتفاق افتادن است.

این درست است ولی لحظه جاودانی فعلی هم پیوسته در حال تغییر است. درست مثل قرار دادن قطعات شیشه ای رنگارنگ در کنار هم است که اگرچه در یک جا قرار دارد ولی تمام مدت رنگهایش در حال تغییر است. هر وقت چشم برهم می زنی تالو دیگری را مشاهده می کنی.

تو نگاه می کنی، نظر می اندازی، می بینی و هر بار چیز دیگری مشاهده می کنی.  
من پیوسته در حال تغییر هستم (البته از نقطه نظر تو)

چه چیز سبب تغییر تو می شود؟

عقیده ای که نسبت به من داری! برداشتهای شخصی تو از همه چیز عاملی است که سبب تغییر فوری آن چیز می گردد.

گاهی تغییر در کل، جزئی و ظریف است، و در واقع قابل لمس نیست و بستگی به قدرت فکر دارد. وقتی قوت فکر، شدید است - یا وقتی فکر دسته جمعی است - تأثیر آن فوق العاده شگرف خواهد شد.

در آن صورت همه چیز تغییر می کند.

منظورت این است که فاجعه عظیمی در کمین زمین است؟

تصور تو بر چیست؟

این تو هستی که تصمیم می گیری، یادت باشد تو هر لحظه در حال خلق واقعیت خود

هستی.

در این صورت، من انتخاب می کنم حادثه ای رخ ندهد.

پس چیزی اتفاق نمی افتد، مگر این که چیزی اتفاق بیفتد.

ولی این دو جمله با هم تناقض دارد.

تو باید یاد بگیری در تناقضات زندگی کنی و ضمناً باید به یک حقیقت بزرگ پی ببری:

هیچ چیزی اهمیت ندارد.

هیچ چیز اهمیت ندارد؟

در کتاب بعدی به این موضوع خواهیم پرداخت

ولی من نمی خواهم برای گرفتن پاسخ صبر کنم.



تو بسیار چیزهای دیگر برای آموختن داری

به خودت قدری وقت بده، تو به زمان و فضا نیاز داری.

آیا می توانیم به این بحث ادامه دهیم؟ احساس می کنم می خواهی مرا ترک کنی دوست دارم درباره چند موضوع دیگر هم صحبت کنم ... مثلاً موجوداتی از کرات دیگر - آیا چنین موجوداتی وجود دارند؟

به این مطلب هم در کتاب سوم خواهیم پرداخت.

خواهش می کنم فقط سرنخی به من بده.

تو می خواهی بدانی آیا زندگی هوشمند در نقطه دیگری از عالم وجود دارد؟ البته که دارد.

آیا آنها به اندازه ما غیرمتمدن هستند؟

بعضی از اشکال حیات بیشتر متمدن هستند بعضی کمتر و عده ای بسیار پیشرفته می باشند.

آیا این موجودات هرگز به زمین آمده اند؟

آری به دفعات.

به چه منظور؟

کسب اطلاعات، و در مواردی برای یاری رساندن.

آنها چگونه به ما کمک می کنند؟

آنها گهگاهی برای جلو راندن، و قدرت بخشیدن می آیند. حتماً می دانی که در ۷۵ سال اخیر بشر بیش از یک بلیون سال گذشته یعنی از ابتدای تاریخ تا کنون از نظر تکنولوژی پیشرفت داشته است.

درست است، تصور می کنم همین طور باشد.

آیا تصور تو بر این است که دستگاه پرتونگاری مقطعی CAT یا امکان پروازهای فوق سرعت صوت یا قطعات کامپیوتری که برای تنظیم ضربان قلب در بدن کار گذاشته می شود، همه زاده فکر بشر بوده است؟

آری تصورم بر این است.

اگر چنین است چرا هزاران سال پیش این افکار به ذهنش نرسید؟

نمی دانم، احتمالاً در آن زمان تکنولوژی پیشرفت کافی نداشت. منظورم این است که یک عامل به دیگری منجر می شود و همه چیز بر اثر تکامل پدید می آید.

آیا عجیب نیست که بعد از یک بلیون سال روند تکاملی حیات، فقط در ۷۵ تا ۱۰۰ سال گذشته چنین جهش فکری عظیمی داشته است؟

آیا به نظرت عجیب نمی آید که بسیاری از مردم این سیاره در طول کوتاه زندگی شاهد پیشرفتهایی از رادیو گرفته تا رادار و کامپیوتر بوده اند؟ هیچ می دانی که آنچه در این مدت اتفاق افتاده نشان دهنده یک جهش کوانتومی و پیشرفتی آنچنان عظیم و در ابعادی آنچنان گسترده بوده که عقل از درک آن عاجز است؟

نظر تو چیست؟

نظر من این است که احتمال این که تو در این مدت کمک شده باشی را از نظر دور نکن. اگر ما از نظر تکنولوژی «کمک» شده ایم چرا از نظر معنوی کمک نشده ایم؟ چرا در زمینه «تغییر هوشیاری» مساعدت نشده ایم؟

شما کمک شده اید.

ما؟

پس تصور می کنی این کتاب چیست؟

علاوه بر آن، هر روز عقاید جدید، افکار جدید و ایده های جدید در مقابل شما گذاشته می

شود.

روند تغییر هوشیاری و افزایش آگاهی معنوی در تمامی زمین، روندی بطئی و کند است.

و چنین روندی به زمان و شکیبایی زیاد و گذر چندین دوره زندگی و چندین نسل نیاز

دارد.

بنابراین شما آهسته آهسته به هوش می آید، آرام آرام تغییر می کنید و متحول می

شوید.

پس منظور تو این است که در حال حاضر ما توسط موجوداتی از کرات دیگر کمک می

شویم؟

البته. آنها در میان شما هستند، بسیاری از آنها سالهاست به شما کمک می رسانند.

اگر این طور است چرا آنها خود را بر ما آشکار نمی سازند؟ آیا این کار تأثیر آنها را افزونتر

نخواهد کرد؟

هدف آنها این است که در تغییراتی که شما آرزوی آن را دارید به شما یاری برسانند، نه

این که چیزی را خلق کنند. هدف آنها تقویت شما است نه مجبور کردنتان به کاری.

اگر آنها خود را بر شما آشکار می کردند، شما خود را ملزم می دیدید به دلیل قدرت

حضور آنها، به ایشان احترام گذاشته و حرفهایشان را عملی سازید. در حالی که ترجیح دارد،

تودهٔ مردم خودشان به نتایجی برسند. خردی که از درون نشأت می‌گیرد، به راحتی خردی که از دیگری کسب می‌شود، زایل و ناپدید نمی‌گردد. تو به خردی که خود کسب کرده‌ای بیشتر علاقمند و متکی هستی تا فکری که از دیگری گرفته باشی.

آیا ما روزی این موجودات را ملاقات خواهیم کرد؟

البته روزی می‌رسد که سطح هوشیاری شما بالا رفته و ترستان فرو می‌نشیند، آن وقت آنها بر شما آشکار خواهند شد. تعدادی از آنها هم اکنون خود را به کسانی نشان داده‌اند.

در مورد این نظریه که این موجودات مُضر و زیانبخش‌اند، چه می‌گویید؟ آیا عده‌ای از آنها قصد صدمه زدن دارند؟

آیا ممکن است انسانهایی پیدا شوند که قصد آزار و اذیت داشته باشند؟  
البته.

تو ممکن است چنین قضاوتی هم در مورد بعضی از این موجودات تکامل نیافته داشته باشی، ولی دستوری که به تو دادم به خاطر داشته باش قضاوت نکن. طبق الگوی عالم هستی از هیچ کس عمل نامناسبی سر نمی‌زند.

تعدادی از موجودات از نظر تکنولوژی پیشرفت داشته‌اند ولی نه از نظر فکر، نژاد تو یکی از آنها است.

ولی اگر این موجودات فوق زمینی بدخواه از نظر تکنولوژی آن قدر پیشرفته هستند، مسلماً قادر خواهند بود ما را نابود کنند پس چه چیز آنها را از این کار باز داشته؟

شما تحت حمایت و پشتیبانی هستید.

واقعاً این طور است؟

به شما این فرصت داده شده تا سرنوشت خود را رقم بزنید. هوشیاری شما نتیجه را به وجود می آورد.

به چه معنی؟

به این معنی که در این مورد خاص نظیر موارد دیگر، آنچه به دست می آوری نتیجه افکاری است که داری.

آنچه از آن ترس داری همان چیزی است که به سوی خود جلب می کنی.

در مقابل هرچه مقاومت نشان می دهی، اصرار می ورزد.

به آنچه نگاه می کنی، محو می شود - این، به تو فرصت می دهد تا آن تصویر را یا مجدداً

خلق کرده یا برای همیشه از تجربه ات دور کنی.

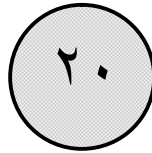
آنچه انتخاب می کنی، تجربه می کنی.

ولی در زندگی شخصی ام ظاهراً این چنین نبوده.

برای آن که به قدرت خود شک داری. به من شک داری.

و این احتمالاً چیز خوبی نیست.

مسلماً خوب نیست.



چرا مردم به تو شک دارند؟

چون به خودشان شک دارند.

چرا به خودشان شک دارند.

برای آن که این طور به آنها گفته شده و آموخته شده است.

توسط چه کسانی؟

آنهايي که ادعا داشتند نماينده من هستند.

متوجه حرفت نمی شوم. چرا؟

برای این که این برای خود روشی است، در واقع یگانه راه کنترل مردم است. تو باد به خودت شک کنی، وگرنه ادعای قدرت می کنی. و این به نفع عده ای نیست. یعنی برای کسانی که در حال حاضر قدرت را به دست دارند مفید نیست. آنها قدرت تو را در دست گرفته اند و این را هم می دانند. و یگانه راهی که برای حفظ قدرت و موقعیت خود دارند این است که نهضت جهانی را از دیدن و سپس حل کردن دو مسئله که از بزرگترین مسائل تجربه بشری محسوب می شود باز دارند.

کدام دو مسئله؟

بارها و بارها در این کتاب به آنها اشاره کرده ام ولی باز هم به طور خلاصه می گویم

...

بسیاری از مسائل جهانی - اگر نه همه آنها - و منازعات و تعارضات و مشکلات تو به

عنوان یک فرد حل می شد و به نتیجه می رسید اگر همه شما به عنوان یک جامعه:

۱- ایده و فکر جدایی را به دور می انداختید؛

۲- ایده آشکارسازی را می پذیرفتید.

هرگز خود را جدا از دیگری نبین و هرگز خود را جدا از من تصور نکن جز حقیقت به

چیزی پایبند نباش و هرگز جز بالاترین حقیقتی که از من داری، چیزی را نپذیر.



اولین انتخاب، دومی را به وجود می آورد، چون وقتی تو می بینی و درک می کنی که با همه یکی هستی، نمی توانی جز حقیقت، چیزی بگویی یا چیزی را از کسی پنهان کنی، یا جز صداقت و راستگویی راهی را در پیش گیری، چون برایت کاملاً روشن است که بیشترین منافع تو ایجاب می کند که چنین باشی.

ولی انجام چنین کاری نیاز به خرد و شهامت فوق العاده و عزم و اراده بسیار دارد. چون ترس به قلب این حقایق حمله می کند و آنها را دروغ جلوه می دهد. ترس این حقایق را از درون تهی می سازد و آنها را تو خالی جلوه گر می نماید. ترس حقایق را تحریف می کند، ویران می کند و بی ارزش می سازد. بنابراین ترس بالاترین دشمن تو است.

اما تو نمی توانی جامعه رویایی خود را به وجود آوری، مگر آن که با درایت و روشننگری حقیقت نهایی را دریابی. یعنی این که آنچه تو با دیگران می کنی، در واقع به خودت می کنی، آنچه در حق دیگران انجام نمی دهی، در واقع در حق خودت انجام نمی دهی. این که درد دیگران درد تو است، شادی دیگران، شادی تو است، و وقتی تو چیزی را از کسی دریغ می ورزی در واقع از خودت دریغ کرده ای. پس وقت آن رسیده که خودت را دریابی. اکنون وقت آن رسیده که به گوهر ذات خود پی ببری و خود واقعی ات را مجدداً آشکارسازی. چون وقتی تو و رابطه واقعی ات با خداوند آشکار می شود، آن وقت خود را از من جداناپذیر می بینی و هیچ چیز دیگر قادر نیست ما را از هم جدا کند.

اگر چه تو باز هم دچار اوهام جدایی از پروردگارت می شوی ولی دیگر هرگز آن را به عنوان یک واقعیت قبول نمی کنی. دیگر لزومی ندارد از ترفند فراموشی برای خلق مجدد خود استفاده کنی، بلکه از این جدایی، دانسته استفاده می کنی، به عنوان چیزی که به دلیل خاصی و برای مقصود خاصی جدا است.

و هنگامی که به روشننگری کامل می رسی - هنگامی که شفافیت کامل پیدا می کنی - ممکن است حتی انتخاب کنی تا به دلیل خاصی به زندگی فیزیکی برگردی، تا «یادآوری» برای دیگران باشی. ممکن است انتخاب کنی به زندگی فیزیکی برگردی، نه برای این که جنبه جدیدی از خودت را خلق و تجربه کنی؛ بلکه به این دلیل که نور حقیقت را بر جایی که خیال و اوهام حاکم است بتابانی، تا دیگران هم حقیقت را ببینند. در آن صورت تو روشنگر حقیقت بوده و بخشی از بیدارسازی انسانها را به عهده خواهی داشت. کسان دیگری هم هستند که از پیش به این مهم نائل آمده اند.

آنها آمده اند تا به ما کمک کنند تا به گوهر ذات خود پی ببریم.

بله. آنها روحهای پاک و روشنی هستند. روحهایی تکامل یافته. آنها آن قدر تکامل پیدا کرده اند که نیازی به تجربه بالاتر ندارند. آرزوی آنها فقط این است که اطلاعاتی در مورد آن تجارب به شما بدهند. آنها «مژده های خوبی» برای شما دارند. آنها راه را به شما نشان خواهند داد و همین طور زندگی را و خداوند را. آنها می گویند «من راه هستم، من زندگیم، مرا دنبال کن». سپس نمونه ای خواهند بود برای نشان دادن چگونه زیستن در شکوه جاودانی وحدت آگاهانه با خداوند - که هوشیاری ربانی نامیده می شود.

من و تو همواره در وحدت و یگانگی هستیم. جز این نمی توانیم باشیم. جز این، غیر ممکن است. با این همه تو در حال حاضر در تجربه ناآگاهی از این وحدت زندگی می کنی. این هم امکان دارد که تو در جسم فیزیکی ات باشی، و در عین حال با همه پدیده ها در ارتباط و وحدتی هوشیارانه باشی، در آگاهی هوشیارانه با حقیقت نهایی، در درکی هوشیارانه از خود واقعی ات. وقتی چنین عمل می کنی، به صورت الگویی برای همه در می آیی، همه آنهایی که

در فراموشی زندگی می کنند. تو یک یادآور زنده می شوی و به این ترتیب دیگران را از این که برای همیشه در فراموشی غرق شوند نجات خواهی داد.

جهنم واقعی چیزی نیست مگر غافل ماندن از ذات یگانه حق. با این همه من اجازه نمی دهم حتی یک گوسفند هم در گله گم شود، بلکه چوپانی ... خواهم فرستاد. در واقع راهنمایان زیادی خواهم فرستاد، تو ممکن است انتخاب کنی یکی از آنها باشی. وقتی انسانها توسط تو از غفلت به بیداری می رسند و به گوهر ذات خود پی می برند، همه فرشتگان آسمانی این بیداری را جشن می گیرند. چون آنها راهی را که گم کرده بودند اکنون پیدا نموده اند.

هم اکنون هم قدیسینی باید در روی زمین باشند. این طور نیست؟ منظورم در گذشته نیست بلکه هم اکنون؟

درست است این قدیسین همواره بوده و خواهند بود. من بندگانم را بدون راهنما رها نمی کنم. من هرگز اتمم را بی رهبر رها نمی کنم. در حال حاضر تعداد زیادی از قدیسین در نقاط مختلف جهان پراکنده اند.

در بعضی از نقاط جهان این روحهای پاک با هم، و در ارتباطی کامل به سر می برند و می کوشند تا حقیقت ذات احدیت را متجلی سازند. این همان جوامع روشنگری است که از آن سخن گفتم، آنها وجود دارند و واقعیت دارند و نمایندگان هم برای شما فرستاده اند.

منظورت بودا، کریشنا، مسیح و نظیر آنها است؟

آیا قبول داری که این اندیشمندان قبل از ورود به زمین، در عالمی دیگر می زیستند و بعد

از مرگ، به همانجا بازگشتند؟

آری اعتقاد دارم.

تصور تو از آن عالم چیست؟

همیشه تصور می کردم آنجا جایی باشد که ما «بهشت» می نامیم. همیشه تصور می کردم

آنها از بهشت آمده اند.

تصور می کنی این بهشت کجا باشد؟

نمی دانم. حدس می زنم در عالمی دیگر، عالمی که آن را عالم روح می نامند. نه عالمی که ما

می شناسیم. نه سیاره ای دیگر.

آنجا عالم ارواح است. با این وجود چه عاملی سبب شد تو تصور کنی این ارواح - این

ارواح مقدس - نمی توانند یا نمی خواهند نقطه دیگری از عالم هستی را برای زندگی انتخاب

کنند، همان کاری که به هنگام ورود به این دنیا کردند.

حقیقت این است که به این مورد خاص هرگز فکر نکرده بودم.

«در زمین و در سایر عوالم هستی پدیده هایی وجود دارد، که با فلسفه تو به هیچ وجه

هم خوانی ندارد». شکسپیر متافیزیکدان مشهور شما این جمله را بر زبان راند.

در آن صورت مسیح موجودی از عوالم بالا بود.

به این نکته در کتاب سوم اشاره می کنم. از ابتدا به تو گفتم تو سه کتاب به رشته تحریر

در می آوری. اولی با حقایق زندگی فردی سرو کار دارد. دومی درباره حقایق زندگی به طور

کلی بحث می کند و سومی به حقایق بزرگتر و به مسائل متافیزیکی می پردازد.

در این کتاب رموز عالم خلقت آشکار می شود.

البته امکان آشکار نشدن هم وجود دارد.

آه خدای من! نمی دانم تا کی می توانم ضدیت ها را بپذیرم. - من دوست دارم همه چیز

همان طور که هست باشد.

پس همین طور خواهد بود.

مگر عکس آن اتفاق بیفتد.

درست است، درست است. تو نکته را گرفتی. تو اکنون به وجود دوگانگی پدیده ها پی

بردی. حالا همه تصویر را می بینی. و طرح موجود را درک می کنی.

هر چه - هر چیزی - که قبلاً بوده، اکنون هست و آنچه در آینده خواهد بود، در حال حاضر وجود دارد. و بنابراین همه آنچه هست ... هست. ولی آنچه هست مرتباً در حال تغییر است، چون زندگی روند در حال تغییر است. بنابراین در هر معنایی که بگیری، آنچه که هست... (در عین حال) نیست.

این بودن هرگز یکسان نمی ماند، یا به عبارتی آنچه هست، در عین حال، نیست.

پس چگونه چیزی می تواند معنی و مفهوم داشته باشد؟

به همه اینها به موقع اشاره خواهد شد.

بسیار خوب بسیار خوب، ولی از حالا تا آن موقع - یا برای افرادی که ممکن است هرگز این دو کتاب را نخوانند، چه راههایی در حال حاضر برایشان باز است. تا به خرد برسند، تا به روشنایی برسند، تا به خداوند بازگردند. آیا ما نیاز داریم به مذهب برگردیم؟ آیا مذهب حلقه گم شده نیست؟

تو باید به معنویت برگردی.

ولی این عبارت بسیاری را وادار به عکس العمل منفی می کند.

مردم در مقابل همه مفاد این کتاب با خشم عکس العمل منفی نشان می دهند ... مگر

واکنش نشان ندهند.

چون تو به معنویت نیاز داری، یادت باشد، برای آن که مذهب سازمان یافته ای موفق شود، باید مردم را قانع کند که به آن نیاز دارند. برای این که مردم را متقاعد کنی به چیز دیگری اعتقاد پیدا کنند، باید ابتدا اعتقاد به خود را، از دست بدهند. وظیفه دیگر یک مذهب سازمان یافته این است که برای سؤالهای بی پاسخ تو جوابی ارائه دهد. و سومین و مهمترین وظیفه آن این است که تو را قانع کند پاسخهای او را بدون چون و چرا بپذیری.

وقتی تو سؤالی کنی، شروع به فکر کردن می کنی. وقتی فکر می کنی به منبع درونی خود رجوع می کنی. برخی از مکتبها اجازه این کار را به تو نمی دهند، چون این امکان وجود دارد که تو به پاسخی متفاوت از آنچه آن مکتب به آن رسیده، بررسی. پس بعضی از مکاتب سبب می شوند تو به خودت شک کنی و به توانایی خود در فکر کردن هم شک کنی.

مسئله ای که این مکاتب دارند این است که اغلب اوقات، برخورد آنها تأثیر نامطلوبی به جا می گذارد. چون اگر تو نتوانی بدون شک کردن، افکار خود را بپذیری، چگونه ممکن است بدون شک کردن، عقاید جدیدی در مورد خداوند را، که این مکاتب به تو القا کرده اند، بپذیری؟ خیلی زود تو حتی به وجود من هم - که هرگز نسبت به آن شک نداشتی شک خواهی کرد. زمانی که تو متکی به حس های شهودی خود بودی، شاید نیازی احساس نمی کردی که مرا در فرم یا شکلی خاص به تصویر بکشی، چون اطمینان راسخ داشتی که من هستم.

این گونه مکاتب و متعصبین مردم را از خدا دور می کنند.

هر فردی که دارای فکر و اندیشه است، وقتی به این متعصبان نگاه می کند شک می کند که آیا در مذهب آنها خدایی وجود دارد؟ زیرا به دلیل وجود این مکاتب، قلب انسانها از ترس

لبریز شده است. ولی زمانی بود که انسان همه پدیده های هستی را با همه ابهت و شکوهش صمیمانه دوست داشت و می پذیرفت.

این مکاتب به انسانها دستور می دهند در مقابل خداوند از وحشت، خم شوند، همان انسانهایی که زمانی از شادی حضور حق پر می کشیدند و صعود می کردند.

این مکاتب قلب انسان را از خشم و انتقام جویی خداوند، تیره و سنگین می سازد، همان انسانی که زمانی امید داشت خداوند بارهای غم او را بزداید و سبک کند.

این مکاتب به انسان القا می کنند که از جسم و وظایف آن شرمگین باشد، در حالی که زمانی انسان وظایف طبیعی جسم را موهبتی بزرگ تلقی می کرد.

این مکاتب به انسان القا می کنند که جز از طریق واسطه رسیدن به خداوند غیرممکن است. در حالی که زمانی بود که انسان تصور می کرد با برخوردار بودن از زندگی پاک و خالص و اشاعه نیکی می تواند به خداوند دست یابد.

این مکاتب پرستش خداوند را جزء بایدها قرار می دهند، در حالی که زمانی بود که انسان خداوند را با تمام وجود می پرستید، چون جز این را غیر ممکن تصور می کرد.

هر کجا این متعصبان نفوذ کرده اند عدم وحدت را به وجود آورده اند که برخلاف ذات احدیت است. این مکاتب انسان را از خدا، مرد را از مرد، و مرد را از زن دور ساخته اند - بعضی از آنها به مردان القا کرده اند که از زنها برتر هستند همان گونه که خداوند از مرد برتر است و همین سبب پدید آمدن احساس حقارت در نژاد بشری شده است.

این را به تو بگویم: خداوند از همه چیز برتر و بالاتر است ولی این برتری را چون پُتک بر سر انسان نکوبیده؛ بلکه او را خلیفه خود در زمین نام نهاده است، همچنین مرد از زن برتر نیست - چون این برخلاف «نظم طبیعی» اشیاء است ولی این فکر و ایده ای بود که هرکس (منظور مردان) که قدرت داشت، به هنگام شکل دادن به مذاهب مردپرست، مایل بود عملی



سازد، آنهایی که این مذاهب را به وجود آوردند نیمی از مطالب آخرین چاپ انجیل مقدس را به گونه ای که موافق خواسته مردها بود، تحریف کردند.

این مکاتب تا به امروز اصرار داشته اند که زنها در مقایسه با مردها در درجه پایین تری قرار دارند و از نظر معنوی انسا درجه دو به شمار می روند، و بنابراین شایستگی ندارند خداپرستی و خداشناسی را به مردم بیاموزند یا مقام کشیشی داشته باشند.

مثل بچه ها، تو اصرار داری بدانی من کدام جنس را برای شغل کشیشی مناسب می دانم.

این را به تو بگویم: همه شماها کشیش هستید. تک تک شما مقام و درجه ای بالا دارید.

هیچ کدام از انسانها بر دیگری تفوق ندارند (مگر به تقوا) و هیچ یک از شما برای اجرای دستورات من نیست. بسیاری از دیگری «مناسب تر» انسانها نظیر بسیاری از کشورها تشنه قدرت هستند. آنها از تقسیم قدرت خوششان نمی آید، بلکه صرفاً در جستجوی اعمال قدرت هستند و لذا خداوندی نظیر خود در افواه عمومی خلق کرده اند، خداوندی تشنه قدرت، خداوندی که دوست ندارد قدرت را تقسیم کند، بلکه صرفاً درصدد اعمال آن است. ولی این را به تو بگویم: بالاترین موهبت خداوند تقسیم کردن قدرت ربانی است.

من دوست دارم بنده های من مثل من باشند.

ولی ما نمی توانیم مثل تو باشیم این کفر است.

کفر چیزی است که به تو آموخته شده: تو به تصویر خداوند خلق شده ای و از همه کیفیات ربانی برخوردار هستی – و اراده خداوند بر این بود که تو به این کیفیات تحقق ببخشی.

تو خلق نشدی برای آن که تمام مدت در حال تلاش و مبارزه باشی بدون آن که به «جایی» برسی. من هم تو را به مأموریتی که از عهده آن برنیایی نفرستادم.

به رحمت بی منتهای خداوند باور داشته باش و به چیزی که در پس آفرینش خلقت نهفته است - یعنی خود مقدس ات - ایمان بیاور.

تو به نکته ای در صفحات پیش اشاره کردی که مرا تحت تأثیر قرار داد. اکنون که به صفحات پایانی کتاب نزدیک می شوم دوست دارم به آن برگردم. توگفتی «قدرت مطلق به چیزی مطلقاً نیاز ندارد». آیا فطرت خداوند هم چنین است؟

من گفتم «خداوند همه چیز هست و در همه چیز تجلی دارد. چیزی نیست که خداوند در آن تجلی نداشته باشد، و تجربه ای که خداوند از خود دارد، در تو و از طریق تو تجربه می کند.» در خالص ترین شکل خود، من مطلقیت هستم. من به طور مطلق همه چیز هستم و بنابراین، به هیچ چیز مطلقاً نیاز ندارم.

در چارچوب این شکل مطلقاً خالص، من همانی هستم که تو از من می سازی. درست مثل این است که تو خداوند را دیده باشی و بگویی حالا می خواهی او را به چه چیز تشبیه کنی؟ با وجود این تو به هر شکلی که مرا بسازی تفاوت نمی کنی، نهایتاً من، به خالص ترین شکل خود برمی گردم. بقیه همه غیر واقعی و ساخته و پرداخته دست و ذهن تو است. عده ای هستند که حسد را به من نسبت می دهند. ولی کسی که همه چیز هست چگونه می تواند حسود باشد.

عده ای هستند که مرا خداوند خشمگین خطاب می کنند، ولی وقتی هیچ کس و هیچ چیز نمی تواند به من صدمه بزند چگونه می توانم خشمگین باشم.

عده ای مرا انتقام جو می نامند. ولی من از چه کسی می توان انتقام بگیرم وقتی هر چه در عالم هستی وجود دارد از آن من است.

و چرا باید خودم را برای خلق آفرینش سرزنش کنم؟ یا، اگر تو خدا را جدا از خود فرض کنی، چه دلیلی دارد من تو را خلق کنم، به تو قدرت خلاقیت بدهم، به تو آزادی انتخاب بدهم که آنچه دوست داری تجربه کنی، و بعد برای انتخاب نادرستی که داشته ای تو را تنبیه کنم؟ این را به تو بگویم؛ من چنین کاری نمی کنم - و در این حقیقت، رهائی تو از بنده ستم خداوند، نهفته است.

در واقع ستمی وجود ندارد - به جز در تصورات تو.

تو همواره این فرصت را داری که به سوی من برگردی. تو هر زمان که خواهی می توانی با خدای خودت یکی شوی. سرمستی و وجد ناشی از وحدت با من سبب می شود که دید تو نسبت به اشیاء به کلی عوض شود. در آن صورت تو نوازش نسیم را به گونه دیگری بر چهره خود حس می کنی. صدای چلچله ها را در زیر گنبد فیروزه فام آسمان، در شب پر ستاره تابستان به گونه دیگری می شنوی.

تو رنگین کمان را با ابهتی خاص ستایش می کنی و صدای نوزاد تازه به دنیا آمده را به شکلی آهنگین می شنوی. تو آخرین شعاع تابش خورشید را در یک غروب پائیزی و آخرین نفسهای محتضر را در واپسین دمه‌های حیات به گونه ای متفاوت حس و تجربه می کنی.

من همواره و همه جا با تو هستم. تا ابدیت، وحدت تو با من کامل است - همواره بوده و هست و خواهد بود.

من و تو یکی هستیم. هم اکنون و تا ابد.

به زندگی در این چارچوب و با درک این واقعیت ادامه بده.

سعی کن روزها و شبهای تو بازتاب بالاترین ایده ای باشد که از خود داری، سعی کن لحظات فعلی عمرت آکنده از وجد و سرور ناشی از تجلیی خداوند در درون تو باشد. حضور خداوند را در درون خود با جلوه گر ساختن عشق، عشقی پایدار و بدون قید و شرط، برای همه آنهایی که به نحوی با تو در ارتباط هستند نمایش بده، سعی کن نوری در تاریکی باشی.

بکوش آورنده نور باشی.

تو در واقع این کیفیت را دارا می باشی.

پس آن باش که هستی.